اطلاعات هفتگی

شماره ۳۲۰۹
چهارشنبه ۱۸ آبان ۱۳۸۴
بها ۲۵۰۰ ریال

بهزاد فراهانی : فقر را بهتر از هر کسی می شناسم

احسان حدادی : طلای المپیک مال من است

عبرت خواستگاری از دخترهای پولدار

زندگی‌ام با یک میهمانی متلاشی شد

حدود وابستگی‌های شما

بهترین فرصت زندگی

گل‌پسند
Golpasand
BEAUTY CREAM
Euicerit + Vitamin A+E

از سلامتی تا زیبایی
با محصولات گل‌پسند

کرم گل‌پسند
با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست
Golpasand **CREAM**
Euicerit & Vitamin A+E
با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

گل پسند (بلنداکس) تهران - ایران تلفن: ۲۲۸۴۰۵۵۰ - ۲۲۸۴۰۵۰۱

جهانگرافیک ۱۰۳۴

صابون لاغری و مرطوب کننده اژه

EJE

Slimming &
Moisturizing
Soap

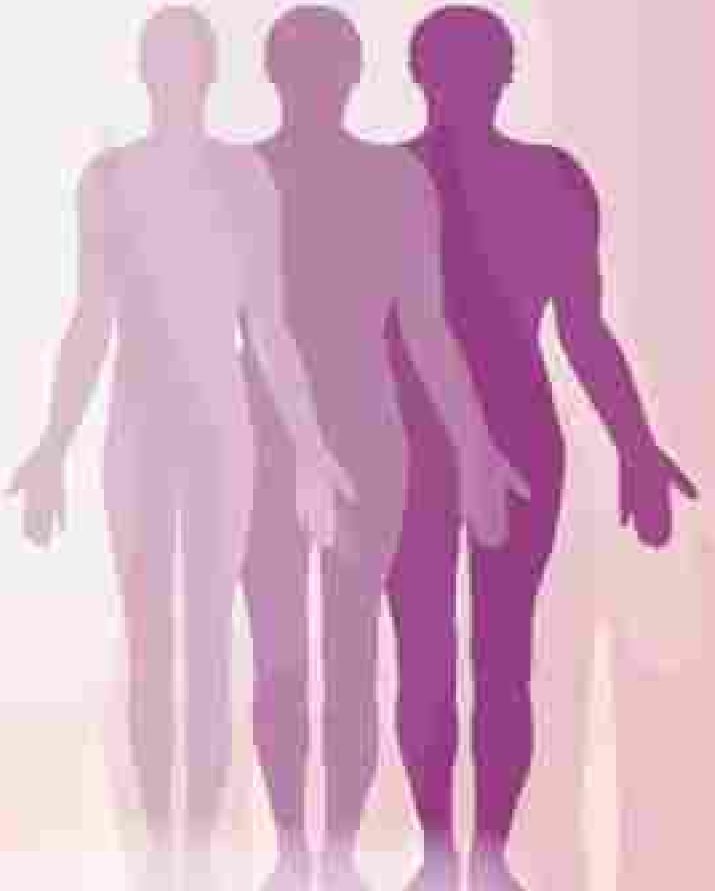

وجود اسید آلژینیک (ماده موثره لاغری برگرفته از جلبکهای دریایی) و روغن های گیاهی در این صابون، از یکطرف در پوست نفوذ کرده و از حفره های مولین پوست چرک و آلودگی را بیرون آورده و تمیز مینماید و از طرف دیگر چربیهای زیر پوست را از بدن خارج نموده و با تحریک متابولیسم در سیستم لنفاوی و بهبود جریان خون مویرگی به عنوان قابض عمل نموده و باعث لطافت پوست می گردد.

ویژگیها:

- کمک به دفع و حذف لایه های چربی زیر پوست
- مرطوب کننده و شفاف کننده پوست
- خاصیت نرم کنندگی بالا

صنایع آرایشی بهداشتی اژه فام

Mohseni Sq., Buil. 47, Apt. 1, Tehran - Iran
Tel: 2274320, 2272005-2903197-8
Fax: 2903205
دفتر تهران: خیابان میرداماد، میدان محسنی، ساختمان اداری ۴۷
شماره ۱ - تلفن: ۸ - ۲۹۰۳۱۹۷ ، ۲۲۷۲۰۰۵ ، ۲۲۷۴۳۲۰
Http://www.ejefam.com فاکس: ۲۹۰۳۲۰۵

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یادداشت هفته ---------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------- ۶
سه‌گانه ------------------------------ ۸
گزارش نور ------------------------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ----------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------- ۱۴
گزارش هفته ------------------------ ۱۶
گزارش رنگی ----------------------- ۱۸
به سوی تغییر و تحول --------------- ۱۹
مشاور خانواده ---------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر --------------------- ۲۲
درس زندگی ------------------------ ۲۴
فرهنگ مردم ----------------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری --------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ----------------- ۲۷
گزارش از زندان -------------------- ۲۸
پاورقی خارجی --------------------- ۳۰
پرسش و پاسخ ویژه ----------------- ۳۲
یک دقیقه با دنیای علم --------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------------- ۳۴
اطلاعات مفتکی --------------------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------------------- ۳۷
پاورقی ایرانی ----------------------- ۳۸
عکسها و حرفها ---------------------- ۴۰
معجزه طبیعت ----------------------- ۴۱
تماشاگه راز ------------------------- ۴۲
در قلمرو داستان --------------------- ۴۴
ترازو -------------------------------- ۴۶
جدول -------------------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ------------ ۴۹
جنگ هنر --------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ------------ ۵۴
جهان هنر -------------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------------- ۵۸
خواندنیهای تاریخی ----------------- ۶۲
هفته بعد شما ----------------------- ۶۴
در حلقه رندان ---------------------- ۶۵
نقاشی‌های شما --------------------- ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۰۹ - چهارشنبه ۱۸ آبان ۱۳۸۴
۶ شوال ۱۴۲۶ ۹ نوامبر ۲۰۰۵

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

انشاءالله همیشه سلامت باشید

چندی پیش وزیر بهداشت و درمان اعلام کرد هزینه‌های درمانی نباید مردم را مستاصل کند، مردم نباید به خاطر بیماری و هزینه‌های بیمارستانی فرش زیرپاییشان را بفروشند. هیچ بیمارستانی حق ندارد از پذیرش بیمار اورژانسی پرهیز کند و صحبتهای قشنگی از این قبیل، اما تا زمانی که کارتان به بیمارستان نکشد نمی‌فهمید که فاصله حرف تا عمل چقدر است. در این میانه نه بیمارستان مقصر است، نه پزشک، نه پرستار و نه حتی شاید وزیر علوم که گزارش مشکلات مردم کمتر به او می‌رسد.

فرض کنید شما یک بیمار تصادفی دارید و باز فرض کنیم این تصادف در جاده هراز اتفاق افتاده باشد و مثلاً در پلور. بعد از تصادف آمبولانس می‌آید و با وجودی که پلور به تهران نزدیکتر است، چون در حوزه استحفاظی استان مازندران است بیمار شما را به نزدیکترین شهر استان یعنی آمل می‌برند و باز فرض کنیم بیمار شما حالت وخیمی دارد که باید برای نجاتش در یک بیمارستان مجهز بستری شود. این بیمار به تهران منتقل می‌شود و باز فرض کنیم ساعت دو نیمه شب به تهران می‌رسد. و شما مثلاً به بیمارستان امام خمینی می‌روید تا بیمار اورژانسی بیهوش شما نجات پیدا کند. حال درنظر بگیرید که باز به فرض بیمارستان بگوید که ما در سی.سی.یو تخت خالی نداریم و بیمارستانهای دولتی هم بگویند چون بیمار شما از یک بیمارستان در شهرستان به بیمارستانی در تهران منتقل شده قبلاً باید پذیرش می‌گرفتید و لذا ما نمی‌توانیم چنین بیماری را پذیرش کنیم. قاعدتاً با اعصاب و روانی که همراهان بیمار دارند و با وجود خطری که هر لحظه بیمار را در آن شرایط تهدید می‌کند چاره‌ای نخواهید داشت تا بیماری را که درحالت کما چند ساعت است در آمبولانس مانده جایی بر زمین بگذارید تا مرگ به سراغش نیاید. مهم نیست که پول دارید یا ندارید، یا بیمه هستید یا بیمه نیستید، در آن شرایط روحی و روانی دوست دارید یکی به دادتان برسد و بیمار شما را دریابد. وقتی همه اصرارها و التماسهایتان به جایی نرسید قاعدتاً به هر بیمارستانی که به شما روی خوش نشان بدهد مراجعه می‌کنید. در این وضعیت که می‌بینید با دفترچه بیمه در بیمارستانهای دولتی جایی ندارید قاعدتاً مستاصل از همه جا به بیمارستان خصوصی مراجعه می‌کنید. فرض کنید که ساعت ۳/۵ صبح است و بیمار شما به بیمارستان می‌رسد و برای پذیرش ساعت ۳/۵ صبح از شما علی‌الحساب یک میلیون تومان بخواهند و باز فرض کنید که در آن وقت شب در حساب بانکی‌تان هم پول داشته باشید. قاعدتاً راه به جایی نخواهید برد. بگذریم. حال شما مثلاً به هر طریقی توانستید مدیر بیمارستان را راضی کنید که تا فردا صبح سندی، کارتی، چکی، چیزی از شما قبول کند تا فردا پول به حساب بریزید و فردا شما از هر کسی که می‌شناسید پولی قرض می‌کنید و تا ظهر یک میلیون تومان به حساب می‌ریزید و تازه بیمارستان می‌گوید که برای عمل جراحی باید ۳ میلیون تومان دیگر باید به حساب ریخت. حالا فرض می‌کنیم که ۳ میلیون تومان دیگر هم تهیه کردید و عمل جراحی صورت گرفت. سؤال اینجاست که در این میانه بیمارستان حق دارد، پزشک حق دارد، سوپروایزر حق دارد، مقررات حق دارد، اما شما را به خدا یک نفر بگوید حق آن بیمار رو به موت در کجای این همه حق گم شده است؟ گاهی وقتها یک ساعت تاخیر ممکن است به مرگ بیمار بینجامد و یا باعث فلج یا کوری و یا یک نقص جسمانی مهم در او گردد. وزیر بهداشت آیا وظیفه ندارد که مقررات را طوری بنویسد و اجرا کند که در همه بیمارستانها، مراکز، درمانگاهها و نزد همه مسوولین بیمارستانی، مدیران، پزشکان و پرستاران، بیمار و جان بیمار و نجات او مقدم بر هر چیز قرار گیرد؟

نکته جالب‌تر اینکه اگر بعدها همراهان همین بیمار فرضی که با هزار مصیبت توانستند بیمارشان را بستری کنند و نجات بدهند، و با هزار مصیبت توانستند هزینه‌های بیمارستانی را با قرض و قوله و وام، از اینطرف و آنطرف تهیه کنند و بپردازند، همه این هزینه‌های رسمی بیمارستانی را با مدارک مطمئنه به بیمه‌های محترم نشان بدهند، به راحتی آب خوردن به آنها گفته می‌شود که شما حتماً از سر سیری بیمارتان را به جای بیمارستانهای مجهز و آماده و خالی دولتی!! به بیمارستان خصوصی برده‌اید و لذا ما نمی‌توانیم هیچ هزینه‌ای به شما بپردازیم و جالب اینکه همین تامین اجتماعی حتی هزینه‌های معمولی را در این گونه مواقع نمی‌پردازد و بعدها که مشکل با هزار مصیبت حل شد و بیمار نجات پیدا کرد، همراهان بیمار و خود بیمار درمی‌مانند که با بدهیهایشان چه کنند؟ یک نگاه به دفترچه‌هایشان می‌اندازند و یک نگاه به آسمان و هرچند که نزد مسوولین قسم و آیه بخورند که ما دقایق بیشماری را درحالی که بیمارمان در آمبولانس هر لحظه در انتظار مرگ بود با مسوولین بیمارستانی به خواهش و التماس گذراندیم اما موفق به پذیرش او نشده‌ایم، ره به جایی نخواهند برد. به فرض هم که پزشک دلسوزی در یک بیمارستان دلش به رحم آید و دستور بستری بیماری را صادر کند به همراهان بیمار خواهد گفت که من با مسوولیت خودم ریسک کرده‌ام وگرنه نبایستی بیمار شما پذیرش می‌شد و البته درست هم می‌گوید، چرا که مقررات بیمارستانی طوری تنظیم نشده است که بیمار در اولویت قرار گیرد و نجات جان او از هر چیز دیگری مهمتر باشد. حتی مهمتر از اشتباه همراهان بیمار در انتقال بیمارشان از بیمارستانی به بیمارستان دیگر و یا حتی اشتباه هر کسی که بدون آنکه مقررات را بداند حرکتی به ظاهر برخلاف مقررات صورت داده است.

البته آقای وزیر خیلی دوست دارند که بیماران مشکلی نداشته باشند. قاعدتاً مسوولین بیمارستان هم دوست دارند تا به نجات جان بیماران اقدام کنند، اما در این میانه یک حلقه مفقوده وجود دارد که موجب این نابسامانیها است و آن اینکه قوانین و مقررات نجات جان بیمار را در اولویت نمی‌بیند که اگر می‌دید مردم مجبور نمی‌شدند گاهی زندگیشان را بفروشند و خرج درمانشان کنند. امیدواریم خداوند سبحان هیچ‌گاه گرفتار بیمارستانتان نکند.

کوته سخن اینکه وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی باید کاری کند که مردم به هنگام بیماری یا نیاز به خدمات درمانی و اورژانسی، دولت و حکومت را امن‌ترین و بهترین حامی و پشتیبان خود بدانند و در این صورت به میزان قابل توجهی رضایتمندی‌شان از نظام و نیز از زندگی افزایش خواهد یافت. ■

نامه‌های بدون واسطه

فرهنگ انفاق را گسترش دهیم

چقدر خوب است که برای کمک به هموطنان نیازمند، شما ستونی را به نام ستون کمک‌های خوانندگان راه‌اندازی کنید. و هر هفته جدولی تهیه و در آن اسم کمک‌کننده، موضوع کمک و میزان و مبلغ کمک صورت گرفته و نتیجه بعمل آمده را درج کنید.

مثلاً به این شکل:

نام فرد خیر - شهرستان - میزان کمک - موضوع کمک - شماره مجله - نتیجه کار

مینا مینازاده - نیشابور - ۵۰/۰۰۰ تومان

کمک به یتیم - ۳۲۰۶ - تحویل شد

اگر این سیستم عملی شود باب کمک به افراد نیازمند باز می‌شود. و به این ترتیب فرهنگ انفاق و کمک به همنوع هم رواج بیشتری می‌یابد و شما هم می‌توانید به بهترین و خیرترین افراد هم لوح و هدیه‌ای برای قدردانی بدهید تا این سنت گسترش یابد.

محبوبه رزاقی - نیشابور

درخواست از آیت‌الله شاهرودی

اوایل خرداد سال گذشته یک جنایت فجیع در روستای پرچی کلای قائم‌شهر واقع در کمربندی ساری - قائم‌شهر اتفاق افتاد که دل هر شنونده‌ای را به درد آورد.

سحر، دختر ۱۳ ساله معصوم دانش‌آموز، هنگامی که عازم سوار شدن به سرویس مینی‌بوس مدرسه بود توسط یک غیربومی دیوسیرت که متاهل هم بوده ربوده شده و مورد تعرض وحشیانه قرار می‌گیرد و او بعد از ساعتها سوءاستفاده اقدام به قتل و مثله نمودن دختر نوجوان کرده و جسد قطعه قطعه شده را، با همکاری دایی‌اش در یک چمدان جاسازی و در رودخانه بابلرود می‌اندازد و سپس خود به فیروزکوه منزل برادر خانمش می‌رود که خوشبختانه با کمک خدا و قانون پس از مدتی قاتل شناسایی و محاکمه می‌شود. حال قصاص این جانی بی‌رحم منوط به پرداخت نصف دیه قاتل است که به هیچوجه در توان خانواده مقتوله نیست و دادگستری قائم‌شهر هم این نکته را تایید می‌کند. حال برای رضای خدا از ریاست محترم قوه قضاییه درخواست داریم با پرداخت دیه مقتول از بیت‌المال یک جانی قصی‌القلب را به سزای اعمالش برسانند.

عباس توکلی - قائم‌شهر

به کجا چنین شتابان؟!

عده‌ای از جوانان به محض اینکه شغل و درآمدی پیدا می‌کنند، فوراً ازدواج می‌کنند و تشکیل خانواده می‌دهند اما پس از مدتی و بخصوص پس از تولد فرزند، فشار تامین هزینه مسکن و مخارج زندگی بر آنان بیشتر می‌شود و آنگاه از کوره درمی‌روند و با کوچکترین ناملایمات اقتصادی و اجتماعی بنای ناسازگاری را می‌گذارند و زندگی شیرین خود را به کام زن و فرزند خویش تلخ‌تر از زهر می‌کنند و برخی نیز بدون درنظر گرفتن مشکلات و سختی‌های پس از ازدواج خواهان تشکیل خانواده هستند، البته قصدم این نیست که بخواهم دیگران را از این سنت حسنه دور کنم، نه، بلکه هدف این است که خانواده‌ها و مسوولانی که تمایل دارند جوانان زودتر سر و سامان بگیرند، ابتدا و قبل از مراسم خواستگاری، حتماً باید آنان را با مشکلات اقتصادی، اجتماعی و رفاهی کار آشنا کنند، چرا که به هرحال تشکیل خانواده، مسوولیت حساسی است که با دوران تجرد تفاوت بسیاری دارد. عجله کار شیطان است و نباید هر کاری را با شتاب و بدون مطالعه قبلی انجام داد، هرچند کار خیر باشد. باید ابتدا قبل از انجام آن، طرف، توانایی‌های خود را برای تشکیل یک زندگی مستقل بسنجد و سپس دختری را به همسری برگزیند تا خدای ناکرده پیوندهای زناشویی سست نشوند.

علی‌اکبر فرقانی

چقدر عکس بچه؟

تازگیها مجله اطلاعات هفتگی عکسهای بچه‌ها را زیاد در روی جلد استفاده می‌کند. مگر چه اشکالی دارد که عکس خوانندگان را روی جلد بیندازید؟ مجله شما بیشتر در بین بزرگسالان و جوانان طرفدار دارد، پس بهتر است که از هنرمندان و ورزشکاران بیشتر استفاده کنید. شاید عده‌ای از خوانندگان دوست داشته باشند که شما عکس بچه‌ها را روی جلد بزنید، اما فکر نمی‌کنم که همه از این کار خوششان بیاید. به هرحال این هم پیشنهادی بود که می‌خواستم آن را با شما درمیان بگذارم و امیدوارم به آن توجه کنید.

محسن ذوالفقاری - ساوه

خوابگاهها را به محل‌های بهتری ببرید

حفظ حریم و حرمت خانواده همواره مورد احترام و توجه بوده است و قطعاً در جمهوری اسلامی باید بیشتر مورد توجه باشد. اما گاهی اقداماتی صورت می‌گیرد که برای خانواده‌ها مشکل‌آفرین می‌شود. مثلاً خوابگاههای پسرانه دانشگاه علوم پزشکی ... و ... در نزدیکی میدان نور در بین یک خیابان مسکونی قرار دارد که اکثر اهالی محل از وجود این خوابگاه در این خیابان شکایت دارند. برخی از پسران دانشجو که در خوابگاههای مذکور ساکن هستند، گاهی تا دیر وقت شب در کنار پنجره با لباس نامناسب ظاهر می‌شوند که با هنجارهای جامعه همخوانی ندارد. هنگام پخش مسابقات ورزشی هم چنان سروصدایی از آنجا بلند می‌شود که اهالی محل اذیت می‌شوند. برخی ساکنان محله مجبور شده‌اند پنجره‌های خانه‌هایشان را با پرده‌های ضخیم بپوشانند. آیا نباید در انتخاب خوابگاههای دانشجویی دقت لازم به عمل آید تا استقرار آنها موجب نارضایتی خانواده‌ها نگردد؟

جمعی از اهالی محل

توجه به کارگران

شما را به خدا بگویید به کارگران روزمزد و کم‌بضاعت بیشتر توجه شود. همسرم برای یک شرکت خصوصی که پیمانکار ساخت یک دانشگاه است کار می‌کند. حالا مدتهاست که دانشگاه پولی به شرکت نداده تا شرکت هم پول کارگرانش را بپردازد. جدای آن شوهر من دو ماه هم مستقیماً برای خود دانشگاه کار کرده اما اینجا هم حقوقی به آن نداده‌اند. ما از مسوولین می‌خواهیم که به ما بگویند که پس ما چگونه زندگی خودمان را بگذرانیم؟

زهرا سماک‌نژاد - ساری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر در ارائه پاسخ به شما عزیزان که علتی جز کثرت نامه‌های واصله ندارد.

◀**شهرام حیدری - خوزستان** خوشحال می‌شوم که در مورد تعطیلی کارخانه خودروسازی میدل‌باس در خرمشهر گزارشی تهیه و برای ما ارسال کنید چون در نامه شما اشاره‌ای به این موضوع نشده است.

◀**سودابه سرلک - الیگودرز** نامه شما به دستم رسید. از لطف شما متشکرم و امیدوارم که انشاءالله هر روز شاهد موفقیت بیشتری در مجله باشید و باشیم. بخشی از نیایش مرقوم در نامه را می‌خوانیم:

خدایا مرا متبرک کن تا هر روز که در راه رسیدن به تو گام برمی‌دارم، با تحسین و حیرت زیبایی بجویم که همانا سرشت توست.

خدایا توفیقم ده که وظیفه خویش را به درستی انجام دهم و به برادران و خواهرانم یاری رسانم.

◀**علی پورمحبی - شهرری** همانطور که شما اشاره کردید،در جریان مسابقه ترک سیگار نیستم، اما در همین جا گلایه شما را نسبت به عدم دریافت جایزه بهزیستی و صدا و سیما برای ترک سیگار از آن سازمانها مطرح می‌کنم، اما فعلاً همین که موفق به ترک سیگار شده‌اید، به توفیق بسیاری دست یافتید.

◀**نوالله خواجات - اهواز** چند مطلب جدید از شما به دستم رسید که به تدریج از آنها استفاده می‌کنیم. اشعارتان را برای صفحه شعر و اگر طنز است در حلقه رندان ارسال کنید. از لطف شما متشکرم.

◀**علی غفوری - تهران** همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید در کلانتریها و همین‌طور راهنمایی و رانندگی مشکلاتی برای مردم وجود دارد که مسوولین مربوطه در مورد بازداشت افراد یا توبیخ وسایط نقلیه گاهی برای مردم مشکلاتی ایجاد می‌کنند که همیشه مستحق آن نیستند، اما ما برای چاپ شکایات مردم نیاز به مدرک داریم.

◀**غلامحسین اخوان - کلور** نامه شما به صفحه ترازو مربوط می‌شد که به همان بخش ارسال گردید.

◀**تک ستاره شب - روستا** نمی‌دانم برای چه چنین اسم مستعاری را برای خود انتخاب کرده‌اید، اما به هرحال نامه شما را خواندم و با بسیاری از مطالبی که مطرح کرده‌اید، موافقم. چقدر خوب بود که شما با حوصله بیشتری به نگارش این مطلب می‌پرداختید تا گلایه‌هایتان را بهتر درمی‌یافتیم.

عکس روی جلد از: حبیب حبیب‌زاده

هیچ ایمانی چون حیا و صبر نیست •حضرت محمد(ص)

ایران و جهان سیاست

✓سخنان رئیس جمهوری درباره اسرائیل واکنش منفی غرب را درپی داشت.

✓شورای امنیت سازمان ملل در بیانیه‌ای سخنان دکتر احمدی‌نژاد را درباره اسرائیل محکوم کرد.

✓وزارت خارجه در بیانیه‌ای در پاسخ به شورای امنیت سازمان ملل پایبندی خود را به منشور ملل متحد مورد تاکید قرار داد.

✓۶ مورد آنفلوآنزای مرغی در مازندران شناسایی شد.

✓وزیر کشور: سرنخ‌های حوادث اهواز در خارج از کشور است.

✓معاون اول رئیس جمهوری اعلام کرد که ایران آماده مذاکرات عادلانه با اروپا است.

✓تغییر و جابجایی سفرا آغاز شد.

✓شکایت ایران هنوز به دادگاه صدام ارسال نشده است.

✓کسری بودجه کشور در سال جاری با ۶۹ درصد افزایش به ۷۱ هزار میلیارد ریال می‌رسد.

✓دبیرکل سازمان ملل برای پیگیری مسایل خاورمیانه به تهران می‌آید.

✓بوش بار دیگر ایران و سوریه را به حمایت از تروریسم متهم کرد.

✓پاکستانی‌ها در اعتراض به مقررات جدید ویزا، در مقابل سفارت ایران در اسلام‌آباد دست به تظاهرات زدند.

✓خاتمی: ما هیچ رسالت جهانی نداریم.

نتیجه پرونده زهرا کاظمی اعلام می‌شود.

✓حزب مشارکت از تشکیل جبهه دموکراسی خواهی حمایت کرد.

✓دوشغله بودن اعضای شورای شهر خلاف قانون اعلام شد.

✓انفجار سه بمب پایتخت هند را لرزاند.

✓۲۰۰ بازرگان پاکستانی به اسرائیل سفر می‌کنند.

✓گروههای مخالف کرزای در انتخابات پارلمانی افغانستان پیروز شدند.

✓قذافی خواستار عادی شدن روابط اعراب و اسرائیل شد.

✓در سال گذشته ۲۷۸ کودک در ترکیه ربوده شدند.

✓ولید جنبلاط: آمریکا از ترور حریری برای ورود به لبنان استفاده کرد.

✓یمن اعلام کرد قصد عادی‌سازی روابط با اسرائیل را ندارد.

✓بشاراسد یک کمیته تحقیق برای بررسی ترور حریری تشکیل داد.

✓رئیس پارلمان لبنان اعلام کرد که روابط بیروت و دمشق در اوج بحران است.

✓آمریکا از ناظران حقوق بشر برای دیدار از زندان گوانتانامو دعوت کرد.

✓وزارت خارجه سوریه اعلام کرد دفاتر جهاد اسلامی فلسطین در سوریه تعطیل است.

✓احمد چلبی از ائتلاف عراق یکپارچه جدا شد.

ژاپن و کره شمالی برای حل اختلافاتشان مذاکره می‌کنند.

✓مسکو ۲۵۰ میلیون دلار صرف ایجاد پایگاه نظامی روسیه در تاجیکستان می‌کند.

علی اف از انقلاب رنگین نمی‌ترسد

حسن فتحی

در شرایطی که جمهوری‌های شوروی پیشین خصوصاً جمهوری‌های آسیای میانه با حرکت‌های انقلابی دست به گریبان هستند و در تعدادی از آنها از جمله اوکراین، گرجستان و قرقیزستان در اثر انقلاب‌های رنگین، با تغییر حکومت و روی کار آمدن عناصر دموکراتیک و غیروابسته به مسکو مواجه هستیم، اما در جمهوری آذربایجان با وجود اعتراضهای گسترده مردمی هنوز خبری از تزلزل حکومت و یا موفقیت مخالفان نیست.

در این جمهوری هنوز هم **الهام علی‌اف** و مافیای قدرت، با اتکا به روابطی که با واشنگتن و مسکو دارند، قدرت را در دست داشته و مانع تشدید مخالفت‌ها و اعتراضها می‌شوند. به‌گونه‌ای که آنها از حربه‌های مختلف برای مهار و سرکوب مخالفان بهره گرفته و آنها را تحت فشار قرار داده‌اند. این وضعیت خصوصاً در آستانه برگزاری انتخابات پارلمانی در این جمهوری که می‌تواند سرنوشت‌ساز باشد، بیش از پیش حاد شده است به‌طوری که از یک‌سو مخالفان در تلاش هستند با قدرت‌نمایی رژیم **الهام علی‌اف** را تحت فشار قرار دهند و از سوی دیگر دولت باکو درصدد است با عقیم گذاردن تلاشهای آنها بار دیگر کنترل پارلمان را در دست گرفته و مانع موفقیت مخالفان شود.

> حمایت آمریکا از باکو سبب گردیده الهام علی اف به ادامه حکومت خود امیدوار باشد

نگاهی به تحولات دموکراتیکی که در جمهوریهای شوروی سابق روی داده، این واقعیت را آشکار ساخته که زمان انتخابات زمان اوج‌گیری اعتراضات و انسجام گروههای مخالف بوده و دولتها که تمایل به ایجاد تغییرات و دگرگونی در سیستم حکومتی نداشته‌اند با دخالت در روند انتخابات، اوضاع را آشفته کرده‌اند و همین مساله منجر به فراگیر شدن اعتراضات و درنهایت سقوط دولتها شده است.

در جمهوری‌های **گرجستان و قرقیزستان** به دلیل دخالت دولتها در روند و نتایج انتخابات که با تقلب همراه بوده، مردم طغیان کرده و توانسته‌اند قدرت را در دست بگیرند. در اوکراین نیز دخالت دولت در انتخابات ریاست جمهوری به نفع یک کاندیدا، اوضاع را آشفته کرد و به انقلابی منجر شد که در هر جمهوری تغییر حکومت را درپی داشته است.

ولی حال این سوال مطرح است که به چه دلیل با وجود گسترش اعتراضات در جمهوری آذربایجان و مشخص بودن ماهیت سرکوبگر رژیم **الهام علی‌اف**، هیچ اقدام خاصی صورت نمی‌گیرد و او صراحتاً بر این مساله تاکید می‌ورزد که هراسی از چنین حرکت‌های انقلابی ندارد؟

یک پارامتر مهم موفقیت مردم در جمهوریهای **گرجستان، اوکراین و قرقیزستان** علاوه بر خواست و انسجام مردم، فشارها و حمایت‌های اتحادیه اروپا و آمریکا است که از یک‌سو به تقویت جبهه مردم و مخالفان انجامید و از سوی دیگر مانع شد تا دولت و نیروهای دولتی به اقدامات وحشیانه و سرکوبگرانه دست بزنند. ولی در ارتباط با جمهوری آذربایجان به نظر می‌رسد شرایط به‌گونه دیگری است و اوضاع چندان باب میل مخالفان نیست.

وضعیت ژئوپولیتیک جمهوری آذربایجان و روابط سیاسی و اقتصادی این رژیم با جهان غرب را می‌توان یکی از پارامترها و عوامل مهم در عدم پشتیبانی و همراهی قاطع آنها از مخالفان به حساب آورد. به گونه‌ای که حتی گروههایی از مخالفان نسبت به این وضعیت معترض بوده و در این ارتباط لب به اعتراض گشوده‌اند.

یک مثال معروف در عالم سیاست وجود دارد به این مضمون که اگر رژیمی از پشتیبانی بین‌المللی برخوردار بوده و از طریق قراردادهای اقتصادی و ارتباطات سیاسی خود را به قدرت‌های جهانی متصل سازد می‌تواند بقای خود را در مقابل ناملایمات و مخالفان تضمین کند.

این وضعیت را در رابطه با جمهوری آذربایجان شاهد هستیم، زیرا این جمهوری دارای موقعیت خاصی در خزر و در آسیای میانه بوده و از نظر سیاسی و اقتصادی از متحدان غرب و جهان صنعتی به‌شمار می‌رود. نفت خزر از طریق خط لوله گران‌قیمت باکو - جیهان به مدیترانه منتقل و از این راه به بازارهای بین‌المللی انتقال می‌یابد و هرگونه تغییر در حکومت این جمهوری می‌تواند امنیت این خط لوله را به خطر انداخته و انتقال نفت خزر را دچار وقفه سازد.

روابط باکو با جهان غرب

در کنار مساله خط لوله نفت باکو - جیهان، باید به روابط سیاسی باکو با جهان غرب اشاره کرد. جمهوری آذربایجان که در اثر اختلاف با ارامنه؛ منطقه قره‌باغ را از دست داده و دارای رابطه قابل قبولی با مسکو نیست، در عوض به آمریکا و اروپا گرایش دارد. این جمهوری که چندین مانور نظامی با آمریکا و ناتو برگزار نموده در تلاش است به عضویت اتحادیه نظامی ناتو درآمده و جناح جنوبی ناتو را به دریای خزر متصل سازد. حضور **الهام علی‌اف** در نشست سران ناتو در استانبول که چند ماه قبل صورت گرفت مؤید این مساله است. در کنار آن باید به مواضع ضدایرانی این جمهوری اشاره کرد که سبب شده علاوه بر حمایت و پشتیبانی از جناحهای **پان‌تورکیسم**، در نزدیکی مرزهای ایران پایگاههای نظامی دراختیار آمریکا قرار دهد.

مجموعه این عوامل سبب گردیده تا از یک‌سو **الهام علی‌اف** به بقای خود و حکومتش مطمئن باشد و از سوی دیگر آمریکا و اروپا از تغییرات سریع و زیربنایی در این جمهوری پشتیبانی نکنند. در چنین شرایطی اوضاع چندان به نفع مخالفان نبوده و آنها

نتوانسته‌اند به موفقیت قابل توجهی دست یابند.

ترور مخالفان از جمله **روزنامه‌نگاران** و بازداشت و سرکوب آنها از اقدامات حکومت الهام علی‌اف در راستای تقویت دولت و مافیای قدرت است. درحالی که جمهوری آذربایجان پس از فروپاشی شوروی و کسب استقلال همواره با تغییر حکومتها و طغیانهای مردمی مواجه می‌باشد.

این جمهوری را باید اولین جمهوری شوروی پیشین به حساب آورد که دست به تغییر حکومت از طریق فشارهای مردم زد. در این ارتباط طغیان مردم؛ فرار اولین رئیس جمهوری به مسکو را به دنبال داشت. پس از او ابوالفضل ایلچی‌بیگ به قدرت رسید، اما شکست ارتش آذربایجان در جنگ قره‌باغ از ارامنه و حوادث بعد از آن اعتراض مردم را درپی داشت. این حوادث اوضاع را در جمهوری آذربایجان دگرگون ساخت به‌گونه‌ای که دولت در مقابل **حسین‌اف** و طرفدارانش شکست خورده و فرار کرد. پس از آن **حیدر علی‌اف** روی کار آمد و توانست پس از مدتی تمامی رقبا را از میدان خارج کرده و خود به تنهایی قدرت را در دست بگیرد.

حیدر علی‌اف و باند مافیایی که قدرت را در باکو به صورت انحصاری در دست گرفته بودند تا زمان مرگ او قدرت را در دست داشتند، اما انتظار مخالفان که تصور می‌کردند پس از مرگ حیدر علی‌اف می‌توانند شاهد یک انتخابات دموکراتیک باشند با اقدامات الهام علی‌اف که سبب گردید قدرت در این خانواده باقی بماند، به یاس مبدل شد.

روندی که الهام علی‌اف درقبال مخالفان درپیش گرفت خصوصاً درپی تحولات در برخی از جمهوریهای آسیای میانه و ماورای قفقاز اعتراض جهانی را درپی داشت، اما از آنجا که او توانست خود و کشورش را به کانونهای قدرت مرتبط سازد توجهی به این اعتراضات نکرد. به همین دلیل در آستانه برگزاری انتخابات پارلمانی، فشارهای بین‌المللی برای دست برداشتن از شیوه‌های سرکوب شدت گرفت زیرا مشخص بود که او توجهی به روند دموکراتیک مبارزات انتخاباتی ندارد و درصدد است به هر طریق ممکن کنترل پارلمان را نیز در دست بگیرد.

جمهوری آذربایجان بار دیگر در حیات کوتاه ۱۴ ساله خود شاهد جنگ قدرت بود. جنگ قدرت در این کشور پس از آن شروع شد و شدت گرفت که صدها نفر از مخالفان دستگیر و چند وزیر و مقام عالی‌رتبه به اتهام همکاری با مخالفان بازداشت و برکنار شدند.

درعین حال گرچه بسیاری این اقدامات و شدت عمل حکومت الهام علی‌اف در مقابله با مخالفانش را، با تلاش **رسول قلی‌اف** - رئیس پیشین پارلمان و رقیب اصلی الهام که در تلاش بود برای حضور در انتخابات پارلمانی وارد کشورش شود - مرتبط می‌دانند، اما درحقیقت باید توجه داشت که نگرانی از شبح انقلاب رنگین موجب بروز چنان واکنش‌های حادی از جانب باکو شده است. شبحی که در گرجستان، اوکراین و قرقیزستان به روی کار آمدن دولت‌های شبه دموکراتیک طرفدار آمریکا منجر گردید.

> **به نظر نمی‌رسد تحولات اوکراین و گرجستان با همان شدت در جمهوری آذربایجان روی دهد**

این رویدادها به نوبه خود تاثیرات مهمی را بر اوضاع سیاسی جمهوری آذربایجان و دیگر جمهوریهای شوروی پیشین برجای گذارده است. در همین ارتباط می‌توان به برپایی تظاهرات و راهپیمایی‌های سازمان یافته مخالفان در خیابانهای باکو و دیگر شهرهای بزرگ این جمهوری در ماههای گذشته اشاره کرد که در جریان آنها برخی از تظاهرکنندگان با در دست داشتن عکس‌هایی از **بوش** رئیس جمهوری آمریکا خواستار دخالت واشنگتن در کشورشان شده بودند. ولی در این میان علاوه بر منافع استراتژیک آمریکا و حتی روسیه در این جمهوری، رقابت میان آنها نیز حائز اهمیت است.

این رقابت بر تحولات این منطقه سایه انداخته. محور رقابتها به این شرح است:

۱. خاندان علی‌اف از متحدان ثابت قدم واشنگتن در قفقاز به‌شمار می‌روند. آنها برای بقای خود متوسل به آمریکا شده و پیوندهای خود را با این کشور محکم کرده‌اند. در این میان نیاز به کسب حمایت واشنگتن برای انتقال نفت جمهوری آذربایجان و اجرای طرح خط لوله نفت باکو - جیهان، هم‌گرایی میان باکو - واشنگتن را تقویت کرده است. همین موضوع به نوبه خود برای واشنگتن که پس از فروپاشی شوروی به دنبال یافتن روزنه‌هایی برای نفوذ در قفقاز بود، اهمیت بسیاری یافت. با این همه به دلیل موقعیت بسیار مهم جمهوری آذربایجان، در این کشور شاهد تکرار سریع آنچه در گرجستان، اوکراین و قرقیزستان روی داد، نخواهیم بود. از جمله دلایل آن می‌توان به نبود یک **اپوزیسیون قوی**، همچنین کنترل الهام علی‌اف بر نهادهای امنیتی و نظامی اشاره کرد.

از همین رو بود که **رسول قلی‌اف** رئیس پیشین پارلمان جمهوری آذربایجان، با نزدیکی انتخابات پارلمان تلاش کرد به باکو بازگردد. در همین زمان مقامات آمریکایی بر لزوم برگزاری انتخابات آزاد و دموکراتیک تأکید کردند. به‌طوری که تکرار این مواضع سبب شد، الهام علی‌اف در تماس تلفنی با دیک چنی معاون بوش بر این موضوع تاکید کند که باکو خواهان تیرگی روابطش با واشنگتن نیست.

۲. در سوی دیگر معادله، روسیه قرار دارد. مسکو طی سالیان پس از فروپاشی شوروی روابط پرفراز و نشیبی با باکو داشته است. در زمان حکومت حیدر علی‌اف این مساله به خوبی آشکار بود، ولی با این حال باکو سعی نداشت رابطه میان باکو - مسکو متشنج شود.

عضویت در پیمان ناتو

البته در این میان موضوعاتی همچون تلاش جمهوری آذربایجان برای عضویت در پیمان ناتو و هموار کردن حضور نظامی آمریکا در خاک این کشور و نیز در دریای خزر به خودی‌خود به سردی مناسبات باکو - مسکو انجامید. ولی در زمان الهام سعی شد روابط ترمیم شود. الهام علی‌اف پس از **ایاز مطلب‌اف، ابوالفضل ایلچی بیگ و حیدر علی‌اف** چهارمین رئیس جمهوری آذربایجان است، که سعی دارد ضمن مهار مخالفت‌های داخلی، توازن میان **روسیه و آمریکا** را حفظ کند.

در این شرایط یک کارشناس سیاسی در گرجستان اعلام کرد که صرف‌نظر از نتایج انتخابات پارلمانی، ایجاد تحولات سیاسی جدی در جمهوری آذربایجان حتمی است. این کارشناس افزود:

باکو مسیر توسعه دموکراسی و آزادی گسترده‌ای را طی خواهد کرد. «**کولاشویلی**» **می‌افزاید:** موضوع بر سر آن است که این تحولات چگونه رخ خواهد داد؟ از راه مسالمت‌آمیز یا با توسل به زور و خونریزی؟

به نوشته وی، حکومت الهام علی‌اف شکننده و ضعیف است. اگرچه برخی‌ها اصلاحات رئیس جمهوری جوان آذربایجان را باور دارند، ولی برخورد وی و ماموران دولتی نسبت به فراخوانی‌های نهادهای بین‌المللی محتاطانه است.

وی همچنین می‌افزاید، همه در انتظار نتایج انتخابات پارلمانی هستند و این سوال مطرح است که آیا در این کشور نیز شاهد تکرار تحولات **گرجستان، اوکراین و قرقیزستان** خواهیم بود یا نه؟ در عین حال به نظر نمی‌رسد بروز حوادثی نظیر آنچه در ازبکستان روی داد و به قتل‌عام مردم انجامید را شاهد باشیم. این درحالی است که به اعتقاد صاحبنظران آشناتر به اوضاع جمهوری آذربایجان، گرچه بر تعداد نمایندگان مخالف دولت باکو در انتخابات پارلمانی اضافه خواهد شد، ولی حکومت باکو با اجرای سیاست همگرایی با غرب و تحقق بخشیدن به توصیه‌های شورای اروپا، زمینه‌ای برای تحولات جدی سیاسی از نوع آنچه در گرجستان و اوکراین اتفاق افتاد، را باقی نخواهد گذارد.

■

مشکلی که خوب تشریح و حلاجی شده باشد نصفش حل شده است. • دیل کارنگی

سه گانه

کیان فولادی

شرمندگان «زرند»

بیش از ۷۰ هزار کشته در زمین لرزه پاکستان و نزدیک به ۴ میلیون نفر بی‌خانمان که پس از این حادثه بهترین جایی که برای استراحت و خواب پیدا می‌کنند، زیر سقف‌های پارچه‌ای است، هر ایرانی را یکبار دیگر به یاد زمین لرزه‌هایی می‌اندازد که در چند سال اخیر در کشور ما روی داد و در اولی، بیش از ۳۰ هزار تن از هموطنان بمی را از ما گرفت و یکسال پیش در «زرند کرمان» باعث شد تا هزاران نفر جان خود را از دست بدهند. آنچه در بم اتفاق افتاد آنقدر هولناک بود که حتی تا ماهها بعد از آن حادثه، کسی نتواند آنرا فراموش کند و هرچند روز یکبار در روزنامه‌ای و مجله‌ای یا در صدا و سیما یادی از بازماندگان حادثه می‌شد و این سؤال که وضعیت امروز مردمان بم چگونه است و کمکها و پولهایی که پس از حادثه، از داخل و خارج به سوی بم سرازیر شده آیا به دست آنها که باید، رسید یا هنوز در راه است؟ همین پیگیریها باعث شد تا اگر امروز سری به بم بزنید، البته از آن شهر آباد و دوست داشتنی چند سال قبل، چندان اثری نبینید، اما دست‌کم، مردم بم به شما خواهند گفت که برای یک زندگی ساده و عادی، مشکل بزرگی ندارند و اگرچه دیگر عظمت و بزرگی ارگ بم را نمی‌توانند ببینند، ولی می‌توانند امیدوار باشند که اگر بخواهند باز هم می‌توانند در بم زندگی و شغلی و سرپناهی پیدا کنند. اما کمی آنطرف‌تر، در زرند که تنها گناهش این است که فقط یکسال از زمین لرزه‌اش گذشته و زمینش چنان نلرزیده که سی هزار نفر را با خود از جهان ببرد، اوضاع تاسف بسیاری به همراه دارد. شهری که یکسال قبل هزاران شهروندش را در صبح یک روز سرد از دست داد، امروز پر است از چادرهای پوسیده‌ای که یکسال است اعضای یک خانواده را از سرما و گرما حفظ می‌کند. و همین کافی است تا بدانید مردمی که یکسال است هنوز داخل چادر زندگی می‌کنند چقدر از امکانات زندگی بهره‌مند هستند؟! کسانی که در گرمای سوزان و سرمای سخت کویر تنها تکه‌ای پارچه پوسیده برای محافظت از خود دراختیار دارند و از بهداشت و خوراک و کار و تفریحشان که بپرسی، هیچ جوابی نخواهی شنید. اما عجیب‌تر از شرایطی که مردم زرند با آن دست و پنجه نرم می‌کنند، اوضاع کمک‌ها و تصمیمات مسوولان بازسازی این شهر است.

استاندار کرمان می‌گوید از مردم زرند شرمنده‌ام، اما هفته‌ای یک روز به «زرند» می‌روم

استاندار می‌گوید که از روی مردم شرمنده‌ایم که کار ساماندهی به این شهر اینقدر طولانی شده! و مسوولان بنیاد مسکن این شهر هم می‌گویند، قرار است روستاهای زلزله‌زده در جای دیگری ساخته شوند تا در آینده در امان بمانند و این کار مطالعه می‌خواهد و وقت‌گیر است، مردم باید صبر داشته باشند و کسی هم نیست که از این مطالعه‌گران و مسوولان بپرسد شما که از اوضاع شهر و وضعیت ساکنان و پیشرفت کند کار باخبرید، گناه مردم که باید یکسال تحقیقاتی را باز هم در چادرهای پوسیده سر کنند چیست؟ چرا که اگر کار تحقیقات به همین شکل ادامه یابد، هنگامی وضع روستاهای زرند سامان می‌گیرد که دیگر کسی داخل چادرها نمانده تا به روستای جدید منتقل شود. یا در گرما و سرمای طاقت‌فرسا، طاقتشان به آخر رسیده و از خیر شهر و دیارشان گذشته‌اند و کوچ کرده‌اند یا عمرشان به پایان رسیده و از این جهان رفته‌اند. استاندار محترم ولی شرمنده کرمان هم اعداد جالبی را به زبان می‌آورد. اینکه برای بازسازی شهر زرند و روستاها حدود ۳۰۰ میلیارد تومان پول می‌خواهیم، اما دولت تنها ۹۰ میلیارد تومان از آن را تصویب کرده و با ۲۱۰ میلیارد تومان آن، فعلاً مخالف است، اما همین ۹۰ میلیارد تومان هم به دست ما نرسیده و تنها ۳۰ میلیارد تومان آن ابلاغ شده! مردم زرند داخل چادرهای پوسیده، باز هم ماه رمضان را به عید فطر رساندند و دولت تنها یک دهم از پول مورد نیاز آنها را در سال گذشته دراختیارشان گذاشته است و این یعنی اینکه زرندیها نباید امید چندانی به کمک دولت داشته باشند، اما امید کاملاً از بین نرفته چرا که همان استاندار محترم ولی شرمنده، تصمیم گرفته است، هر هفته یک روز را با تمام مدیران استان به زرند برود و خود از نزدیک کاری کند که مردم این شهر از شر چادرهای پوسیده‌ای که دیگر توان ایستادگی در برابر باد و باران را ندارند رها شوند. برای استاندار محترم آرزوی توفیق داریم و انشاءالله بیرون آمدن از خجالت مردم.

آخرین زمینهای خالی

اگر تا ۱۵ سال پیش کسی در صبح یک روز بهاری، راه کوههای شمال تهران را در پیش می‌گرفت و بالا می‌رفت، یکساعتی که می‌گذشت می‌توانست به عقب بازگردد و به تهران نگاه کند و از آن ارتفاع شهری را ببیند که هرچند آپارتمانها و ساختمانها، آن را پوشانده‌اند ولی سبزی درختان و پارکها و فضاهای سبز شهر همچنان به چشم می‌آید، به ویژه هرچه چشم به سمت شمال شهر می‌چرخاند این سبزی باغهای شمال تهران، بیشتر خود را به این کوهنورد نشان می‌داد.

امروز ولی اگر کسی باز در صبح همان روز تابستان قصد کوه‌های شمال تهران را کند و حتی دو ساعتی بالا برود، دیگر نمی‌تواند از رنگ سبز در شهر تهران سراغی بگیرد، بلکه تنها چند تکه کوچک را خواهد دید که اگر خوب به همانها هم نگاه کند، خواهد فهمید که داخل برخی از آنها چند بلدوزر پنهان شده‌اند و منتظرند تا شب فرا رسد و تا صبح نشده چیزی از سبزی آن باقی نگذارند. در چنین شرایطی تصمیم‌گیران شهر تهران که نتوانسته‌اند فکری به حال باغها و فضاهای سبز داخل شهر تهران کنند و

شهردار تهران می‌تواند با این کار نام خود را در تاریخ شهر تهران به یادگار و با خاطره‌ای خوش ثبت کند

آنها را از معرض نابودی فراری دهند، به دنبال کاشتن درخت در اطراف تهران رفته‌اند تا به اصطلاح کمربند سبزی دور شهر بکشند و وجدانشان آسوده باشد که به هرحال چند درخت سبز در حاشیه شهر هست تا به کمک آنها کمی اکسیژن تولید شود و مردم شهر در دود و غبار گرفتار خفگی نشوند. کمربندی که پس از سالها هنوز تشکیل نشده و همه می‌دانند که حتی اگر تکمیل هم شود، درد مردمانی که در وسط روز در وسط شهر کنار ده‌ها هزار اگزوز دودزای اتوبوسها و خودروهای سواری نفس می‌کشند را دوا نمی‌کند. از سوی دیگر هیچ زمین بی‌استفاده و ساخته نشده‌ای هم داخل تهران باقی نمانده تا پارک و فضای سبزی شود و در مقابل تولید هزاران کیلو گرد و غبار دود، کمی اکسیژن هم برای شهروندان تهرانی فراهم کند. مگر یک تکه. که اگر از بالای همان کوههای شمال تهران هم بنگرید، این تکه خالی مانده را در وسط شهر تهران خواهید دید. زمینهایی که به تپه‌های عباس‌آباد معروف است و حدود ۳۰ سال پیش فضای سبزی که امروز به پارک طالقانی مشهور است در تکه‌ای از آن ایجاد شد و قرار بود کسی در این زمینها ساخت و ساز نکند تا مدیران شهری تهران بتوانند بهترین استفاده و کاربری را برای این آخرین زمینهای خالی تهران پیدا کنند. اما چند سال بعد و پس از پیروزی انقلاب، حدود ۶۰ هکتار از این اراضی به مصلای تهران اختصاص یافت و ۵۶۰ هکتار دیگر از آن باقی ماند و قرار شد تا این ۵۶۰ هکتار آخر به فضای سبز تبدیل شود، و این تصمیم در دهه ۶۰ و توسط شورای عالی شهرسازی گرفته شد ولی چند سال بعد و در سال ۷۰ چند مدیر دولتی دور هم جمع شدند و به این نتیجه رسیدند که این تپه‌ها، بهترین جا برای ساختن ادارات دولتی! هستند و به دنبال این تصمیم، تعداد زیادی از ادارات و وزارتخانه‌ها، نماینده‌ای به این تپه‌ها فرستادند و تکه‌ای از آن را پسندیدند و شروع به ساخت و ساز آپارتمانهای بزرگ و مجللی کردند تا مدیران دولتی بتوانند درحالی که در وسط شهر نشسته‌اند، بهتر برای حل معضلات چاره‌اندیشی کنند. در سال ۷۷ سرانجام طرح جامعی برای تپه‌های عباس‌آباد به تصویب رسید که هنوز به طور کامل اجرا نشده است.

شهردار جدید تهران که این روزها نه خیلی حرف می‌زند و نه چندان مقابل دوربین‌های خبرنگاران حاضر می‌شود، ظاهراً پس از سالها کار در نیروی انتظامی، مشغول آشنا شدن با مشکلات و ریزه‌کاریهای مدیریت شهری است تا بتواند چاره‌های بهتری برای چاله‌های! تهران بیابد. امیدواریم کسانی که در این روزهای حساس وی را می‌بینند و با او حرف می‌زنند، از تپه‌های عباس‌آباد هم با او بگویند و اینکه اگر می‌خواهد نام خود را در تاریخ تهران به یادگار گذارد، با اختیاراتی که دارد می‌تواند همکارانش را متقاعد کند که این آخرین زمین‌های خالی شهر را تنها به درختها و برگهای سبزشان هدیه کنند؛ آپارتمان را در هر جای تهران و بر روی خرابه‌های هر آپارتمان و ساختمان دیگری می‌توان ساخت اما هیچ‌گاه نمی‌توان بر روی خرابه‌های یک ساختمان، در شهر تهران چند درخت کاشت و مطمئن بود که صاحب زمین، فردای آن روز درخت را از جا نخواهد کند!

> **یکی از بزرگترین سرمایه‌داران تهرانی می‌گوید؛ شرایط به‌گونه‌ای است که من هر لحظه برای بستن ساک و رفتن به دبی آماده‌ام**

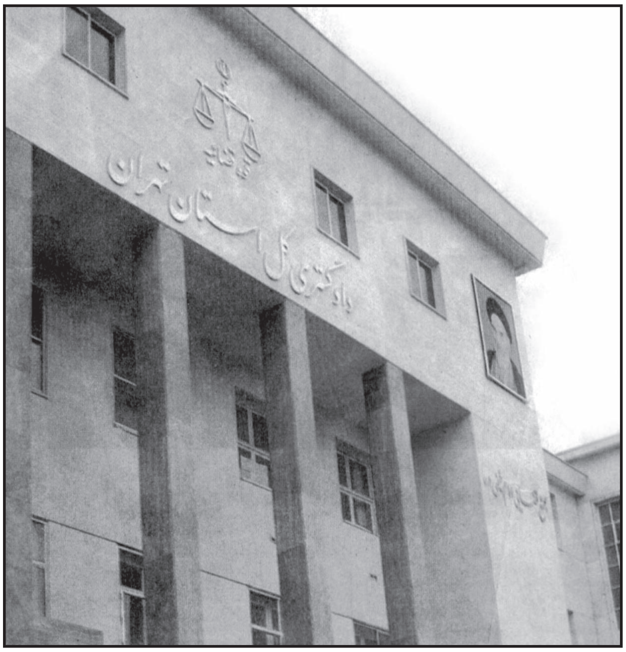

فرار، تنها در ۲۴ ساعت

«من فساد اقتصادی را نبودن امنیت سرمایه بخش خصوصی، فرار سرمایه ایرانی و ایجاد و وضع قوانین نادرست در عرصه اقتصاد کشور می‌دانم و کسانی که رکود در بازار اقتصادی و بورس ایجاد می‌کنند و امنیت اشتغال و سرمایه گذاری مردم را مورد هجوم قرار می‌دهند را اصلی‌ترین مفسدان اقتصادی می‌دانم».

رئیس محترم قوه قضاییه، از آن دست رؤسایی است که هرچند یکبار سخنان بسیار پسندیده و راه‌گشایی بر زبان می‌آورند، چه درباره امور مربوط به قوه قضایی و چه دیگر امور، هرچند که در مرحله اجرا شاید، آنچه اجرا می‌شود، به زیبایی و دقت گفته‌های ایشان نباشد. آنچه آمد هم یکی از تازه‌ترین اظهارنظرهای ایشان درباره مفاسد اقتصادی و مفسدان اقتصادی است. و این خبر بسیار خوشحال‌کننده‌ای است که مهمترین مقام دستگاه قضایی کشور، بزرگترین فساد اقتصادی را، ایجاد زمینه فرار سرمایه و جلوگیری از سرمایه‌گذاری می‌داند. چرا که وی نیز همراه کارشناسان اقتصاد ایران می‌داند که بدون سرمایه‌گذاری، اشتغال و تولید در کشور ایجاد نخواهد شد و کشوری که تولید و اشتغال نداشته باشد، خیلی زود این خلاء را با جرم و جنایت و گرفتاریهای اجتماعی پر خواهد کرد.

جوان بیکار خیلی زود به جوان مجرم تبدیل خواهد شد و دولتی که سرمایه و سرمایه‌گذار نداشته باشد نیز توان ایجاد شغل و جلوگیری از جرم و جنایت را از دست خواهد داد.

رئیس قوه قضاییه البته هرچند شغل و وظیفه اصلی‌اش رسیدگی به مسایل و معضلات قضایی کشور است، اما برای رفع ناامنی اقتصادی، تنها اظهارنظر نکرده است و اتفاقاً این سخنان، زمانی از ایشان شنیده شد که وی در جلسه مسوولان عالی قوه قضاییه، خبر از تشکیل دفتری داد که وظیفه‌اش جلوگیری از صدمه زدن به امنیت اقتصادی کشور است. دفتری که با کمک رئیس قوه قضاییه و رئیس جمهور تاسیس شده و نامش را دفتر «مشارکت برای سرمایه‌گذاری سالم و امنیت سرمایه‌ها در کشور گذارده‌اند. دفتری که ای کاش زودتر از اینها متولد می‌شد تا بسیار پیشتر از آنکه میلیاردها دلار از سرمایه‌های این کشور راه دبی و لس‌آنجلس را پیدا کنند، از فرار آنها پیشگیری می‌کرد. چند ماه قبل یکی از سرمایه‌داران شناخته شده بازار تهران در گفتگو با یک نشریه تخصصی اقتصادی، حرفهایی زد که شاید تنها تعداد محدودی توانستند آن مصاحبه را ببینند و از محتوای آن باخبر شوند. این سرمایه‌دار تهرانی که سرمایه‌اش سالها است که برای جمع‌آوری نیازمند «پارو» شده! در برابر این سؤال خبرنگار قرار می‌گیرد که شما با این همه ثروت چرا بخشی از سرمایه خود را وارد بورس ایران نمی‌کنید؟ چرا که اگر چند سرمایه‌دار شناخته شده و بزرگ نظیر شما وارد بازار بورس شوند می‌توانند به‌سادگی رونق از میان رفته بورس را به آن بازگردانند؟ این سرمایه‌دار در جواب می‌گوید:

بله من هم قبول دارم که اگر من و کسانی مثل من سرمایه‌هامان را وارد بورس کنیم، وضع تغییر می‌کند و اگر چنین کاری کنیم یعنی از سرمایه‌داران و سرمایه‌گذاران کوچک و کسانی مثل شما! حمایت کرده‌ایم اما به من بگویید که چه کسی از من حمایت می‌کند؟ آیا هیچ مدیری هست که در ابتدای صبح که به سر کارش حاضر می‌شود، به این فکر کند که از منافع سرمایه‌داران بزرگ حمایت کند یا خیر؟». این سرمایه‌دار اما جالبترین و تاسف‌برانگیزترین جمله‌اش را برای آخر سخنرانی گذارده بود. اینکه چند سالی است که به‌گونه‌ای سرمایه‌گذاری می‌کند و در چیزها و زمینه‌هایی سرمایه‌اش را وارد می‌کند که بتواند در فاصله ۲۴ ساعت تمام سرمایه‌اش را درون ساکی گذاشته و با یک بلیت هواپیما به دبی سفر کند! و در آخرین جمله به خبرنگار می‌گفت اگر همین الان به من بگویید تا ۳۶ ساعت دیگر اتفاق بسیار ناخوشایندی در ایران خواهد افتاد، من می‌توانم تا ۲۴ ساعت دیگر با ساکی که تمام سرمایه‌ام درون آن است از ایران خارج شوم. ■

چیزی را مانند شک و دودلی مانع ترقی و پیشرفت شخصی نمی بینم ●حضرت امیر(ع)

سفر به شهر «چارلز دیکنز»

قسمت اول

گزارش و عکس از: راشین مختاری

قبل از همه چیز!

گزارشی از یک سفر چهار ماهه به مشهورترین شهر دنیا

چندی پیش همکار و نویسنده خوش ذوق مجله در سفری به لندن، این شهر بزرگ را از زاویه‌ایی ترسیم کرده که خواندن آن برای هر علاقه‌مند به فرهنگ اروپایی‌ها بسیار جالب توجه خواهد بود و ما از این شماره سلسله گزارش سفر به شهر «چارلز دیکنز» را تقدیم شما می‌کنیم و مطمئن هستیم با خواندن آن دقایقی خود را در خیابانهای لندن حس خواهید کرد. امتحان کنید.

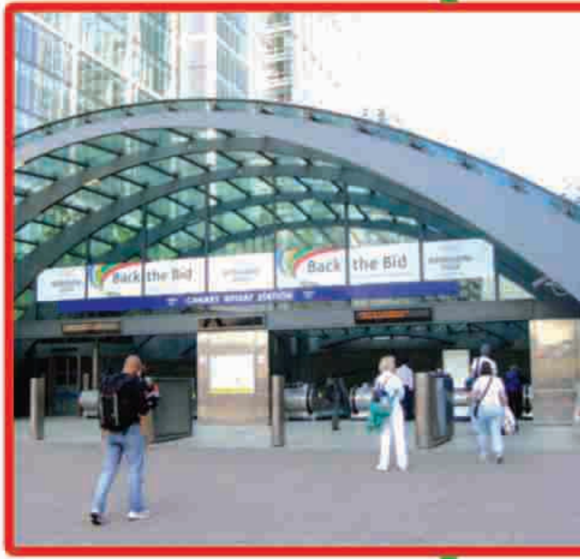

لندن را به عنوان شهر چارلز دیکنز می‌شناختم. با ساختمان‌های دود گرفته و دخمه‌های زیر شیروانی اش... خانم هاویشام را در حومه اش می دیدم، با آن قصر بی‌نور و اولیور تویست را سرگردان در کوچه‌های تنگ و پررفت و آمدش...

نیمه روز بود که هواپیمای انگلیسی در فرودگاه هیترو به زمین نشست.... تقریباً دو ساعت تاخیر داشت. خوب است که بدانیم فقط پروازهای ایران‌ایر نیست که گاهی همه برنامه‌ها را بهم می‌ریزد... مسافرهای مستاصل و حیران که به آمریکا و کانادا می‌رفتند، مانده بودند معطل که اگر پرواز بعدی‌شان را از دست داده باشند چه کسی جوابگو خواهد بود؟ پیرزنها و پیرمردهایی که می‌رفتند بچه‌هایشان را ببینند بیش از دیگران دلواپس بودند. انگلیسی‌ها هم که عذرشان موجه بود و چون سر از غرغرهای آنها درنمی‌آوردند، با لبخند سرد و خشکیده روی صورتشان به آنها خوشامد می‌گفتند.

آنقدر گفته بودند که لندن بادهای سردی دارد و خودم را پوشانده بودم که داشتم توی آن سالن از شدت گرما بالا می‌آوردم. هوای دم کرده و تن به عرق نشسته من دیگر طاقتم را طاق کرده بود. هوای بیرون اما خنکای دلپذیری داشت. آسمان همیشه ابری لندن به همه جا سایه انداخته بود. تاکسی‌های سیاه چه آشنا بودند. توی فیلم‌های جیمزباند آنها را دیده بودیم. تاکسی‌هایی راحت و مناسب برای مسافر... راننده مسن تاکسی، اولین تصویر من را نسبت به مردم لندن تغییر داد... یک‌بند حرف می‌زد. با آن لهجه نسبتاً غریب، هرچه از ایران می‌دانست را می‌گفت. از خاورمیانه و ایران تنها چیزی که می‌دانست، جنگ بود... جنگ ایران و عراق و اینکه حالا عراق پر است از جوان‌های انگلیسی... بعد هم از لندن گفت، از گرانی‌اش و اینکه در لندن به سه چیز نمی‌شود اطمینان کرد: **Work**، **Weather** و **Women**...

چقدر فرهنگ راننده‌های تاکسی در همه جای دنیا شبیه به هم است. شروع کرد به پرس‌وجو که چرا به لندن آمده‌ام. بار اولم است یا قبلاً هم لندن بودم؟... بعد هم از پسرهایش گفت که هر دو برای کار به استرالیا رفته‌اند... اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که اینجا هم جوانها مهاجرت می‌کنند. بیکاری هم هست و نارضایتی...

فضای قرمز شهر

چشم از خیابان‌های خیس و تمیز شهر برنمی‌داشتم. تصویر کتابهای چارلز دیکنز خیلی زود جای خودش را با فضای قرمز شهر عوض کرد... رنگ سرخ، رنگ غالب و تاثیرگذار شهر است. از آسمان گرفته تا سقفهای شیروانی خانه‌ها... علائم توی خیابان، اتوبوسهای دوطبقه، کیوسکهای تلفن... همه و همه قرمز بودند. یک‌جورهایی یاد کارتون پت پستچی افتادم. همه چیز به همان مرتبی بود. ماشینها انگار همگی تازه از کارواش درآمده بودند. رنگها درخشنده و زنده بودند. در تهران عادت کردیم همه چیز را کدر و خاکستری ببینیم...

ماشین‌های رنگی، کدر هستند، درختهای سبز کدرند، آدم‌ها کدرند، خط‌کشی‌های سفید خیابان، چرک و کدر است... آسمان آبی کدر است... و در لندن انگار همه چیز نیم ساعت پیش با شوینده‌های قوی شسته شده است. از ترافیک و شلوغی خیابانها فهمیدم که اینجا باید مرکز شهر باشد. کم‌کم فضای سرد و سرمای شهر داشت به تنم می‌نشست. ردیف خانه‌های شبیه به هم در خیابانهای منظم گیجم کرده بود. همه چیز شبیه به هم، مثل خانه هری پاتر... حیاط کوچک، خانه‌های دوطبقه با پنجره‌هایی که پیشانی داشتند و همگی یک‌رنگ بودند.

جایی در مورد پنجره‌های شهر لندن خوانده بودم به این علت پیشانی دارد که مردم لندن در گذشته دوست داشتند کنار پنجره بنشینند و به مردم خیابان نگاه کنند. اما داخل خانه‌هایشان دیده نشود.

داخل یکی از این خانه‌ها شدم. چون به مقصد رسیده بودم. وارد اتاقی که از پیش برایم تعیین شده بود، شدم اولین چیزی که توجهم را در خانه جلب کرد، تشابه این معماری با خانه قدیمی مادربزرگم در خیابان وحیدیه، تهران‌نو بود!!! حالا می‌فهمیدم که حتی معماری انگلیسی، در سال ۱۳۴۴ در خیابان وحیدیه هم رسوخ کرده بود و این دایی جان ناپلئون بیچاره حق داشت که همه چیز را زیر سر این انگلیسی‌ها ببینند!

دو اتاق تودرتو در طبقه پایین و آشپزخانه‌ای در ته راهرو... از پله‌ها بالا می‌رفتیم و چند اتاق ردیف شده بودند. مادربزرگم چقدر از این پله‌ها نالان بود و با یک خدابیامرزی که به پدربزرگم می‌گفت، تمام روز پشت سرش غر می‌زد که رفته خانه‌ای خریده که به درد پیری او نمی‌خورد... دیگر داشتم یقین پیدا می‌کردم که حتماً معمارش انگلیسی بوده...

روزهای زندگی من با آن خانواده انگلیسی داستانی است که حتماً یک روز درباره‌اش خواهم نوشت.

اما حالا شهر لندن با آن نقشه عریض و طویلش پیش رویم بود و من چهار ماه فرصت داشتم در آن گشت و گذار کنم. درحالی که لیست جاهای دیدنی و موزه‌های لندن آنقدر طولانی بود که یقین پیدا کردم فرصت دیدن همه آنها را نخواهم داشت.

و اما در لندن

در لندن همه چیز قدیمی است. انگلیسی‌ها سعی کرده‌اند ترکیب قدیم شهر را حفظ کنند و حتی ایستگاههای مترو قدیمی‌اند.

در چند سال اخیر البته تغییرات قابل توجهی پدید آمده. از جمله یک ایستگاه مدرن مترو در منطقه جدید لندن و نیز ساختمانهای شیک و چندطبقه و نکته جالب این است که در منطقه جدید و مدرن شهر انگلیس اتومبیل‌ها حق ورود ندارند، اما هیچکدام از این نوسازیها به بهای تخریب بافت قدیمی و تاریخی شهر نبوده است.

در شهر تبلیغات المپیک ۲۰۱۲ دیده می‌شد. به ورزشکاران هفت سال آینده خوشامد گفته می‌شد. برایم جالب بود که می‌دیدم هنوز انتخاب لندن قطعی نیست و آنها تبلیغات و سرمایه‌گذاری‌ها را آغاز کرده‌اند

اولین صبح که از خانه بیرون زدم، با تعجب و حیرت به مردم و شهر نگاه می‌کردم. اولین گرفتاری برعکس بودن همه چیز بود. راننده‌ها آنقدر دستشان را روی بوق گذاشتند تا حواسم سر جایش آمد که چطور از خیابان رد شوم. اما این مشکل اکثر توریستها و تازه‌واردها بود. سر هر چهارراهی نوشته بودند به کدام طرف باید نگاه کنیم و از خیابان رد شویم. مثل بچه‌های اول دبستانی با ترس و لرز از خیابان رد می‌شدم... برحسب عادت از سمت راست پله‌ها حرکت می‌کردم و موج جمعیت برخلاف من حرکت می‌کردند... چه سردرگمی بدی بود! سد راه می‌شدم. انگلیسی‌ها غر می‌زدند. حتی حاضر نبودند یک لحظه بایستند...

قیمت گران وقت

روزهای بعد فهمیدم که این شهر، دائم درحرکت است و هر توقفی می‌تواند وقتی را بکشد و اینجا همه چیز قیمت دارد و قیمت وقت از همه گران‌تر... توی

مترو آدم‌ها فرصت نگاه کردن به هم را ندارند. ردیف روزنامه‌های «مترو» که مجانی پخش می‌شد کنار سالن ایستگاه بود و هر مسافری یکی از آنها را برمی‌داشت. قطار که حرکت می‌کرد بی‌وقفه شروع به مطالعه می‌کردند. یکی روزنامه می‌خواند، آن یکی کتاب جنایی دستش بود. یکی دیگر پوشه‌ای را باز می‌کرد و کار روزانه‌اش را قبل از اینکه به محل کارش برسد شروع می‌کرد و...

تعجیل اولین چیزی است که ساکنین لندن آموخته‌اند. می‌دیدم بعضی از خانم‌ها توی مترو تند تند آرایش می‌کردند، موهایشان را شانه می‌زدند که وقتی به سر کار می‌رسند مرتب باشند.

قطارهای مترو پشت سر هم و با فاصله‌ای کمتر از یک دقیقه می‌آمدند، پر می‌شدند و می‌رفتند. اگر یک خط تاخیر داشت هجوم مسافرهای سرگردان در ایستگاهها دیدنی بود. انگلیسی‌ها از وسایل نقلیه عمومی شهرشان راضی نیستند. شاید برای ما بسیار عالی به نظر می‌رسید ولی روزهای بعد وقتی پای صحبت انگلیسی‌ها می‌نشستم می‌دیدم سیستم مترو شهرشان را با ایستگاههای آلمان مقایسه می‌کنند. یا

نظم متروهای توکیو و اینکه این شهر احتیاج به بازسازی خطوط مترو دارد... امیدی وجود داشت که اگر لندن برای المپیک سال ۲۰۱۲ انتخاب شود، بودجه قابل توجهی به این امر اختصاص پیدا کند... همه انگلیسی‌ها دست به دعا بودند که شهرشان منتخب المپیک باشد. هرچند که انتظار گرانی غیرقابل وصفی را هم باید می‌کشیدند. هجوم آن همه توریست برای المپیک و نقدینگی، بی‌شک زندگی را برای ساکنین دائم آن سخت و دشوار می‌کرد ولی در عوض رونق خوبی به بازار کار می‌داد و همین‌طور شهر بازسازی می‌شد.

همه جا تبلیغات المپیک ۲۰۱۲ دیده می‌شد. به ورزشکاران هفت سال آینده خوشامد گفته می‌شد. برایم جالب بود که می‌دیدم هنوز انتخاب لندن قطعی نیست و آنها تبلیغات و سرمایه‌گذاری‌ها را آغاز کرده‌اند. ذهن دوراندیش انگلیسی‌ها واقعاً ترس به دل آدم می‌اندازد...

اولین چیزی که خواستم در این شهر ببینم و تجربه کنم، اتوبوسهای دوطبقه بدون در بود که در همه کارتونهای دوران کودکی و کتابهای قصه دیده بودم.

این اتوبوسها هنوز به آن شکل قدیمی‌اش حفظ شده است. برای اعلام اینکه می‌خواهید ایستگاه بعد پیاده شوید نخی به سرتاسر اتوبوس آویزان بود. آن را می‌کشیدیم و صدای زنگوله‌ای به گوش می‌رسید و راننده می‌ایستاد. توریستها سوار این اتوبوسها می‌شدند و عکس می‌گرفتند. کنار این اتوبوسها، سیستم مدرن و مجهزتری هم کار می‌کرد. اتوبوسهای دوطبقه که کنار هر صندلی بخاری داشت. اتوبوسهای آکاردیونی که بعضاً بزرگتر از اتوبوسهای تهران بود. خطهای متعدد که یاد گرفتن مسیر همه آنها محال بود و هر کس فقط می‌توانست مسیر اتوبوس خودش را بشناسد...

لندن از یک جنبه شهر دست نخورده‌ای است. قدمت اکثر ساختمانها به دوره ملکه ویکتوریا برمی‌گشت. میدانگاههای معروفش با آن مجسمه‌های اساطیری در طی دو جنگ جهانی دست نخورده مانده بود... ساختمانهای قدیمی حتی بعد از آتش‌سوزی وسیع سال ۱۶۶۶ لندن، هنوز سالم باقی مانده بود و با مرمتهای مدام، آنها را برای بازدید توریستها نگه داشته بودند. شکارگاههای قدیمی سلطنتی و پارکهای بزرگ شهر با وجود رشد و تراکم جمعیت و ارزشمند شدن زمین، به هیچ شکلی دستکاری نشده‌اند... هایدپارک با آن بزرگی، به زیبایی در دل شهر جای گرفته و ماشین‌ها از وسط پارک رد می‌شوند و به آن طرف شهر وصل می‌شوند.

گیرین پارک که شکارگاه چند قرن گذشته خانواده سلطنتی بوده، هنوز به آن شکل قدیمی‌اش باقی مانده. و دهها پارک دیگر که به این شهر زیبایی خاصی داده است...

ادامه دارد...

حقیقت همیشه عجیب تر از تخیل است

● لرد بایرون

خاطرات روان پزشک

دکتر بهمن بهروزی

هیاهوی درون برخی اوقات از کنترل خارج می‌شود

خوشه‌های خشم

«تریسی عصبانی و پرخاشگر می‌شد تا آنجا که کنترل اعمال و رفتار خودش را از دست می‌داد. اما نه خودش نه پدر و مادرش و نه پزشکان معالجش هیچکدام نمی‌دانستند که چرا و چگونه تریسی به این حالت دچار می‌شود تا اینکه...»

خشم مشتعل

به غیر از ناهنجاریهای روحی که کم و بیش هر کسی را به نوعی دچار می‌کند، یکسری از بیماریهای روحی وجود دارند که دارای شرایط حاد و خطرناک هم می‌شوند. بیماریهای روحی حاد به آنهایی گفته می‌شود که شخص قبلاً برای خود یا دیگران خطرآفرین باشد و از آنجائیکه این خطرآفرینی ناآگاهانه و غیرمنتظره صورت می‌گیرد میزان آسیب دیدگی را نیز بیشتر می‌کند و به همین دلیل است که در بسیاری از موارد شخص را در شرایط امنیتی شدید در آسایشگاهها و بیمارستانهای روانی نگه‌می‌دارند. برای توضیح بیشتر به پروژه تریسی ویکمو مراجعه می‌کنیم.

پدر و مادر نگران

پدر و مادر تریسی که هر دو در میانسالی به سر می‌بردند، در زمستان سال ۱۹۹۵ به نزد ما آمدند. آنها که به وضوح مضطرب نشان می‌دادند، از فرط ناراحتی حتی قادر به بیان مشکل خود با کلمات منطقی و صحیح نبودند و شکسته و بدون مفهوم صحبت می‌کردند تا اینکه صبر ما و نوشیدن چند جرعه آب سبب شد که آنها سرانجام آرامش خود را بدست آورند.

نگرانی آنها در مورد دخترشان تریسی بود که در ضمن تنها فرزند آنها نیز به حساب می‌آمد. تریسی فقط ۱۷ سال داشت و چند روزی می‌شد که از او در یک آسایشگاه ویژه بیماران خطرناک با حداکثر امنیت مراقبت به عمل می‌آمد. دلیل آن هم چند حادثه‌ای بود که در مدرسه رخ داده و دو سه باری، مسوولان مدرسه با اعمال زور او را درحالیکه قصد آسیب رسانی به دانش‌آموزان دیگر را داشت، متوقف کرده بودند. سرانجام در بار آخر که انگشتان خود را به دور گلوی یکی دیگر از دختران همکلاسی خود حلقه کرده بود، کارکنان مدرسه پس از جدا کردن او، از پزشکیاران مرکز امداد اضطراری کمک خواستند و مرکز امداد هم در بدو ورود با تزریق یک آمپول آرامبخش بسیار قوی، ابتدا تریسی را بی‌حال کرده و سپس او را به آسایشگاه ویژه بیماران روحی خطرناک منتقل کردند. از آن هنگام تاکنون که حدود یک هفته‌ای می‌شد، پدر و مادر تریسی نتوانسته بودند مجوز مرخصی او را از آن مکان دریافت کنند و فقط در طول این مدت به آنها اجازه داده شد که دو بار از دخترشان دیدن کنند و مشاهده حال و روز او در آن وضعیت آنها را نیز بسیار برآشفته کرده بود سرانجام از سر ناچاری به نزد ما آمده بودند تا راهی برای نجات دخترشان از آن شرایط پیدا کنند.

شرایط اسفناک

متاسفانه ما از اوضاعی که در اغلب اینگونه بیمارستانهای مربوط به بیماران باصطلاح خطرناک، حکمفرما بود اطلاع داشتیم و حتی درباره این اوضاع و شرایط برای مقامات هم نوشته بودیم اما متاسفانه اعتراض‌ها هیچ نتیجه‌ای نداشت. مشکل عمده در این مراکز، نگرش یکسویه و یکسان نسبت به کلیه بیماران بود. در نتیجه آن جانیان بالفطره و جنایتکارانی را که به جنون‌های آنی و یا ادواری مبتلا بودند، در کنار بیمارانی که مشکلات آنها کاملاً تفاوت داشت و دوره‌های درمانی از نوع دیگر را باید سپری می‌کردند، قرار می‌دادند و نتیجه اسفناک چنین روشی هم این بود که حتی آنانکه درجه بیماری خفیفی داشتند نیز به زودی به جرگه خطرناک‌ها و جانیان می‌پیوستند. البته این مراکز که اکثریت قریب به اتفاق آنها هم دولتی اداره می‌شد، دلیل چنین سهل انگاری‌هایی را کمبود امکانات مادی و بودجه ناکافی می‌پنداشتند و درواقع بدین ترتیب روش خود را موجه جلوه می‌دادند. از طرفی هم این مراکز مستقیماً با مراجعی چون دادگستری و دادستانی و همچنین زندانهای دولتی در ارتباط بودند و تعداد کسانی که از این مراجع به سوی آنها فرستاده می‌شد، کم نبود. در هرحال پدر و مادر تریسی که دخترشان تا آن زمان در ناز و نعمت زندگی می‌کرد، اکنون از حضور تریسی درمیان این همه جانی و جنایتکار بشدت به هراس افتاده بودند. اما از طرفی هم نباید پا را روی حق و حقیقت می‌گذاشتیم چرا که پرونده تریسی هم نشان از رفتار بسیار پرخاشگرانه و برخی اوقات بسیار خطرناک از جانب او می‌داد و ما برای اینکه بتوانیم تریسی را از مرکزی که در آن به سر می‌برد، بیرون آورده و به نزد خود منتقل کنیم باید دلایل کافی می‌آوردیم و خود را قادر به کنترل او حتی در شرایط خطرناک نشان می‌دادیم.

مطالعه پرونده تریسی

تریسی از نظر معالجات روانشناختی دارای پرونده قطوری بود که با کمک پدر و مادر او به این پرونده دست یافتیم. تریسی از آغاز سن آموزش یعنی هفت سالگی، نشانه‌هایی از رفتارهای پرخاشگرانه از خود بروز داده بود و اکنون در حدود ده سالی می‌شد که با چنین رفتارهایی دست به گریبان بود و پدر و مادر تریسی هم بر اثر هشدار مربیانش در دبستان از همان زمانها او را به نزد روانشناس کودک و پس از بلوغ به نزد روانپزشک بزرگسالان برده بودند و پرونده او مملو شده بود از انواع و اقسام قرص‌های آرامبخش که برخی از آنها برای سنی که تریسی در آن قرار داشت، بیش از حد قدرتمند می‌نمود. تا سن بلوغ پرخاشگری از جانب تریسی محدود به شکستن لیوان، گلدان و بشقاب و امثال آنها می‌شد و او هیچگونه خصومتی نسبت به انسانهای دیگر نشان نمی‌داد، اما از سن بلوغ به بعد ناگهان رفتار خصمانه تریسی، انسانهای دیگر را نشانه گرفت و طبیعتاً کسانیکه در این زمانها در دسترس تریسی قرار داشتند، همکلاسی‌ها و یا دانش‌آموزان دیگر بودند. دلایل برآشفتن تریسی هم دارای روند خاص که بتوان آنها را محدود کرد نبود، بلکه هر نسیم ناموافقی او را برآشفته می‌کرد. بدین ترتیب مشاهده و مطالعه پرونده تریسی فقط یکسری اطلاعات درباره روند بیماری و شرایط درمانی او به ما داد و ما برای اینکه با دقت بیشتری او را زیرنظر داشته باشیم باید او را به سوی خود می‌آوردیم و این کمی مشکل می‌نمود تا اینکه نامه‌نگاری پروفسور رئیس آسایشگاه با مراجع قانونی و تضمین شخصی از جانب او که اجازه وارد آمدن آسیب به فرد دیگری را از جانب تریسی نخواهد داد. سبب شد تا سرانجام این مهم صورت گیرد و در میان خوشحالی بی‌حد از جانب پدر و مادر تریسی، او را به آسایشگاه ما منتقل کردند و ما هم او را در بخش D که درواقع امن‌ترین بخش در آسایشگاه بود بستری کرده و مطالعات خود را روی او آغاز کردیم.

مطالعه خشونت در تریسی

ما متوجه شدیم که اغلب درمانهای دارویی و شیمیایی معتبر روی تریسی انجام شده و نتیجه نداده بود و از جانب دیگر حتی هیپنوتیزم ادواری هم به دفعات در سنین ۱۶ و ۱۷ سالگی توسط پزشک معالج او روی تریسی انجام شده و آن هم نتیجه‌بخش نبود. در نتیجه شرایط روحی او برای ما تبدیل به یک معما شد و دایره مشکل او برای ما بازتر و بازتر می‌شد و این امر بشکل خودکار یافتن درمان را سخت‌تر می‌کرد. در مطالعه رفتار پرخاشگرانه در تریسی ما هیچگونه منطق و روندی پیدا نکردیم و تنها عاملی را که در این خصوص به عنوان یک روند تکراری یافتیم، عامل زمان بود. درواقع خشونت و پرخاشگری در تریسی در سیکلهای پانزده تا بیست روزه تکرار می‌شد. یعنی بین حادثه پرخاشگرانه و یا خشونت‌بار قبلی و بعدی هیچ زمان، کمتر از پانزده روز نبود، ضمن آنکه هیچگاه این امر در فاصله بیشتر از بیست روز هم تکرار نمی‌شد و این تنها روند منطقی و تکراری بود که ما در رفتار تریسی یافتیم.

مطلب مهم دیگر اینکه در هنگام حمله‌های خشونت‌بار، تریسی توجهی به شخصیتی که در برابرش قرار داشت نمی‌کرد و به غیر از پدر و مادرش و یا کودکان، آن شخص در هر مقام و مرتبه‌ای که بود مورد حمله واقع می‌شد و برای تریسی تفاوت یا اهمیتی هم نداشت که آیا آن شخص جدل و بحثی را با تریسی آغاز کرده یا اینکه فقط یک ناظر بیگناه است، بنابراین چنین روندی به ما نشان می‌داد که رفتار تریسی جدا و مستقل از شخصیت طرف می‌باشد و درواقع تحریک شدن تریسی به انجام اعمال پرخاشگرانه و خشونت‌بار حتی می‌توانست توسط و با تحریک از جانب گفته‌ای در تلویزیون آغاز شود. بنابراین هر اتفاقی که می‌افتاد در داخل ذهن تریسی

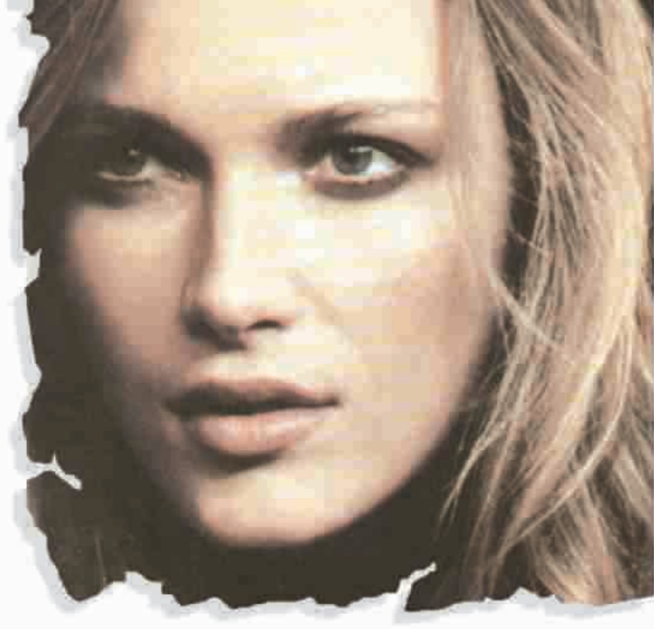

بود و دلیل خارجی وجود نداشت. به عبارت دیگر فقط باید سیکل زمانی مربوطه طی می‌شد و دیگر هیچ عامل دیگری نباید اتفاق می‌افتاد. این امر در دیگری را بر روی ما گشود و آن مشکلات عصبی و جسمانی بود. ما تاکنون مطالعه خود را روی تریسی محدود به دایره‌های روانشناسانه کرده بودیم و به همین دلیل هم به بن‌بست برمی‌خوردیم. اما حال ناچار بودیم تا موارد دیگری را نیز مورد بررسی قرار دهیم و به همین دلیل هم از آزمایش «ام.آر.آی» که تصویربرداری سه‌بعدی و دقیق بصورت رنگین از مغز می‌باشد، آغاز کردیم تا از نظر شرایط فیزیولوژیکی مغز او را مورد بررسی قرار دهیم.

نتیجه غیرمنتظره

در مطالعه تصاویر بدست آمده، ما به یک نکته غیرمنتظره برخورد کردیم و آن حفره‌ای در جداره مرزی بین منطقه ۴ و ۵ در مغز بود. البته منظور از حفره، سوراخ نیست بلکه نوعی تورفتگی در جدار مغز می‌باشد. مثل بدنه اتومبیلی که بر اثر تصادف در قسمت در جلو یا عقب قدری به داخل انحنا پیدا کند. این موضوع از آن جهت برای ما اهمیت داشت که این قسمت از مغز یا همان «کورتکس» کنترل کننده رفتار است. و اگر این تورفتگی ارثی و مادرزادی و طبیعی نباشد، آنگاه بدون تردید همین امر می‌توانست روی رفتار تریسی تاثیرگذار باشد. ما در آزمایشهای ژنتیکی که به عمل آوردیم متوجه شدیم که این عارضه ژنتیکی و ارثی نبود پس معنای آن هم این بود که باید یک حادثه یا سانحه چنین فرورفتگی را در مغز تریسی ایجاد کرده باشد. اما مشکل این بود که طی مطالعه پرونده پزشکی تریسی و صحبت با پدر و مادر و حتی نزدیکان او ما به هیچ‌وجه با حادثه یا سانحه‌ای که باعث ورود ضربه به سر تریسی باشد مواجه نشدیم. پدر و مادر تریسی حتی داوطلبانه حاضر به پروسه هیپنوتیزم شدند تا اگر در این مورد خاطره فراموش شده‌ای هم در ذهن آنان بوده، به کمک پروسه مذکور بتوانیم از آن آگاه شویم که متاسفانه در این مورد هم با پاسخ منفی مواجه شدیم. پس چه شده بود؟ چنین تخریبی اگر موروثی نباشد به هیچ‌وجه نمی‌تواند بصورت خودکار ایجاد شود و باید حتماً اتفاقی رخ داده باشد، آنهم اتفاقی که ضربه بقدری شدید باشد که از کاسه سر عبور کند و به جداره مغز فشار آورد. چنین ضربه‌ای به قدری دردناک است که قطعاً در خاطر شخص، حتی اگر در کودکی اتفاق افتاده باشد، باقی می‌ماند. اما به هر سو که نگاه کردیم نتیجه‌ای نگرفتیم و به راستی خودمان هم در عجب مانده بودیم که چه اتفاقی افتاده بود.

نگاهی به پیش‌تر

در آخرین کنفرانسی که در مورد طرح پرونده بیماران داشتیم، هنگامی که نوبت به بحث پیرامون وضعیت تریسی رسید. از آنجا که همه ما با وضعیت تریسی و شرایط درمانی او آشنا بودیم، نگاهی ناامیدانه به یکدیگر انداختیم اما ناگهان صدای کف دست خانم دکتر اوکلند که بر میز کنفرانس فرود آمد، توجه ما را به خود جلب کرد. او که از چشمانش برقی عجیب برمی‌خاست گفت: «**حال چرا ما بدنبال سانحه و حادثه هستیم و چرا نباید به شرایط تریسی در درون شکم مادر توجه کنیم؟**» این گفته مانند ضربه‌ای گیج‌کننده، ما را از خواب غفلت بیدار کرد. آری یکی از حساسترین و شکننده‌ترین دوران زندگی مربوط به درون رحم مادر است. اما آیا مادر تریسی در هنگام بارداری دچار سانحه‌ای شده بود؟ که پاسخ این پرسش هم منفی بود. اما هنوز یک پنجره زمانی دیگر وجود داشت و آن هنگام تولد بود و این سؤال که خروج تریسی از شکم مادر چگونه صورت گرفته است؟ و در اینجا بود که یک نکته حساس را کشف کردیم. پس از مراجعه به پرونده زایمان متعلق به مادر تریسی ما در گوشه‌ای از پرونده، از پزشک مربوطه این یادداشت را پیدا کردیم که نوشته بود: «سر نوزاد به شکل خطرناکی چرخیده بود و باید آن را در مسیر صحیح قرار می‌دادم پس از F استفاده کردم.» «F» در موارد زایمان به اختصار به معنای فورسپس یا همان چنگک است که بوسیله آن مسیر سر نوزاد را تغییر می‌دهند. همیشه ترجیح داده می‌شود و که حتی‌الامکان از این وسیله استفاده نشود چرا که هرچه باشد این وسیله فلزی است و امکان دارد به کاسه سر نوزاد که در هنگام تولد بسیار لطیف و شکننده است، آسیب برساند. و درواقع این همان اتفاقی بود که ما به دنبال آن می‌گشتیم.

بسوی درمان

فشار چنگک روی کاسه سر تریسی باعث شده بود تا انحراف در جداره صورت گیرد و فرورفتگی ایجاد شود. حال پس از تولد به جهت آنکه رگهای خون‌بر کاملاً باز بوده و مشکلی در رفت و آمد خون در رگی که براثر فرورفتگی تحت فشار قرار می‌گرفت، پیش نمی‌آمد، در شش و یا هفت سال اول زندگی تریسی با مشکلی مواجه نشد، اما همینکه سن او از نظر تفکر و رفتار به نقطه‌ای رسید که از تک‌بعدی خارج می‌شد، آنگاه رفت و آمد خون در رگهای قسمت فرورفته هم افزایش یافت. این افزایش به نوبه خود آهسته آهسته نوعی تراکم بوجود آورد و تراکم روی رگها شروع به فشار روی عصب آن قسمت که اتفاقاً کنترل‌کننده رفتار محسوب می‌شد، گذاشت. و فشار روی اعصاب در بخش رفتاری اگر در قسمت‌های حساس انجام شود، آنگاه در واکنش‌ها، ایجاد اختلال می‌کند. بنابراین این اختلال در واکنش از شش تا هفت سالگی در تریسی آغاز شد، اما از آنجا که ریشه‌یابی نشده بود به حساب واکنش‌های روانی گذاشته شد و درمان اشتباهی روی آن صورت گرفت که نتیجه نداد. در سنین دوازده سیزده سالگی که دوران بلوغ در تریسی آغاز شد نه‌تنها این حساسیت افزایش یافت، بلکه یک دوره یا سیکل هم در اثر گردش هورمونی در همان قسمت آغاز شد و به همین دلیل هم فاصله زمانی میان رفتار خشونت‌گرایانه یا پرخاشگرایانه، درواقع برابر با همین سیکل یا دایره زمانی از نظر گردش هورمونی شد. معنای این فعل و انفعالات هم این بود که رفتار پرخاشگرانه در تریسی از دوران بلوغ به اوج رسید و به خطرناک‌ترین واکنش‌ها تبدیل شد. و چنین بود که یک حرکت ناخواسته در هنگام پروسه زایمان تبدیل به مشکلی معماگونه در مغز تریسی شد. اما حالا که مشکل و ریشه پیدا شده بود نوبت به درمان رسید که آن هم از نظر سختی و حساس بودن دست‌کمی از تشخیص و ریشه‌یابی نداشت.

درمان هم به این شکل بود که باید به کمک وسیله‌ای که حالت بادکش را داشت، فرورفتگی در جداره مغز تریسی به حالت طبیعی بازمی‌گشت. باز هم درست مثل فرورفتگی در یکسوی اتومبیل که باید بوسیله یک صافکار فرورفتگی به حالت اولیه بازمی‌گشت با این تفاوت که در مغز کوچکترین اشتباهی باعث می‌شد که صدمه‌ای جبران‌ناپذیر بر مغز وارد شود.

عمل بدون شکافتن

برای این کار به یک جراحی بدون شکافتن کاسه سر نیاز داشتیم. باید حفره یا سوراخ کوچکی در کاسه سر درست در برابر آن قسمت از مغز که دچار فرورفتگی شده بود، ایجاد می‌شد و آنگاه لوله کوچکی که یک وسیله بادکش روی آن قرار داشت از آن سوراخ عبور داده شده و آنگاه در برابر فرورفتگی عمل بادکش باید صورت می‌گرفت تا جدار مغز به صورت عادی بازمی‌گشت و فشار از روی عصب و رگ برداشته می‌شد. کلیه مراحل این عمل باید به کمک یک مانیتور یا صفحه تلویزیون انجام می‌گرفت تا جراح روی تمام مراحل نظارت داشته باشد.

در هرحال این عمل با دقت توسط پرفسور کالی روی تریسی انجام شد و خوشبختانه موفقیت کامل بود و برای اولین بار هجده سال پس از تولد خودش، تریسی به سلامت کامل در مغز و ذهن دست یافت.

خروج

در هنگام خروج تریسی از بیمارستان پدر و مادر او هم حضور داشتند و نوعی احساس آرامش در چهره هر سه نفر آنها دیده می‌شد، در همین هنگام که تریسی و پدر و مادرش با ما خداحافظی می‌کردند، کودکی در فاصله چند متری ما درحالیکه مادرش با او دعوا می‌کرد، به شدت گریه می‌کرد و گریه او بقدری بلند بود که ما حتی صدای صحبت خودمان را نمی‌شنیدیم. در همین حال رنگ و چهره تریسی تغییر کرد و ما ناگهان به شک افتادیم که تریسی باز هم بسوی عصبانیت می‌رود. او نگاهی به کودک انداخت و آنگاه بسوی او حرکت کرد. ما نفس‌ها را در سینه حبس کردیم. اگر تریسی به کودک حمله می‌کرد چه می‌شد؟ مشخص بود که تریسی از صدای بلند گریه کودک به ستوه آمده بود. در همین حال تریسی ناگهان جلوی کودک توقف کرد، آب‌نباتی از جیب خود در آورد و با لبخندی ملیح آن را به کودک داد و سپس با همان لبخند به سوی ما بازگشت. شکی در ما نماند که تریسی به آرامش رسیده بود. ■

برای دشمنانت کوره را آنقدر داغ مکن که حرارتش خودت را هم بسوزاند.
• شکسپیر

داستان زندگی

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
هلن - دختر ۱۸ ساله -
ایرانی بزرگ شده در آمریکا

بازگشت

چشم که باز کردم خود را در دنیای پرزرق و برق فرنگ دیدم و همین که توانستم خوب و بد را بشناسم، فهمیدم ایرانی هستم که نباید ایرانی باشم! من یک ایرانی بودم که در آمریکا متولد شده و در این کشور بزرگ شده بودم. خواسته و ناخواسته عادت کردم که مثل آمریکایی‌ها حرف بزنم، مانند آنها زندگی کنم و حتی مثل آنها فکر کنم! در این راه - یعنی در این عادت کردن - مادرم که البته در ایران متولد و بزرگ شده بود، کمکم کرد تا به قول خودش «یک آمریکایی اصیل بار بیایم». مادر هربار اینطور نصیحتم می‌کرد: «تو دیگه یک ایرانی نیستی.

یک دختر آمریکایی هستی و پس باید عین یک دختر آمریکایی فکر و زندگی کنی!»

اینگونه بود که طبق تعالیم مادر، باور کردم که یک آمریکایی هستم. شاید اگر پدرم - که مادر همیشه می‌گفت او انسان نبود - بالای سرم بود، با این غلظت آمریکایی نمی‌شدم! اما او نبود و این بهترین فرصت برای مادر بود تا آنطوری که دلش می‌خواهد و صلاح می‌داند مرا بار بیاورد!

اولین بار هفت، یا هشت ساله بودم که خلاء وجود پدر را احساس کردم. آن روزها هر بار از مادرم در مورد پدر سؤال می‌کردم یا سکوت می‌کرد یا جواب‌های بی‌سروته می‌داد. اما هر قدر که بزرگتر می‌شدم، کنجکاوی‌ام نیز بیشتر می‌شد و با حساسیت بیشتری سراغ پدر را از مادرم می‌گرفتم. تا اینکه درست در دوازدهمین سالروز تولدم که مادر برایم جشن گرفته بود، وی ابتدا کمی مقدمه‌چینی کرد و سپس رو به من کرد و گفت: «ببین هلن، چون تو دیگه بزرگ شدی، می‌خوام حقیقتی‌رو به تو بگم؛ پدر تو که اینقدر سراغش‌رو می‌گیری، یک انسان نبود، اون یک حیوون واقعی بود! من و پدرت در همین شهر، توی دانشگاه با هم آشنا شدیم و سپس ازدواج کردیم. تا موقعی که تو متولد شدی، ما هنوز با هم خوشبخت بودیم اما یکروز پدرت بدون هیچ حرفی، من و تورو ترک کرد و رفت و تا الان دیگه سراغی از ما نگرفت...»

با این حرفهای مادر، از پدرم بیزار شدم و دیگر هیچ تمایلی به دیدن او نداشتم، اما... اما فقط یک سؤال ذهنم را به خود مشغول کرده بود: «پدر، چرا یکمرتبه و بی‌خبر و بدون علت ما را تنها گذاشت و رفت؟» یکی، دو بار این سوال را از مادرم پرسیدم، اما او هر بار جواب سربالا می‌داد تا یکبار به او گفتم: «مادر چرا به من نمیگی پدر به چه دلیل یکمرتبه گذاشت و رفت؟»

مادر اما، درحالی که به شدت منقلب شده بود گفت:

- میگم... فقط امیدوارم طاقت شنیدن داشته باشی! حقیقت اینه که پدرت بخاطر یک زن آمریکایی که عاشقش شده بود، مارو گذاشت و رفت... می‌خواستی این‌رو بشنوی دخترم؟

مادر اینها را گفت و گریست و من که تازه می‌فهمیدم مادرم چه زجری را در این سالها تحمل کرده، از آن به بعد سعی کردم بیش از گذشته باب میل مادر باشم؛ یعنی روزبه‌روز آمریکایی‌تر می‌شدم، بدون اینکه کسی جز مادر بالای سرم باشد و شاید به همین دلیل بود که وقتی با آن پیرمرد ایرانی آشنا شدم، مثل یک انسان تشنه، دلم می‌خواست ساعتها بنشینم و حرفهای او را بشنوم!

آقای جهانگیری که شصت سال سن داشت، یک ایرانی واقعی بود با همه روحیات یک ایرانی. آنطور که خودش می‌گفت سالها بود که زن و فرزندانش در آمریکا زندگی می‌کردند، اما خودش به خاطر عشقی که به وطنش داشت، سالی شش ماه به ایران می‌رفت تا به قول خودش: «اصالتش را فراموش نکند و بتواند به ایرانی بودنش بنازد!» آقای جهانگیری، پدر یکی از دخترهای ایرانی به نام مریم بود که با او دوست بودم. چیزی که در رفتار این پدر و دختر توجهم را جلب می‌کرد، رفتارهای خاص «مریم» و بخصوص پدرش بود که اصلاً تلاش نمی‌کردند آمریکایی باشند! در آمریکا زندگی می‌کردند، اما هنوز وقار و شخصیت ایرانی خود را فراموش نکرده بودند! و این یعنی درست نقطه مقابل من، اتفاقاً علت اینکه خانواده مریم و مخصوصاً آقای جهانگیری آنطور توجهشان به من جلب شده بود، همین تفاوت‌های ظاهری من و مریم بود. آقای جهانگیری وقتی داستان زندگی مرا شنید - مخصوصاً ماجرای پدرم را - خیلی متاثر شد و از همان روزها بود که جای خالی پدر را در زندگی‌ام پر کرد. تا جایی که حتی برخلاف میل مادرم، مرا مانند مریم مورد تعلیم و تربیت خاص ایرانیها قرار داد. وی همیشه می‌گفت: «هلن یادت باشه که من و تو ایرانی هستیم... این‌رو همیشه یادت باشه دخترم که ما ایرانیهای مسلمان، هم نژادمان و هم دین و مذهبمان از تمام نژادها و ادیان بهتره، حالا اگر از سر تقدیر قرار شده اینجا زندگی کنیم، این دلیل نمیشه تا همه چیزمان‌رو فراموش کنیم. اصلاً از خودت سوال می‌کنم؛ مگه چه چیز این فرنگی‌ها از دین و نژاد ما بالاتره که قرار باشه اصالتمون‌رو به اینها بفروشیم؟»

حرفهای آقای جهانگیری - ضمن اینکه ناخودآگاه روی رفتارم اثر می‌گذاشت - باعث شد تا آن ذهنیت غلطی که در مورد ایرانی‌ها [بخاطر رفتار پدرم با مادرم] در من ایجاد شده بود، آرام آرام از بین برود و وطن و اصالتم را بهتر و بیشتر بشناسم، به‌گونه‌ای که هرقدر بزرگتر می‌شدم، عشق و علاقه به خاک وطن نادیده‌ام بیشتر می‌شد و به همین خاطر بیشتر با ایرانیها می‌جوشیدم و حتی سعی می‌کردم اخبار مربوط به ایران را از طریق کانالهای ماهواره‌ای تعقیب کنم و اینها همه دلایلی بود که تا سوای رفتارم، افکارم نیز تحت تاثیر قرار گیرد.

از طرف دیگر مادرم نیز که خیلی سعی می‌کرد من از آموزشهای آقای جهانگیری دور شوم، وقتی دید که حریفم نمی‌شود درنهایت تسلیم شد و بطور کلی کاری به کارم نداشت. این وضع ادامه داشت تا من به ۱۸ سالگی رسیدم تا در آستانه یک تغییر بزرگ در مسیر زندگی‌ام قرار بگیرم.

ooo

یک روز که طبق معمول در یکی از کافی‌شاپ‌ها به دیدن آقای جهانگیری رفتم، وی را همانند یک کوره آتش دیدم - این دیدار حدود بیست روز پس از واقعه یازدهم سپتامبر و حمله تروریستها به دو برج در آمریکا صورت گرفت - وقتی علت را سوال کردم مثل بمب منفجر شد: «یانکی‌های لعنتی بعد از اون انفجار زشت، با ما ایرانی‌ها مثل برده رفتار می‌کنند، تلفنهامون کنترله، رفت و آمدمان زیرنظره، نشستی توی خونه‌ات که یکمرتبه در باز میشه و دو تا قلچماق که کارت «پلیس فدرال» دارند، وارد خلوتت میشن و جلوی زن و بچه‌هات «سین، جیم»ات می‌کنند و همه خونه‌رو می‌گردن و بعد هم - بدون حتی یک عذرخواهی - میرن بیرون... این توهین به ما ایرانیهاست... به زن و بچه‌هام گفتم که اگر دوست دارند می‌تونن اینجا بمانند، اما من در اولین فرصت که پنج روز دیگه باشه، این مملکت لعنتی‌رو واسه صاحبان لعنتی‌ترش می‌گذارم و برمی‌گردم توی مملکتم تا از ترس ماموران «اف.بی.آی» مجبور نباشم خودم‌رو مکزیکی و ایتالیایی جا بزنم... حالا هم آمدم اینجا تا ازت خداحافظی کنم دخترم... من و تو شاید هرگز همدیگه‌رو نبینیم... اما تو همیشه یادت

باشه که یک ایرانی هستی!»

آقای جهانگیری اینها را گفت و بدون اینکه بخواهد، آتشی را در وجود من شعله‌ور کرد و به خانه‌اش رفت تا خود را آماده بازگشت به ایران بکند. تنها که شدم حس عجیبی پیدا کردم. ساعتها توی خیابانها بی‌هدف قدم زدم و برای اولین بار تحت تاثیر حرفهای پدر مریم، داخل یک مغازه رفتم و با خریدن یک شال گردن پهن و عریض، آن را مانند «روسری» درست کردم و... آن موقع بود که معنی حرفهای آقای جهانگیری را حس کردم؛ هنگامی که چند دقیقه‌ای روی پله‌های ورودی «مرکز مسلمانان اوکلاهما» نشستم، موقع بلند شدن از روی پله‌ها مجبور شدم به سؤالات دو نفر مامور که متوجهم بودند جواب بدهم، اما موقعی که فهمیدند که شناسنامه‌ام آمریکایی‌است رهایم کردند و من نیز تا به خانه برسم، اشک ریختم و فکر کردم. دلم به حال خودم سوخت که چرا باید بدون هویت باشم و... و اینطوری شد که به محض رسیدن به خانه، رو به مادرم کردم و گفتم: «مادر من می‌خوام با آقای جهانگیری به ایران برم... می‌خوام برم با مملکتم و با فامیلم آشنا بشم... حتی اگر شما نیاین من میرم!

مادرم بهت‌زده و متعجب نگاهم کرد و... شاید این بزرگترین شانس من بود که خود مادر نیز دلش برای خانواده‌اش در ایران تنگ شده بود!

ooo

شاید فکر کنید دارم شعر می‌خوانم. اما فقط خدا می‌داند که وقتی برای اولین بار در خاک وطنم نفس کشیدم، به گریه افتادم و احساس کردم تازه متولد شده‌ام.

مهربانی و محبت‌های صمیمانه اقوام مادری - که هرگز آنها را ندیده بودم - دلیل محکمی بود تا باور کنم که اشتباه نکرده‌ام! این درحالی بود که مادرم مدام از من در مورد «روز برگشت» سوال می‌کرد و من نیز هر بار یک‌جوری جواب سربالا می‌دادم، چرا که کم‌کم و برای اولین بار احساس می‌کردم که ریشه دارم و در خاک وطنم زندگی می‌کنم حالا دیگر برای خودم مسجل شده بود که نخواهم توانست به آمریکا برگردم! اما این را هم می‌دانستم که اگر مادرم این را بشنود، چه‌بسا که - حتی - سکته کند! درمانده و مردد شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم که درست در یکی از همین روزها آقای جهانگیری که بعد از بازگشتمان به ایران همدیگر را ندیده بودیم، به من تلفن زد. طوری خوشحال شدم که حتی نفهمیدم خود او بیشتر از من تمایل به دیدارم دارد! لذا درحالی که هیجان‌زده شده بودم مدام تکرار می‌کردم: «آقای جهانگیری من باید با شما حرف بزنم...» و آن مرد با همان مهربانی همیشگی‌اش گفت: «اتفاقاً من هم باهات کار دارم، فقط یادت باشه که به مادرت نگی با من قرار داری... متوجه شدی هلن؟»

با اینکه تعجبم بیشتر شده بود، اما قولی را که به پدر مریم داده بودم رعایت کردم و به بهانه اینکه می‌خواهم کمی تنها قدم بزنم، خواستم از خانه بیرون بروم. اما عجیب بود که مادر برای اولین بار - چه در آمریکا و چه ایران - اصرار زیادی داشت که همراهم بیاید آن هم با چه سماجتی! وقتی احساس کردم میان حرف آقای جهانگیری: «مادرت نفهمد با من قرار داری» و اصرار مادرم برای همراهی من رابطه‌ای وجود دارد، آن وقت بود که از فرهنگ آمریکایی بودن بهره گرفتم: «مامی من دلم می‌خواد تنها باشم!» و مادر که چاره‌ای جز تسلیم نداشت، فقط یک جمله از من پرسید:

«هلن از آقای جهانگیری خبری نداری؟»

من دروغ گفتن بلد نبودم، اما احساس می‌کردم که این دروغ گفتن لازم است:

«نه... خبری ندارم... خداحافظ مامی»!

این را گفتم و از خانه خارج شدم و طبق قرار با آقای جهانگیری، رأس ساعت ۴ بعدازظهر جلوی بوفه پارک جمشیدیه بودم که دیدم او زودتر از من روی یک نیمکت نشسته و منتظر است. کنارش نشستم و پس از کمی حال و احوال، رفتم سر اصل مطلب:

«آقای جهانگیری چطوری به مادرم بگم که دوست ندارم برگردم آمریکا؟»

آقای جهانگیری مثل همیشه لبخندی زد و گفت: «اتفاقاً من بهترین دلیل‌رو معرفی می‌کنم - و نگاهی به سویی دیگر کرد و ادامه داد - هلن مادرت حرفی در مورد من نزد؟» و من نیز صادقانه آنچه را که در خانه رخ داده بود برایش گفتم تا آقای جهانگیری بگوید:

- علتش این بود که مادرت خبردار شده که من پدرت‌رو پیدا کردم و دوست نداشت که تو اون‌رو ببینی.

من که گیج شده بودم، همینطور نگاهش کردم و وی گفت که از همان موقع که در آمریکا ماجرای زندگی مرا شنیده دنبال یافتن پدرم بوده و... «پدرت اون مردیه که داره میاد بطرف ما»! سر که بلند کردم «او» را دیدم؛ مردی پنجاه ساله، اما با موهایی یکدست سفید و ردپای رنجهای زمان که بر چهره‌اش پیدا بود؛ نزدیک شد و دستهایش را برای در آغوش کشیدن من باز کرد و... که یکمرتبه منفجر شدم: «لابد انتظار داری بپرم تو بغلت و ببوسمت و بگم پدر دوستت دارم؟ تو چطوری روت میشه با اون نامردی که در حق من و مادر کردی، بیای دیدن من و...»

پدر ایستاد. رخ به رخ من، زل زد توی صورتم و با لحنی رنجور گفت: «از استقبال گرم و صمیمانه‌ات ممنونم دخترم... ولی این را بدان که هرچی در مورد من بهت گفتن دروغ محض بوده... یک دروغ بزرگ و کثیف!

پوزخندی زدم و گفتم: «دروغ بوده؟ خب تو راستش‌رو بگو!»

پدر که هرگز تصویری از وی در ذهن نداشتم، سرش را پایین انداخت و گفت: «تو هرگز حقیقت‌رو از زبان من نخواهی شنید هلن... فقط این‌رو بدان که در مورد من هرچی بهت گفتند دروغ بوده.... می‌فهمی دخترم، دروغ!

پدر اینها را گفت و صدایش به بغض نشست. احساس می‌کردم وی چیزهایی می‌داند که کلید حل معماست. اما هرقدر اصرار می‌کردم حرف نمی‌زد و همین انکار کردن‌هایش مرا بیشتر کنجکاو می‌کرد و... تا اینکه یک لحظه فکری به ذهنم رسید و رو به آقای جهانگیری کردم و گفتم: «آقای جهانگیری... ظاهراً تقدیر من اینه که باز هم همراه مادر به آمریکا برگردم... فقط شما شاهد باش که من دوست داشتم اینجا بمانم، اما پدرم این اجازه‌رو نداد و...» همین که حرف از برگشتن زدم، پدر - که لحظه به لحظه دلم برایش بیشتر تنگ می‌شد - بی‌اختیار نالید:

- نه دخترم... این بی‌معرفتیه...

خواستم چیزی بگویم که این بار آقای جهانگیری با کج‌خلقی رو به پدر گفت: «هی مرد تو چاره دیگری نداری... داری؟ دخترت داره میره... پس حرف بزن...»

و پدر درحالی که زانوانش می‌لرزید و انگار که در همین یکی - دو دقیقه به اندازه بیست سال پیر شده، نگاهش را به سنگفرش پارک دوخت و گویی که با هر یک کلمه، یک چروک اضافه در صورتش هویدا می‌شود گفت: «اگر می‌خوای حقیقت‌رو بفهمی، فقط کافیه توی ماجرایی که شنیدی، جای من و... مادرت‌رو عوض کنی...!»

اول نفهمیدم منظور پدر چیست، اما وقتی رنگ صورت پدر سرخ شد، فهمیدم چه می‌گوید و زمزمه کردم: «یعنی مادر با...»

پدر دست گذاشت روی دهانم و گفت: «آره... اون روزهایی که تو تازه به دنیا آمده بودی، من بیکار بودم و برای اینکه حتی خرج شیرخشک تورو بدهم، مجبور بودم به مشاغل پست و سیاه‌رو بیارم؛ توالت آمریکایی‌هارو می‌شستم... توی فاضلابها کار تخلیه چاه می‌کردم و... و خلاصه کارهایی‌رو که سیاهپوستهای آمریکا هم قبول نمی‌کنند، من انجام می‌دادم که اول شکم مادرت و بعد تورو سیر کنم، اما مادرت که دوست نداشت و اصلاً بلد نبود سختی‌رو تحمل کنه، کاری کرد که ننگ ابدی برای خودش خرید... یکروز که من - برخلاف همیشه - وسط روز به خانه برگشتم اون‌رو با مهمونش دیدم و... دیگه نفهمیدم چیکار دارم می‌کنم... اول اون آمریکایی حرومزاده‌رو با کوبیدن یک صندلی روی سرش بیهوش کردم و بعد دستهام‌رو انداختم دور گلوی مادرت و فشار دادم... می‌دیدم داره می‌میره، اما دلم که نمی‌سوخت هیچ، لذت هم می‌بردم! شاید چند ثانیه دیگه کار تمام بود که... یکمرتبه تو که هنوز یک سالت هم نشده بود گریه کردی و انگار صدای گریه تو منو بیدار کرد، مادرت‌رو رها کردم و خواستم به سراغ اون آمریکایی برم که دیدم فرار کرده، مادرت هم فرار کرد و من که هنوز از قوانین حیوانی دادگاههای خانواده در آمریکا باخبر نبودم، با خیال راحت مشغول غذا دادن به تو بودم که یکمرتبه در باز شد و مادرت و اون آمریکایی، همراه دوتا مامور پلیس داخل شدند و تا آمدم حرفی بزنم، منو دستبند زده با خودشان بردن. اونجا بود که فهمیدم اون آمریکایی یک افسر ارتش آمریکاست و به دلیل همین نفوذی که داشت موفق شد منو توی دادگاه محکوم کند! که چرا از ناموسم دفاع کردم! واسه همین به اتهام اقدام به قتل به ده سال زندان محکوم شدم، ولی ماه دوم زندانم بود که یک وکیل از طرف مادرت برایم پیغام آورد که اگر راضی به طلاق دادن من بشی و تعهد کنی که بعد از آزادی میری به ایران، آزادت می‌کنم!» خب من چیکار می‌تونستم بکنم؟ می‌دانستم که بعد از ده سال جنازه‌ام از زندان خارج میشه، واسه همین موافقت کردم و چند روز بعد منو از توی همان زندان سوار کردن و آوردن توی فرودگاه و یکراست فرستادنم ایران! دوران بدبختی من از همین جا شروع شد که فهمیدم مادرت خونه‌اش‌رو هم عوض کرده و...، ولی من در همه این هیجده سال چشم انتظار بودم که یکروز معجزه بشه و تورو ببینم تا موقعی که آقای جهانگیری - از روی حرفهایی که تو بهش زده بودی - و از طریق اسم و مشخصات من، آدرسم‌رو پیدا کرد و وقتی بهم گفت که تو در ایرانی...

پدر سکوت کرد و سر بالا آورد و زل زد توی صورت من و گفت:

- تو داری گریه می‌کنی هلن...

دیگر معطل نکردم و پدر را در آغوش کشیدم و به اندازه ۱۸ سال دوری و غربت، در آغوشش اشک ریختم...

مرد آزاده شرم دارد از اینکه گفتار او با کردارش راست نیاید

• کنفوسیوس

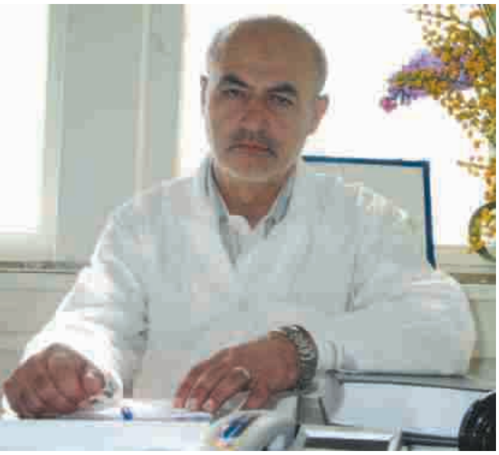

گفتگوی خواندنی با فوق تخصص بیماری تیروئید...

مراقب تیروئید، این بیماری گلوگیر باشید

از: رویا فرهادنیا

با توجه به آمار مرکز تحقیقات «غدد درون‌ریز و متابولیسم» کشور، در پانزده سال گذشته حدود ۴۰ درصد از دانش‌آموزان ایرانی دچار «گواتر» شده‌اند که هم‌اکنون این میزان به کمتر از ۱۰ درصد رسیده است و همچنین مصرف نمک یددار ضریب هوشی دانش‌آموزان برخی از روستاهای کشور را حداقل ۱۰ درجه افزایش داده است!

... اما بد نیست که بدانید تا به امروز هیچ آمار کشوری در رابطه با تعداد بیماران تیروئیدی در دسترس نمی‌باشد و اگر به مراجعه‌کنندگان مطب پزشکان متخصص غدد که درصد عمده آنها را خانمها تشکیل می‌دهند دقت کنید و یا نگاهی اجمالی به بستگان دور و نزدیک خود بیندازید، متوجه می‌شوید که بیشتر آنها قرص تیروئید مصرف می‌کنند و با گرفتن یک آمار فامیلی به آمار کشوری هم می‌رسید!!

و این مساءله انگیزه‌ای شد تا گفتگوی پزشکی این هفته را به این امر اختصاص دهیم و به سراغ دکتر محمد پژوهی استاد دانشگاه علوم پزشکی تهران و فوق‌تخصص غدد متابولیسم از (آمریکا) رفتیم تا پاسخ سؤالات نهفته‌مان را بیابیم پس با ما باشید.

●از ساختمان تیروئید و نقش آن در سلامت انسانها بگویید؟

○تیروئید غده‌ای است که از سه قسمت تشکیل شده: لُب راست، لب چپ و قسمت میانی که در جلو گردن و در زیر سیب آدمی یا حنجره قرار گرفته است. این غده حدود ۲۰ گرم وزن دارد که معمولاً دیده و یا لمس نمی‌شود اما مواقعی که شخص دچار بیماری تیروئید می‌گردد وزنش اضافه می‌شود و حجم آن افزایش پیدا می‌کند و پزشک می‌تواند آن را لمس کند و حتی بیمار می‌تواند در مقابل آیینه آن را ببیند. اما در مواقعی که نرمال هست نه لمس و نه دیده می‌شود و کلاً غده تیروئید مسوول سوخت و ساز بدن است و بدون وجود آن سوخت و ساز بدن درست صورت نمی‌گیرد.

●تیروئید در معرض خطر چه بیماریهایی قرار دارد؟

○تیروئید معمولاً ۴ نوع بیماری می‌گیرد: ۱ـ کم‌کاری ۲ـ پرکاری ۳ـ التهاب ۴ـ غده‌هایی که در تیروئید بوجود می‌آید که هرکدام علائم مشخصه خودشان را دارند.

●غده‌هایی که می‌فرمایید منظور همان نودول (گره) است؟

○بله، نودول بافتی است که بطور کنترل نشده رشد می‌کند و توده‌ای را در غده تیروئید ایجاد می‌کند که این غده ممکن است سرد یا گرم یا داغ باشد. نکته مهم این است که اگر توده «سرد» باشد باید اهمیت بیشتری به آن داد و خطر سرطانهای تیروئید در غده‌های سرد خیلی بیشتر از توده‌های گرم و داغ است.

●یعنی هر غده احتمال دارد که سرطانی شود؟

○هر نودول خیر، معمولاً از هر صد نودول پنج تای آن ممکن است تبدیل به سرطان شود و ۹۵ درصد آنها معمولاً خوش خیم هستند.

●آن غده‌هایی که به سرعت تکثیر می‌شوند چطور؟

○نودولها یا غده‌هایی معمولاً زیاد می‌شوند ولی همانطور که گفتم اگر سرد باشند خطر سرطان آنها زیاد است.

●با بروز چه علائمی می‌توان تشخیص داد که شخص به بیماری تیروئید مبتلا شده است؟

○علائم خیلی متعددی دارد. اگر شخص احساس سرما بکند یا وزن بدنش زیاد شود یا پُف‌آلود شود و گاهی اوقات مشکلات قلبی، عضلانی یا عصبی پیش بیاید نشانه این است که شخص به طرف کم‌کاری تیروئید پیش می‌رود. ولی برعکس اگر شخص لاغر شود، عرق زیاد بکند، عصبانی شود، طپش قلبش زیاد شود و چشمها بیرون بزند اینها علائم پرکاری تیروئید است. غده‌های درون تیروئید هم علامت خاصی ندارند فقط بصورت دو برجستگی در جلو گردن ظاهر می‌شوند، التهابات تیروئید هم بصورت درد در ناحیه تیروئید می‌باشد که انتشار درد به ناحیه فک و گیجگاهی می‌زند و ممکن است که شخص تب و لرز هم بکند.

> **معمولاً خانمها بیشتر به تیروئید مبتلا می‌شوند که علت دقیق آن هنوز مشخص نیست اما هورمونهای زنانه یکی از عوامل مستعدکننده این بیماری است**

●در قدیم به این بیماری «غمباد» می‌گفتند آیا استرس و فشارهای روانی در تشدید این بیماری مؤثر است؟

○استرس و فشارهای روانی در بوجود آمدن آن مؤثر نیست اما تشدیدش می‌کند.

بخصوص در مرحله حاد بیماری که پرکاری تیروئید است استرس می‌تواند تاثیر داشته باشد اما در موارد کم‌کاری، التهاب و غده‌های تیروئید، معمولاً استرس تاثیرگذار نیست.

●داروهایی که تجویز می‌کنید کدام است؟

○معمولاً برای کم‌کاری قرص «لووتیروکسین» و برای پرکاری قرص‌های «تی‌مازول» یا «پروپیل پیواوراسیل» تجویز می‌شود.

●می‌گویند اشخاصی که قرص تیروئید مصرف می‌کنند نباید خوردن قرص را یک‌مرتبه قطع کنند نظر شما چیست؟

○بستگی دارد که بیماری او چه باشد؟ اما به‌طور کلی بله درست است. مخصوصاً اگر کم‌کاری تیروئید باشد و کلاً تمام داروهایی که تحت نظر پزشک مصرف می‌شود نباید یک‌مرتبه قطع شود.

●در کشور ما چند درصد افراد مبتلا به کم‌کاری یا پرکاری تیروئید هستند؟

○در ایران آمار دقیق نداریم ولی در کشورهای غربی چیزی حدود ۷ تا ۱۰ درصد مبتلا به کم‌کاری و حدود ۱ تا ۴ درصد مبتلا به پرکاری و چیزی حدود ۱۲ تا ۱۸ درصد دارای غده (نودول) تیروئید هستند.

●در کشورمان آمار استانی هم نداریم که در کدام استان بیشتر مبتلا وجود دارد؟

○استان‌های تهران، اصفهان و بعد از آن استان فارس بررسی شده‌اند و دربین آنها ۴ تا ۶ درصد مبتلا می‌باشند که دلیل آن هنوز مشخص نشده است.

●آیا دلیل آن کمبود ید نمی‌باشد؟

○کمبود ید قبلاً بوده ولی درحال حاضر با توجه به اینکه تقریباً کمبود ید در کشور ما ریشه‌کن شده‌است، بنابراین فقط این مسأله نمی‌تواند عامل باشد و ممکن است موارد دیگری هم دست‌اندرکار باشند که شناخته شده نیستند.

●خانمها بیشتر مبتلا می‌شوند یا آقایان و چرا؟

○معمولاً خانمها بیشتر به تیروئید مبتلا می‌شوند که علت دقیق آن هنوز مشخص نیست. اما هورمونهای زنانه یکی از عوامل مستعدکننده این بیماری است.

●نقش تغذیه در سلامت تیروئید تا چه حد است؟

○تغذیه نقشی ندارد! فقط مربوط به کمبود ید هست که الان هم درحال حاضر با نمک‌های حاصله کمبود ید جبران شده است. ما مشکل خاصی به نام تغذیه در بیماری تیروئید نداریم.

●چه غذاهایی حاوی ید هستند؟

○همه غذاهای دریایی مثل ماهی و میگو بیشترین مقدار ید را دارا می‌باشند و همه غذاهای تازه شامل لبنیات، سبزیجات تازه و همینطور میوه‌جات حاوی ید هستند.

●این بیماری تا چند درصد جنبه موروثی دارد؟

○جنبه ارثی آن بین ۱۰ تا ۱۵ درصد است. اما عوامل محیطی هم مؤثر است مثلاً ضربه شدید به تیروئید، یا استرس فراوان در پرکاری تیروئید یا اشعه‌های مختلف، مثلاً کسانی که در بچگی «کچلی» داشته و اشعه به سرشان تابیده باشد، خطر ابتلا در آنها زیاد است یا کسی که در بچگی مواد غذایی که کمبود ید دارند استفاده کند و یا دور از نمک یددار باشد اینها

معمولاً دچار کمبود ید و کم‌کاری تیروئید می‌شوند.

●چه زمانی «عمل» غده تیروئید را توصیه می‌کنید؟

○هنگامی که با دارو درمان نشود، از غده‌ها نمونه‌برداری می‌کنیم و اگر مشکلی وجود داشت آن وقت عمل می‌کنیم. اگر غده در هنگام دارو خوردن بزرگتر شود و در «تنفس»، «صدا» یا «بلع» بیمار اشکال ایجاد شود آن موقع عمل می‌کنیم.

●یعنی غده را کامل برمی‌دارید؟

○بله. اگر نودولها بدخیم باشد که غده را کامل برمی‌داریم و دارو تجویز می‌کنیم اما اگر خوش‌خیم بود قسمتی از آن را برمی‌داریم و بقیه قسمت‌ها کمبودها را کاملاً جبران می‌کند و گاهی اوقات نیازی به داروی اضافی بعد از عمل جراحی نیست.

●گواتر چیست و چه زمانی آشکار می‌شود؟

○کلاً بزرگی تیروئید را گواتر می‌گویند اما اگر متوجه بیماریهای تیروئید نشویم و اقدامات لازم را در جهت درمان انجام ندهیم باعث گواترهای بسیار بزرگ و گره‌ای خواهد شد و در آن صورت درمان دارویی مؤثر نیست و باید از روش‌های جراحی یا «یدرادیواکتیو» استفاده نمود و در مواقعی که بیمار سرطان تیروئید دارد به او ید می‌دهیم تا تمام سلولهای سرطانی از بین برود.

●آیا یددرمانی برای اطرافیان ضرر خواهد داشت؟

○بله، اشعه ممکن است خطرات متعددی برای بچه‌های کوچک، خانمهای باردار و خانمهای شیرده بوجود آورد و احتمال سرطان را در آنها افزایش دهد. به خاطر همین معمولاً در هنگام یددرمانی شخص را در بیمارستان بستری می‌کنند و بعد از چند روز که مرخص شد دیگر برای اطرافیان خطری ندارد یعنی تمام مدتی که ضرر دارد در بیمارستان می‌خوابد.

●معمولاً افرادی که دچار کم‌کاری یا پرکاری تیروئید هستند احساس خستگی مفرط دارند. آیا این حالت طبیعی است؟

○بله طبیعی است و این حالت با درمان مناسب و مصرف دارو می‌تواند برطرف شود.

●احساس یأس و نومیدی در کدام نوع بیماری بیشتر وجود دارد؟

○در کم‌کاری تیروئید این احساس وجود دارد که همراه با قرص تیروئید معمولاً قرص آرام‌بخش هم توصیه می‌کنیم.

●مصرف این قرص‌های آرام‌بخش اعتیادآور نیست؟

○برخی از آنها خیر، فقط ممکن است وابستگی بوجود آورد که با برخی دیگر از داروها می‌توان آن وابستگی را قطع کرد.

●در چه صورت چشمها برآمده می‌شود؟

○بیشتر در مواقع پرکاری، تیروئید از خود هورمونی ترشح می‌کند که به پشت کره چشم اثر می‌گذارد و چشمها بیرون می‌زنند و در مواقع شدید هم باید پشت چشم جراحی شود و چشمها به عقب کشیده شوند.

●مادران بارداری که مشکل تیروئید دارند خطری برای جنین آنها به‌وجود نمی‌آید؟

○بطور کلی یک «جنین» تا سه الی چهار ماهگی وابسته به هورمون تیروئید مادرش می‌باشد و اگر مادری کم‌کاری تیروئید داشته باشد جنین در دو سه ماه اول بارداری دچار آسیب شدیدی می‌شود مخصوصاً قدرت هوش و حافظه آن بعد از تولد کاهش شدیدی پیدا می‌کند ولی اگر مادر متوجه کم‌کاری یا پرکاری تیروئیدش شود و دارو مصرف کند این اختلال معمولاً دیده نمی‌شود و از حدود چهار ماهگی به بعد جنین خودش شروع به ساختن هورمون تیروئید می‌کند و کم‌کم در دوران تولد هورمون‌سازی او کامل می‌شود.

> **بیماری تیروئید قابل درمان می‌باشد و حتی شدیدترین نوع آن (سرطان تیروئید) از سرطانهای دیگر خوش‌خیم‌تر است**

●آیا می‌توان از همان بدو تولد تشخیص داد که نوزاد مبتلا به کم‌کاری تیروئید است؟

○به‌تازگی در بیمارستانها خون نوزادان را آزمایش می‌کنند تا از همان ابتدا اگر نوزاد کم‌کاری تیروئید داشت با درمان جایگزین آن را جبران کنیم بخصوص اینکه با این روش صدمات ناشی از کمبود حافظه را تا حدود زیادی می‌توان جبران کرد.

●اگر کم‌کاری تیروئید در کودکان دیر شناخته شود چه مشکلاتی بوجود می‌آورد؟

○می‌تواند باعث اشکال یادگیری در سن مدرسه بشود و کودک پف‌آلود و چاق شود که چاقی آن در اصل به خاطر آبی است که زیر پوست او جمع می‌شود و باعث افزایش وزن و نوعی چاقی می‌گردد که ممکن است با درمان تیروئید برطرف شود. در سن جوانی هم به همین صورت باعث اشکال می‌شود و در سن پیری کمبود حافظه و افسردگی شدید پیدا می‌کند که گاهی اوقات بدون تشخیص باقی می‌ماند و مرتب داروهای اعصاب استفاده می‌کند اما هیچ‌گونه تاثیری در بهبود ندارد.

●پرکاری تیروئید در نوزادان چه مشکلاتی به همراه دارد؟

○پرکاری تیروئید در نوزادان خیلی کم وجود دارد و معمولاً از سن هفت، هشت سالگی شروع می‌شود تا سنین بالاتر که تا زیر چهل سالگی تحمل بیمار خوب است اما بعد از چهل سالگی چون خطر فشارخون و بیماریهای قلبی عروقی همزمان وجود دارد ممکن است باعث تشدید این‌گونه بیماریها شود و ناتوانی‌های مختلف از نظر قلب و اعصاب برای بیمار حاصل شود. اما با درمان مناسب و به‌موقع کاملاً شخص بهبود پیدا می‌کند.

●طول درمان به چه چیزهایی بستگی دارد؟

○طول درمان به نوع بیماری بستگی دارد.

اگر تیروئید بیمار کم‌کار باشد گاهی اوقات طول درمان کوتاه است. البته درصورتیکه شخص خودش هورمون بسازد و بعد از چند سال دارو کاملاً قطع می‌شود ولی بعضی مواقع طول درمان دائم است زیرا تیروئید شخص اصلاً هورمون نمی‌سازد و این شخص باید تا آخر عمر دارو مصرف کند.

●آیا مصرف قرص تیروئید روی شیر مادر اثر سوء نمی‌گذارد؟

○خیر روی شیر اثر نمی‌گذارد به همین جهت است که خانمهای باردار و خانمهایی که شیر می‌دهند و تیروئیدشان مشکل دارد باید حتماً با نظر پزشک معالج مقدار داروی تیروئید را تنظیم کنند تا مشکل خاصی بوجود نیاید.

●از عوارض بیماریهای تیروئید بگویید.

○از عوارض کم‌کاری: ریزش مو، ریزش ابرو، عرق کردن، پف‌آلودگی، وزن زیاد، خشکی پوست و آب آوردن دور قلب می‌باشد

و از عوارض پرکاری: ریزش اشک و سوزش و خارش چشم و بیرون زدگی چشم می‌باشد.

●تشخیص بیماری با چه روش‌هایی صورت می‌گیرد؟

○تشخیص با آزمایش خون انجام می‌گیرد و اگر لازم باشد با «اسکن» و «سونوگرافی» می‌توانیم بیماری تیروئید را تشخیص بدهیم.

●آیا اسکن ضرر ندارد و غده‌های موجود در تیروئید را تحریک نمی‌کند؟

○اسکن ضرری ندارد ولی معمولاً ما برای خانمهای باردار و شیرده به هیچ‌وجه اسکن انجام نمی‌دهیم اما غیر از این موارد اشکالی ندارد.

●یعنی به جای اسکن نمی‌توان با سونوگرافی که بدون ضرر است به نتیجه رسید؟

○همیشه خیر، چون سونوگرافی مشخص نمی‌کند که غده سرد است یا گرم و تنها با اسکن مشخص می‌شود. معمولاً در سونوگرافی اندازه غده‌ها (نودولها) نشان داده می‌شود و معلوم می‌کند که غده درونش آب هست یا نه اما سرد و گرم را مشخص نمی‌کند.

●در پایان چه توصیه‌ای به خانمهای خانه‌دار که مبتلا به تیروئید هستند دارید تا دچار روزمره‌گی نشوند؟

○با نظر پزشک معالج داروهایشان را به موقع استفاده کنند و امیدوار باشند که بیماری تیروئید قابل درمان می‌باشد و حتی شدیدترین نوع آن (سرطان تیروئید) از سرطانهای دیگر خوش‌خیم‌تر است و کاملاً درمان می‌شود. به شرطی که بیمار دلش به حال خودش بسوزد و پی‌گیری لازم را انجام بدهد. ■

بردباری برای مردم مانند موتور است برای روشن کردن لامپ ● دوموسه

گزارش رنگی

کینه، نفرت، انتقامجویی
هنوز هم پس از سالها
در شوروی سابق
ادامه دارد

نه فقط یک مسابقه فوتبال

برگردان: بهروز بهرامی

با آنکه بیشتر از یک دهه از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و استقلال جمهوریهای بالتیک گذشته، اما هنوز هم کینه و نفرت میان روسیه و کشور لتونی با شدت هرچه تمامتر ادامه دارد و آنگاه زمانی که به حکم قرعه تیم‌های ملی فوتبال این دو کشور در برابر یکدیگر صف‌آرایی کردند، هیچکس انتظار یک مسابقه عادی فوتبال را نداشت

قرار بود تا فقط یک مسابقه عادی فوتبال برای راهیابی به جام جهانی ۲۰۰۶ باشد، اما ۶۰ سال کینه، نفرت و انتقامجویی آن را تبدیل به پدیده دیگری کرد

بیشتر از یک مسابقه

البته این فقط یک مسابقه فوتبال بود، اما در همین حال، حال و هوا و حواشی آن به‌مراتب جریانی بیشتر از یک مسابقه فوتبال را القاء می‌کرد. زمانی که تیم ملی فوتبال روسیه در چارچوب مسابقات مقدماتی جام جهانی به حکم قرعه در برابر تیم ملی فوتبال لتونی و در پایتخت این کشور صف‌آرایی کرد، با آنکه هر دو تیم از نقطه نظر دارا بودن بخت برای راهیابی به جام جهانی ۲۰۰۶ در آلمان شرایط حساسی را سپری می‌کردند، اما آنچه که در عمل رخ داد نمایانگر این نکته بود که راهیابی به جام جهانی در برابر تنفر و کینه‌ای که بین دو ملت حاکم بود چندان اهمیتی نداشت و اکنون فرصتی مناسب برای انتقامجویی از نوع فوتبال بوجود آمده بود و هر دو طرف زمان مناسبی پیش روی خود می‌دیدند تا ضربه‌ای حیثیتی به دشمن شماره یک خود وارد آورند.

قبل از آغاز مسابقه، نیروهای پلیس، گوشه و کنار استادیوم را برای یافتن بمب و یا مواد منفجره جستجو کردند و آنگاه زمانی که برطبق رسم موجود، در قبل از مسابقه سرود ملی روسیه در استادیوم طنین انداز شد، حتی با آنکه کلام و اشعار مربوط به این سرود از هنگام فروپاشی اتحاد شوروی، عوض شده است، اما تماشاگران لتونیایی، ضمن سردادن صدای اعتراض همراه با سوت، پوسترهایی را بر فراز دستهای خود به حرکت درآوردند که روی آنها انواع و اقسام توهین‌ها نسبت به پوتین و سایر رهبران روسی، درج شده بود. در همین احوال عده‌ای از تماشاگران روسی هم که در لتونی یک اقلیت را تشکیل می‌دهند، به منظور آنکه لج لتونیایی‌ها را درآورند و آنها را به یاد روزهای حکمرانی روسیه بر لتونی بیاندازند، پیراهن‌هایی به تن داشتند که روی آن حروف «CCCP» درج شده بود که پیش از فروپاشی به عنوان حروف اختصاری برای اتحاد جماهیر شوروی مورد استفاده قرار می‌گرفت. برخی دیگر از تماشاگران روسی هم، پرچم قرمز شوروی سابق را با داس و چکش که سمبلهای روی آن بود در دست داشتند که این هم یادآور دوران ۶۰ ساله و سیاهی بود که حکومت شوروی بر لتونی ادامه داشت، دورانی که هنوز هم ملت لتونی با تلخی و نفرت از آن یاد می‌کند.

۱۴ سال گذشت

از زمانی که کشور لتونی، استقلال خود را اعلام کرد، حدود چهارده سال می‌گذرد، اما هنوز هم اختلافهای بین دو ملت نه‌تنها از میان برداشته نشده، بلکه فاصله بین آنها همچنان بیشتر و عمیق‌تر می‌شود. لتونی که ۲۹ درصد از جمعیت آن روسی می‌باشند، از مسکو خواست که بابت اشغال این کشور در سال ۱۹۴۰ و همچنین اسارت و شکنجه عده بسیاری از مردم به طور رسمی عذرخواهی کند. بر طبق اسناد و مدارک و شواهد بدست آمده، حکومت استالینی در شوروی در حدود ۶۰ سال پیش‌تر، ۶۵۰۰۰ نفر از تابعین لتونی را به تبعیدگاههای سیبری که به آنها **گولاگ** گفته می‌شود، فرستاد که اغلب آنها هرگز به سرزمین خود بازنگشتند و جان خود را در اردوگاههای کار اجباری از دست دادند. البته پوتین رئیس جمهور روسیه، بارها اعلام کرده است که روسیه در دهه نود نسبت به اعمال سردمداران شوروی سابق عذرخواهی کرده است و نیازی به معذرت‌خواهی دوباره نیست، اما این گفته مورد قبول لتونیایی‌ها قرار نگرفته و در نتیجه تنفر و کینه میان هر دو کشور هم بیشتر و بیشتر شده است و صدالبته اوضاع زمانی وخامت بیشتری پیدا کرد که در روز مسابقه ناگهان عده‌ای از طرفداران روسیه، به خیابانهای **ریگا** ریخته و شعارهای استالینی سر دادند.

اختلاف‌ها

اختلافهای میان دو کشور کم نیست. برای مثال اختلافهایی پیرامون خطوط مرزی بین دو کشور وجود دارد که هنوز هم حل نشده است. از جانب دیگر روسیه بارها نسبت به زیر پا گذاشتن حقوق اقلیت روسی در لتونی به آن کشور اعتراض کرده است. روسها از اینکه اقلیت روسی در لتونی موفق به دریافت تابعیت خود نشده و از حقوق مساوی با سایر مردم در لتونی بهره‌مند نیستند، شاکی بوده‌اند. طبق قوانین مشکلی که برای اقلیتهای روسی وضع شده، آنها به منظور کسب تابعیت در لتونی باید از پس آزمون زبان و تاریخ لتونیایی برآیند. علاوه بر این روسها بابت اینکه اقلیت روسی باید در کلاسهای درسی خود به زبان لتونیایی آموزش یابند، اعتراض دارند. در این میان یک‌سری اعمال افراطی دیگر هم کمکی به ایجاد آرامش نکرده است. از جمله رژه سالیانه لتونیایی‌هایی که در لباس اس.اس به رژیم آلمان نازی برای سرکوبی روسها کمک می‌کردند که این هم بشدت از جانب روسها، توهین‌آمیز تلقی شده است. سرگئی مارونکوف، یکی از اقلیت‌های روس که ۲۶ ساله است درحالی که در روز مسابقه فوتبال وارد استادیوم می‌شد چنین گفت: «در هر کشور متمدنی، اگر شما در آن کشور متولد شوید، متعلق به هرگونه ملیت دیگری هم که باشید، تبعه کشوری که در آن متولد شده‌اید محسوب می‌شوید و این یک اصل پذیرفته شده و متمدن بشمار می‌رود، اما در لتونی من با اینکه در این کشور به دنیا آمده‌ام و تمام زندگی خود را در آن طی کرده‌ام، هنوز تابعیت لتونی به من داده نشده است.» البته کاملاً مشخص بود که سرگئی کدامیک از دو حریف را مورد تشویق قرار می‌داد: «روسیه».

بقیه در صفحه ۵۵

گزارش رنگی

به سوی تغییر و تحول

رئیس جمهور جدید در ایران
درباره عراق، برنامه‌های هسته‌ای
و تروریسم می گوید

گفتگوی صریح با احمدی‌نژاد، رئیس جمهور تازه ایران

برگردان: بهروز بهرامی

در جایگاه تازه

محمود احمدی‌نژاد رئیس جمهور تازه ایران یک اصول‌گرا محسوب می‌شود که در ضمن خواستار تغییر و تحول در کشور خود است. در گفتگوی صریح با هفته‌نامه نیوزویک، احمدی‌نژاد ضمن تکذیب کردن شرکت خود در واقعه گروگان‌گیری در سفارت آمریکا در سال ۱۹۷۹، درباره نیروهای آمریکایی در عراق و همچنین برنامه‌های هسته‌ای ایران، مطالبی عنوان کرده است که متن این مصاحبه را جهت اطلاع خوانندگان گرامی بدون هیچ کم و کاستی درج می‌کنیم.

احمدی‌نژاد:
«دین ما،
سلاحهای اتمی
را برای ما ممنوع
و آن را یک راه
بسته قلمداد
کرده است»

○○○

نیوزویک چه رابطه‌ای با آمریکا می‌خواهید داشته باشید؟

○**احمدی‌نژاد:** می‌خواهیم با تمام کشورهای جهان رابطه‌ای برمبنای برابری و مساوات داشته باشیم.

نیوزویک جرج بوش ایران را بخشی از مثلث شیطانی نام گذاشته است. نظر شما در این باره چیست؟

○ما می‌خواهیم که تغییراتی در آمریکا صورت گیرد.

نیوزویک چه تغییراتی؟

○برای مثال تغییر در نوع محاوره و زبانی که سردمداران آمریکایی به‌کار می‌برند و بخصوص در رابطه با کشور ما از آن استفاده می‌کنند.

نیوزویک در گزارشها آمده که برخلاف آقای خاتمی شما یک اصولگرا و مخالف با تحولات هستید؟

○هر کسی می‌تواند عقیده خود را داشته باشد. اما این هم درست نیست که هر عقیده‌ای از واقعیت می‌گوید. من طبیعتاً یک جوان هستم و در طبیعت یک جوان همیشه تحولات نقش اساسی دارد.

نیوزویک گزارش رسیده که شما در واقعه گروگانگیری در سفارت آمریکا در سال ۱۹۷۹ دست داشته‌اید؟

○به هیچ‌وجه، حتی کسانی که در آن جریانات حضور داشتند، به شما می‌گویند که من آنجا نبودم. اگر شما می‌خواهید که آن واقعه را درک کنید، پرسش درست این نیست که چه کسی آن را انجام داد، بلکه باید بپرسید چرا این کار انجام شد؟ آن واقعه یک واکنش طبیعی از جانب مردم علیه آمریکا بود. مردم هنگامی که مظلوم واقع شوند، همواره نوعی واکنش نشان می‌دهند.

نیوزویک چگونه ایران و آمریکا می‌توانند در مورد غنی‌سازی هسته‌ای به یک زمینه مشترک دست یابند؟

○آنچه که مهم است این است که هر دو کشور، به حقوق بین‌المللی احترام بگذارند و آن را رعایت کنند.

نیوزویک چگونه این گزارش را که ایران مشغول ساخت سلاحهای اتمی است، رد می‌کنید؟

○دین ما، ما را از داشتن سلاحهای اتمی منع کرده است. همچنین رهبر ما برمبنای اصول شریعت [استفاده برای موارد غیرصلح‌آمیز] آن را مردود دانسته است. این یک راه بسته است، ما حتی به آن احتیاج هم نداریم. ما به‌خوبی می‌توانیم امنیت خود را از راههای دیگر تضمین کنیم. طی دو سال گذشته بیشتر از هزار و دویست بار از نیروگاههای اتمی ما بازدید به عمل آمده و بیشتر از هزار مدرک و سند به آژانس بین‌المللی انرژی اتمی تسلیم شده است. کلیه دوربین‌های آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای بسوی نیروگاهها و وسایل ما نشانه رفته‌اند و بازرسان آژانس می‌توانند هرگونه حرکتی را در مراکز هسته‌ای کنترل کنند. ما بشکل فزاینده‌ای ثابت کرده‌ایم که کلیه قوانین و مقررات را رعایت کرده‌ایم. دیگر چه دلیل و مدرکی می‌خواهند؟

نیوزویک شما به اروپاییان وعده داده‌اید، در صورتی که ایران غنی‌سازی را دنبال کند، به محافل بین‌المللی اطمینان می‌دهد که غنی‌سازی را بسوی ساخت تسلیحات اتمی تغییر مسیر نخواهد داد. حال این پرسش وجود دارد که همین دانستن شما در مورد غنی‌سازی آیا خود یک خطر برای غرب نیست؟

○چگونه این واقعیت که ما از تکنولوژی هسته‌ای مطلع باشیم می‌تواند خطری برای شما باشد. آیا بهتر نیست از کسانی هراس داشته باشید که قوانین بین‌المللی را رعایت نمی‌کنند. مثل اسرائیل؟

نیوزویک دولت آمریکا معتقد است که ایران، در تحریک خشونت در عراق برعلیه نیروهای آمریکایی و سایر متحدین دست دارد. در این باره چه نظری دارید؟

○دولت آمریکا انواع و اقسام اتهامات را وارد می‌کند، اما هیچگاه مدرک و سندی برای آنها ارائه نمی‌کند. اگر عدم ثبات در عراق وجود داشته باشد، اولین مکانی که از آن دچار زیان شود کشورهای همسایه مانند ایران است.

نیوزویک آیا تمایل دارید که نیروهای آمریکایی از عراق خارج شوند؟

○دلیل حضور نیروهای خارجی فقدان امنیت در عراق است. حال ما معتقدیم که امنیت و ثبات باید هرچه زودتر به عراق بازگردد و از همه مهمتر حکومت عراق توسط مردم عراق انتخاب شود. و آنگاه ما امیدواریم که بتوانیم مناسبات اقتصادی و فرهنگی خود را با عراق گسترش دهیم چرا که درواقع این ما هستیم که از عدم ثبات در عراق رنج می‌بریم و فقدان امنیت در آنسوی مرزهایمان ما را هم تهدید می‌کند.

نیوزویک آیا می‌خواهید که نیروهای آمریکایی از عراق خارج شوند؟

○بله، البته. پرواضح است که اگر شما در سرزمینی که هزاران کیلومتر از شما فاصله دارد، دخالت کنید، مشکلات متعدد درپی آن بوجود می‌آورید.

نیوزویک بسیاری از آن می‌ترسند که خروج نیروهای آمریکایی، جنگ داخلی را در عراق بدنبال خواهد داشت.

○باید ابتدا نوعی جانشینی به کمک نیروهای سازمان ملل متحد انجام شود که زمان مشخصی هم داشته باشد. من تصور می‌کنم که دولت و ارتش آمریکا باید مسوولیت های فراوانی را در مورد امنیت در عراق قبول کنند.

نیوزویک می‌گویند ایران دو عضو برجسته القاعده را در خانه آنها تحت بازداشت قرار داده است. وضعیت آنها چگونه است؟

○القاعده مطمئناً یک دشمن ایران است. آنها یازده دیپلمات ایرانی را در مزارشریف به قتل رساندند. ما همیشه بدنبال یافتن و نابودی آنها بوده‌ایم.

نیوزویک رئیس حکومت فلسطین یعنی محمود عباس شانس بسیاری برای موفقیت در غزه دارد در صورتی که حماس کار او را خراب نکند، نظر شما چیست؟

○ما از خروج نیروهای خارجی از غزه و بوجود آمدن کشور مستقل فلسطین حمایت می‌کنیم. اما باید به ریشه مشکلات هم توجه کنیم و تا زمانی که نیروهای اشغالگر حضور داشته باشند، خانه‌ها نابود می‌شوند، مردم و جوانان کشته و زخمی و یا بازداشت می‌شوند و یک روند نژادپرستانه حکمفرما خواهد بود، حال چگونه می‌توان به یک صلح پایدار در این شرایط دست یافت.

نیوزویک دولت اسرائیل اخیراً با پاکستان، ارتباط رسمی داشته است. آیا می‌توان انتظار داشت که یکی از اعضای دولت شما با اسرائیل به گفتگو بپردازد؟

○خیر، ما رژیم اسرائیل را به رسمیت نمی‌شناسیم. درنتیجه هیچگونه رابطه‌ای با آن برقرار نمی‌کنیم. مشرف، رئیس جمهور پاکستان شخصاً به من گفت که ارتباط یکی از اعضای دولت پاکستان با اسرائیل، به معنای به رسمیت شناختن آن کشور نیست، آن کار فقط یک ارتباط سیاسی بود تا در ایجاد صلح در منطقه تسریع شود.

■

هر کس در طلب خیر و سعادت دیگران باشد بالاخره سعادت خودش را هم به دست خواهد آورد ● اسمایلز

مشاوره زهرا طرقیان

تفاوت‌های ظاهری را جدی نگیرید

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

بسیاری از مردم مورد تهدید افراد، رویدادها و طرز فکرها قرار می گیرند در صورتی که شخصیت سالم اصولاً نمی‌داند که چگونه ممکن است مورد تهدید قرار گیرد

در شماره قبل به بیان خصوصیات یک شخصیت سالم از دیدگاه دکتر وین‌دایر یکی از مشهورترین روانشناسان جهان پرداختیم و اکنون توجه شما را به ادامه بحث جلب می‌کنیم.

زمانی که بسیاری از مردم سرگرم تلاش و جانفشانی برای ساختن آینده درخشان خویشند و هرگز نمی‌توانند در این راستا مانع خود شوند، انسان کامل به اکنون چنگ می‌اندازد و تلاش می‌کند تا بیشترین بهره را از آن بگیرد. او گرچه عشق و فداکاری فراوانی را نثار خانواده‌اش می‌کند اما در روابطش برای استقلال خود بهای بسیاری قائل است و آزادی عمل خود را در برابر توقعات دیگران ارج می‌نهد. به استقلال در محیط اجتماعی زندگی خود شدیداً نیازمند است و برای پاسداری از زندگی شخصی‌اش تلاش فراوان می‌کند. به همین دلیل مایل است گاهگاهی خلوت‌گزینی و تنهایی اختیار کند. اگرچه مردم عادی این کار او را غیردوستانه و متکبرانه تلقی می‌کنند و بر این تصورند که مورد بی‌توجهی او قرار گرفته‌اند. اما او برای دنیای درون خود ارزش بسیاری قائل است و از آن با هوشیاری حراست می‌کند.

گاهی برای مردم عادی مشکل است که او را دوست بدارند، زیرا در برابر آزادی عمل در زندگیش بسیار سرسخت و مصر می‌باشد. انسان کامل دوست دارد مستقل باشد و راه زندگی را همانطوری که خودش تصور می‌کند و توانایی شکوفایی‌اش را دارد، برگزیند.

همچنین شخصیت سالم ستایشگر طبیعت بوده و شیفته آن است بنابراین دلش می‌خواهد خانه را ترک کند به دامن طبیعت برود و در آن به گردش بپردازد و نقاط بکر و دست نخورده‌اش را تجربه کند. دلباخته کوه و صحرا، غروب خورشید، رودخانه، گل، حیوانات و درختان است. مناظر طبیعت را حتی اگر چندین بار دیده باشد، با احترام می‌ستاید و از لذت دیدنش سرمست و مبهوت می‌شود. گردش درمیان جنگل و بیشه همیشه برایش دلپذیر و آرامش‌بخش است.

بسیاری از مردم مورد تهدید افراد، رویدادها و طرز فکرها قرار می‌گیرند در صورتی که شخصیت سالم اصولاً نمی‌داند که چگونه ممکن است مورد تهدید قرار گیرد. درک این تفاوت برای افراد معمولی بسیار مشکل است، به همین دلیل این ویژگی او را شخصی

مشاوره از: فریبا جعفریان نمینی

فوت و فن حل مشکل با مادرشوهر

مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج:
خانم فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی) یکشنبه از ساعت ۹ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری سه شنبه‌از ساعت ۹ الی ۱۴/۳۰

اولین مورد آزاردهنده برای شما این است که در مقابل کار خوبی که انجام می دهید؛ انتظار از فرد مقابل در شما بیدار می شود

○ خانمی ۲۶ ساله، دیپلمه و کارمند هستم. حدود یکسال است که از زندگی مشترکم می‌گذرد. من و همسرم باهم هیچ مشکلی نداریم؛ فقط مشکل ما سر خانواده اش به خصوص مادرشوهرم می‌باشد زیرا شوهرم در این یکسال یاد گرفته که خانواده اش را به من ترجیح بدهد، یعنی اگر مادرش به من حرفی بزند و من آن را به همسرم انعکاس بدهم، او فقط سکوت کرده و از من در مقابل آنها طرفداری نمی‌کند.

○ می‌توانید یکی از موارد پیش آمده را ذکر کنید؟

○ من تاهمین اواخر هم سعی می‌کردم که هر روز به مادرشوهرم زنگ بزنم و جویای احوال آنها می‌شدم. اما این تماس ها یک طرفه بود و آنها به من زنگ نمی‌زدند. من هم تصمیم گرفتم که دیگر به مادرشوهرم زنگ نزنم و زمانی که انتظارم را با همسرم درمیان گذاشتم؛ او سکوت کرد حتی همسرم این موضوع را هم به مادرش انعکاس نداد و وقتی که به دیدن خانواده اش رفتیم، مادرشوهرم به من توجهی نکرد و بیشتر باهمسرم به صحبت پرداخت که این وضعیت هم مرا بسیار عصبانی کرد. از آن روز تصمیم گرفتم که دیگر با آنها رفت وآمد نکنم البته به همسرم کاری ندارم که او به خانهٔ مادرش برود یا زنگ بزند.

○ فکر می‌کنید که این قطع ارتباط چه کمکی به شما خواهد کرد؟

○ می‌خواهم با این کار، خانوادهٔ شوهرم متوجه رفتارشان بشوند؛ و شاید خودشان را تغییر بدهند و همسرم نیز بداند که در موقعیتهای زندگی باید حامی من باشد و از من حمایت کند.

○ فکر می‌کنید پیامدهای منفی رفت و آمد نکردن با خانوادهٔ همسرتان چه چیزی باشد؟

○ شاید با همسرم سر این موضوع درگیر بشوم و در همین اوایل زندگی با خانواده اش نیز ارتباط مطلوبی پیدا نکنم؛ و فکر می‌کنم که درآینده رفت و آمد همسرم با خانوادهٔ من هم سرد باشد و یا او هم نخواهد که با آنها رفت‌وآمد کند و....

○ با توجه به پیامدهایی که ذکر کردید؛ کدامیک از موارد به زندگی مشترک شما لطمه نمی‌زند. رفت و آمد کردن با خانوادهٔ همسر و یا قطع ارتباط با آنها؟!

○ این موضوع درست است؛ اما من چگونه به آنها بفهمانم که این رفتارشان مرا آزار می‌دهد و آنها را متوجه عملکردشان بکنم؟

○ از صحبتهای شما چنین برمی آید که شما برای احترامی که به خانوادهٔ همسرتان قائل بودید هر روز به مادرشوهرتان زنگ می‌زدید؛ و جویای احوال آنها می‌شدید اما به نظر می‌رسد که این ارتباط و احترام در شماانتظاراتی را بوجود آورده که پیامد آن؛ داشتن احساس منفی نسبت به مادرشوهرتان است. یعنی به نوعی زمانی که به مادرشوهرتان زنگ می‌زدید به جای لذت بردن از این رفتار پسندیده و اجتماعی خود؛ یک چوب خط در ذهن خود رسم می‌کردید. به طور مثال با خودتان می‌گفتید که «ببین من این دفعه هم به تو زنگ زدم اما تو یکبار هم به من زنگ نمی‌زنی و...». که این فکر سبب بوجود آمدن این انتظار در شما شده که در مضامین صحبتهایتان نیز گنجانده شده بود؛ اما در کنار این موضوع و احساس شما به جای اینکه خودتان مشکل را حل کنید؛ از همسرتان کمک خواسته اید که در مقابل عزیزان خود بایستد. او بالطبع از آن جایی که آنها در مقام والدین وی می‌باشند و همسرتان در برابر این خواستهٔ شما سکوت کرده که در نهایت باعث عصبانیت و آشفتگی خاطر شما شده است.

بنابراین اولین مورد آزاردهنده برای شما این است که در مقابل کار خوبی که انجام می دهید؛ انتظار از فرد مقابل در شما بیدار می‌شود. و مسالهٔ دوم؛ در ارتباط با تغییر دادن افراد است که باید بپذیرید، شما با شیوه ای که در پیش گرفته اید نه تنها نمی‌توانید خانوادهٔ همسرتان را تغییر دهید؛ بلکه این موضوع در زندگی شما هم سایه می‌اندازد و همیشه یک دلخوری را باید با همسرتان به همراه داشته

تهدیدکننده جلوه می‌دهد. به هیچ‌وجه در مشاجره بی‌حاصل دخالت نمی‌کند یا به‌سان یک بندباز سیرک برای مطرح کردن خود و کسب اعتبار، به درون هر مرافعه‌ای نمی‌پرد. او همواره به عنوان امدادگری دلسوز، در صف مقدم فعالیت‌های اجتماعی شرکت می‌کند و همیشه به کاری مشغول است که زندگی دیگران را باصفاتر و قابل تحمل‌تر کند. شخصیت سالم در مقابل تفاوتهای ظاهری انسانها، نابینا است. به همین دلیل، سیاه و سفید، مرد و زن، کوچک و بزرگ و بومی و خارجی برایش تفاوتی ندارد.

باشید. که البته این دراوایل زندگی مشترک می‌تواند مشکل ساز بشود.

پس به جای تغییر دادن دیگران ابتدا سعی کنید که فکر و رفتار خودتان راتغییر بدهید، یعنی اگر زنگی هم می‌زنید [حالا نه هر روز] و اگر رفت و آمدی می‌کنید به فکر برگشت آن نباشید و صرفاً آن را در قالب احترام به خانوادهٔ اصلی همسرتان در نظر بگیرید؛ که خود این موضوع از الگوی خانوادهٔ سالم تبعیت می‌کند. ثانیاً؛ شما اگر از دست مادرشوهرتان عصبانی و یا ناراحت هستید؛ بدون اینکه دیگران را دخیل و یا از آنها کمک بگیرید و بدون اینکه این موضوع در روابط شما با مادرشوهرتان تاثیر بگذارد، به وی بیان کنید.

یعنی، ابتدا به ایشان موضوع تلفن نزدنش را خیلی واضح و صریح؛ بدون قضاوت کردن بیان کنید؛ به طور مثال؛ من دوست دارم که شما هم به من زنگ بزنید و بعد احساس خودتان را بیان کنید که شما از زنگ نزدن های ایشان احساس ناراحتی و دلخوری می‌کنید و سپس تاثیر آن موضوع را برایشان ذکر کنید که «این ارتباط یک طرفه در روابط من و شما تاثیر می‌گذارد».

○ من همیشه در صحبت کردن و بیان حرف دلم دچار مشکل هستم؛ و فکر می‌کنم که نتوانم حرفم را بزنم به همین خاطر بیشتر اوقات به جای حرف زدن عمل می‌کنم.

○ این مشکل شماست نه مادرشوهرتان. شما باید در بیشتر موارد و به خصوص در حل مسائل زندگی مشترک، از مهارت گفتگو کردن استفاده کنید که این خود نیاز به تمرین دارد.

○ از چه طریقی این مهارت را کسب کنم؟

○ شما می‌توانید از طریق مشاورهٔ فردی؛ مطالعه و تمرین به این مهارت دست پیدا کنید و مهم این است که ابتدا از خودتان شروع کرده وتمرین کنید که در موقعیتهای مختلف زندگی به راحتی احساس خوشایند و یا ناخوشایند خود را بیان و حرف دلتان را بزنید که مثالهای قبلی الگوی مناسبی برای شما می‌باشد.

مشاوره خانواده

سهیلا خاضعی

از تمسخر دیگران وحشت دارم

○ من پسری ۲۲ ساله و دانشجوی سال آخر مهندسی شیمی هستم. مشکلم این است که از لاغری اندام و کوتاهی قدم رنج می‌برم، به‌طوری که همین ویژگی ظاهری از من یک فرد خجالتی و ترسو ساخته و دوستی و معاشرت با دیگران را برایم دشوار کرده. درحقیقت من از اینکه مورد تمسخر و انتقاد دیگران قرار بگیرم، می‌ترسم و این نگرانی‌ها زندگی‌ام را تحت تاثیر قرار داده و باعث دلسردی و افسردگی‌ام شده است. علاوه بر این فکر می‌کنم با این خصوصیاتی که در خود سراغ دارم، فرصت‌های خوب آینده را از دست بدهم و نتوانم شغل و حرفه‌ای را که انتظارش را دارم، دنبال کنم. لطفاً راهنمایی‌ام کنید که چگونه با مشکلم کنار بیایم؟

○ تصور می‌کنم شرایط شما به حدی که احساس می‌کنید شدید و نگران کننده نباشد. بعضی افراد درباره ظاهر خودشان بسیار حساس هستند و از ابعاد مختلف وضعیت ظاهری و جسمانی خود را ارزیابی می‌کنند، گاهی این ارزیابی به حدی افراطی است که اشتغال ذهنی و حالت پرتنشی را ایجاد می‌کند به نحوی که روابط فرد با دیگران، توانایی‌ها و عملکرد روزانه‌اش را تحت تاثیر قرار می‌دهد. اینگونه افراد احساس می‌کنند دیگران آنها را به گونه‌ای می‌بینند که خودشان تصور می‌کنند، هرچند که اینچنین نباشد؟

> **مواجه شدن با موقعیت‌هایی که از آنها می‌ترسید، فرصت رشد شخصی را فراهم می‌آورد**

○ به نظر شما چگونه می‌توانم به این افکارم غلبه کنم؟

○ سعی کنید باورهای منفی که نسبت به خودتان دارید، تغییر دهید. وجود نقایص طبیعی - اگر براستی وجود داشته باشند - از کنترل و توانایی ما خارجند. ولی تغییر افکار و جایگزین کردن باورهای واقع‌بینانه و منطقی در توان خود ما است. بدین معنا که اگر عیوب یا کاستی‌هایمان را بزرگنمایی نکنیم و آنها را تعمیم ندهیم و در کنار آنها سایر ویژگی‌های ارزشمندی که داریم مورد ملاحظه قرار دهیم؛ از گرایش به افکار منفی، افسردگی، کناره‌گیری از دیگران پیشگیری کرده‌ایم. با کمی دقت نمونه افراد بسیاری را در اطرافمان می‌توانیم ببینیم که با تکیه به تفکر مثبت، هوش، استعداد و دیگر ویژگی‌های شخصیتی و رفتاری بر ضعف‌های شخصی‌شان فائق آمده‌اند. در این زمینه کلیه تلاش‌های خودتان را به کار بگیرید. برای مثال، موفقیت در تحصیل، تحسین و تشویق دیگران را برانگیخته و شما را به خودباوری بیشتری می‌رساند. مهارت‌های ارتباطی، با الگوبرداری از افراد با روابط اجتماعی موفق و کتاب‌هایی که در این زمینه وجود دارد، افزایش می‌یابد. مواجه شدن با موقعیت‌هایی که از آنها می‌ترسید، فرصت رشد شخصی را فراهم می‌آورد. بنابراین براساس این اطلاعات روابط اجتماعی و معاشرت‌هایی را ترتیب دهید که به شدت از آنها می‌ترسید. برای این منظور می‌توانید ابتدا آنها را به صورت ذهنی تجربه کنید سپس به صورت واقعی به اجرا درآورید. در ضمن وجود یک دوره تمرینی و یا شرکت در گروه‌های درمانی و یا همراهی یک مشاور در این زمینه می‌تواند بسیار مفید باشد.

○ از راهنمایی‌تان متشکرم ولی می‌خواستم بدانم آیا عوامل دیگری غیر از ویژگی‌های جسمانی‌ام می‌توانند عامل خجالتی بودنم باشند؟

○ یافته‌های علمی و تجربی نشان داده‌اند که بعضی افراد بطور طبیعی از همان بدو تولد خجالتی هستند. بعضی دیگر معاشرتی و برونگرا، بعضی با خلق و خوی ثابت و برخی کج‌خلق و عبوس و... اما اگر در این باره از مادران باتجربه بپرسید به راحتی این گروه‌ها را دسته‌بندی می‌کنند. بنابراین جنبه ارثی و ژنتیکی در خجالتی بودن بیشتر مطرح است تا آسیب‌دیدگی شخصیتی، هرچند این موضوع بدین معنا نیست که هیچ راهی برای تغییر افراد و تعامل آنها با دیگران به صورت مؤثر و سالم وجود نداشته باشد. هرچند گاهی تغییر سخت است ولی امکان‌پذیر است.

اگر تاکنون به نصف آرزوهایتان رسیده اید، بدون تردید زحمت شما دو برابر شده است

• ایلیس

خاطرات
کلانتر

دوره دوم

براساس خاطرات
سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

قسمت پایانی

ناپاکی به نام پاکیزه

خلاصه آنچه گذشت:

به دنبال سرقت ماهرانه از جواهرفروشی «مدرن گلد» یکی از سابقه‌دارترین دزدان مسلح را که به اسفندیار پاکیزه شهرت داشت، دستگیر کرده و برای بازجویی به کلانتری بردم. اما او همه چیز را منکر شد و در آخرین ثانیه‌ها جوانی که قبلاً دشمن اسفندیار بود، وارد کلانتری شد و مسوولیت این سرقت را برعهده گرفت و…

اکنون ادامه و پایان ماجرا…

پژمان گردن خود را روی شانه‌اش کج کرد و گفت: «البته اگر شما اینقدر اصرار دارین که من اون سرقت‌رو انجام ندادم حرفی نیست… فقط به شرط اینکه قول بدین بعداً پشیمون نشین… پس فعلاً خداحافظ…»

پژمان این را گفت و خیلی خونسرد پشت به ما کرد و دستگیره در را نیز چرخاند و خواست خارج شود که به او گفتم:

- خودت‌رو به لودگی نزن و این هم بار آخری باشه که با من از این شوخی‌ها می‌کنی… حالیت شد بچه…؟

پسر جوان به چارچوب در تکیه داد و پوزخندی زد و گفت:

- بالاخره تکلیف منو روشن می‌کنین یا نه؟ برم یا بمونم؟

محسن - که او نیز بدتر از من گیج و منگ شده بود - بطرف در راه افتاد تا هم پژمان را به سوی من راهنمایی کند و هم در را ببندد. اما هنوز به هیچکدام نرسیده بود که «اسفند پاکیزه» بی‌مقدمه و با صدای بلند فریاد زد:

- بزنش جناب سروان… کتکش بزن… تو که خوب بلدی کتک بزنی…؟ پس معطل چی هستی؟ یا نکنه فقط آدمهای بی‌گناه‌رو می‌زنی و…

- دهن کثیفت‌رو ببند آشغال حروم لقمه..

اینها را محسن گفت و به طرف اسفندیار یورش برد و کشیده اول را نیز توی صورتش کوبید که فریاد من اتاق را پر کرد:

- محسن، خودت‌رو کنترل کن…

«اسفند پاکیزه» اما، درست مانند یک هنرپیشه موفق، طوری خود را از روی صندلی به زمین انداخت که گویی ماشین بهش زده… و بعد رو به من کرد و گفت: «شاهد که بودی کلانتر؟ دیدی که افسرت چطوری منو کوبید زمین…؟

رفتار اسفندیار که مدام برای کتک خوردن از دست محسن شاهد می‌طلبید، تلنگری در ذهنم زد و… اما هنوز فکرم کامل نشده بود که اسفندیار همانطور که دست‌هایش به دستبند قفل بود، یکمرتبه بطرف میز کار من خم شد و به سرعت با پنجه‌هایش پایه چسب نواری را - که از نوع قدیمی و سنگین بود - برداشت و قبل از اینکه ما بفهمیم می‌خواهد چکار کند، با قسمت تیز و اره مانند آن [که نوار چسب را برش می‌دهد] خط عمیق و بلندی روی گردنش کشید که بلافاصله از گردنش خون بیرون جهید… محسن مثل برق گرفته‌ها خشکش زده بود و نگاه می‌کرد، اما من که می‌دانستم دارد چه اتفاقی می‌افتد فریاد زدم: «اون‌رو از دستش بگیر محسن…» و محسن که انگار از خواب بیدار شده بود، به سویش دوید و… اما «اسفند پاکیزه» معطل نکرد و پایه چسب را به حالت تهدید بالا برد و محسن نیز سر جایش ایستاد و به من نگاه کرد تا رو به متهم بگویم:

- بس کن اسفندیار، دیوونه بازی کافیه…

اسفندیار با لحنی معصومانه گفت: «چرا به من میگی کلانتر؟ ندیدی چطوری کتکم زد…؟ ببین چی به روز گردنم آورد… [و بعد خنده‌ای شیطانی کرد] و بلافاصله ضجه‌کنان گفت: نگاه کن کلانتر، الان هم جناب سروان می‌خواد با اون پایه چسب که بالای سرش گرفته، منو بزنه… کمکم کن کلانتر…

من و محسن هر دو در یک لحظه فهمیدیم که می‌خواهد چکار کند، اما دیگر دیر شده بود، اسفندیار به شکلی ماهرانه طوری پایه چسب را روی سر خودش کوبید که فقط سرش بشکنه اما نمیرد!

خون که از سر «اسفند پاکیزه» زد بیرون، او خیلی سریع آن را رها کرد و خودش را روی زمین انداخت و طوری از درد فریاد می‌کشید که سایر پرسنل کلانتری نیز وارد اتاق شدند و او را دیدند که گریه می‌کرد و به محسن می‌گفت:

- نزن جناب سروان… چشم… هرچی‌رو شما بنویسی امضا می‌کنم…

محسن به من نگاه کرد، من به اسفندیار زل زدم و پرسنل کلانتری هم خیره محسن شدند!

ooo

بلافاصله اسفندیار را به نزدیکترین بیمارستان اعزام کردم و موقعی که همراه استوار کریمی به کلانتری برگشت، وکیل او - که یکی از مبرزترین وکلای دادگستری بود - نیز در کلانتری بود، با توجه به اعتراف پژمان، ما هیچ دلیل دیگری برای نگه داشتن اسفندیار نداشتیم! موقعی که آقای وکیل برگه آزادی موکلش را گرفت، «اسفند پاکیزه» - که گردنش پنج عدد بخیه خورده و سرش نیز بانداژ شده بود، رو به آقای مهردادی کرد و با لحنی رنجور - و البته ساختگی - پرسید: «آقای وکیل گفتی پزشکی قانونی تا اینجا خیلی دوره»؟ و سپس به رسم «مثلاً احترام» در را باز کرد تا آقای مهردادی بیرون برود و موقعی که مطمئن شد وکیلش صدای او را نمی‌شنود، رو به محسن کرد و گفت: «می‌بینمت جناب سروان خشن» و بعد چنان خنده شیطانی سر داد که همه سکوت کردند!

ooo

۳ روز بعد

ooo

- عجب پرونده‌ای هم برام درست کرده کلانتر…

محسن درست می‌گفت؛ وکیلش چنان دادخواستی نوشته بود که شکی نبود محسن را احضار کنند، از همه بدتر عکس‌هایی بود که وجود داشت: اینطور که پیدا بود، یکنفر در تمام مدتی که محسن در خیابان مشغول بازداشت اسفندیار بود، از پشت سر از صحنه‌ها عکس گرفته بود و حالا می‌فهمیدم که چرا اسفندیار آن روز توی خیابان مخصوصاً به محسن توهین‌های زشت می‌کرد تا او را مجبور به واکنش کند! درعین حال طول درمان پزشک قانونی نیز بهترین مدرک آقای وکیل بود تا اتهام «ایراد ضرب و جرح» را نیز به محسن ببندد…

- تمام اینها نقشه بوده کلانتر… درسته؟

این را محسن گفت و ادامه داد: «وضعم ناجوره کلانتر… درسته [و سپس روی صندلی افتاد] حالا کی حرف منو - با این عکسها و مدرکی که اسفندیار نامرد داره - باور می‌کنه؟ چیکار کنم کلانتر… کم‌کم دارم نگران میشم…

سری تکان دادم و خواستم حرفی بزنم که استوار کریمی گفت: «با این حساب بعید نیست که اعتراف کردن پژمان به سرقت از جواهرفروشی نیز با این ماجراها هماهنگ بوده… درسته کلانتر…؟

- متاسفانه درسته… ولی من توی این سه روز فقط به دو تا مساءله فکر می‌کردم؛ اول اینکه «اسفند پاکیزه» چه کینه‌ای از محسن به دل داره که این نقشه‌رو کشیده؟ و بعد اینکه بین پژمان و اسفندیار هیچ وجه تشابهی وجود نداره… پس اگر فرض کنیم که - به قول استوار کریمی - بین اعتراف پژمان و آزاد شدن اسفندیار رابطه‌ای وجود داشته باشد، ابتدا باید بفهمیم این دو نفر چه رابطه‌ای با همدیگر دارند. موقعی که جواب این دو تا سؤال‌رو پیدا کنیم… جواب تمام این ماجرارو هم می‌فهمیم. پس اولین کارمون…

حرفم تمام نشده بود که سروان صادقی داخل اتاق شد. نوع نگاهش طور دیگری بود. سعی می‌کرد چشم به چشم محسن نشود تا بالاخره گفت:

- کلانتر… اومدن دنبال محسن…

سکوتی سنگین و آزاردهنده اتاق را پر کرد. اصلاً دلم نمی‌خواست فضا اینطور باشد، لذا با خنده گفتم: «چی شده آقایون اینطوری رفتار می‌کنین… اتفاق مهمی نیفتاده!»

محسن از پنجره اتاق نگاهی به دو مامور داخل حیاط - که برای بردن وی آمده بودند - انداخت و زهرخندی زد و قبل از بیرون رفتن به من گفت: «کلانتر، اگر شمارو واسه شهادت دادن به دادگاه بخوان چیکار می‌کنی؟» من که دوست نداشتم در این مورد فکر کنم، به سراغ دو نفر ماموری که برای

بردن محسن آمده بودند رفتم و پس از اینکه جواب احترام آنها را دادم، دور از چشم محسن، گفتم: آقایون یادتون باشه که این افسر، چشم منه و این ماجرا هم یک توطئه است»! بعد از رفتن محسن، بلافاصله استوار و سروان صادقی را صدا کردم: «آقایون وقتمون خیلی کمه و باید از همین الان کاررو شروع کنیم... سروان صادقی شما هم توی بایگانی خودمان و هم از طریق مرکز تحقیق کن ببین محسن تا حالا دنبال پرونده‌ای از «اسفند پاکیزه» بوده یا نه؟ و تو استوار! برو دنبال گذشته پژمان و سر دربیار که چه رابطه‌ای می‌تونه با اسفندیار داشته باشه؟ من هم در مورد خودش پیگیر میشم بفهمم که شب سرقت کجا بوده... بچه‌ها فقط یادتون باشه که اگر محسن کارش به دادگاه بکشه، با اون پرونده‌سازی‌هایی که اسفندیار براش کرده، کارش گره می‌خوره... یادتون باشه که اگر هر کدام از ما جای محسن بودیم و اون هم جای ما بود، دنیارو وارونه می‌کرد تا بی‌گناهی مارو ثابت کنه... پس بسم‌ا...

ooo

۲۷ ساعت بعد، یعنی ساعت ۱۱ صبح بود که خبرهای خوبی به دستم رسید. سروان صادقی تعریف کرد: اسفندیار صاحب سه تا برادره که هرکدامشون نام فامیلی جدا دارند، درحقیقت بعد از مرگ پدرشون - به این خاطر که اون خدابیامرز نام فامیل جالبی نداشته - هرکدام از برادرها برای خودشون فامیلی جدا می‌گذارند و اسفندیار هم میشه «جبلی»! اما سرنخ ماجرا، پدرشون بوده که کسی نیست جز «خلج پاگنده» که البته «پاگنده» فامیلی واقعی‌اش بوده و نه لقبش! و برای همین...

حرف سروان را قطع کردم و با خوشحالی گفتم: «خلج پاگنده همان قاچاقچی نیست که توی انبار مواد مخدرش [موقعی که توسط محسن کشف شد] خودکشی کرد؟

سروان صادقی که پاسخ مثبت داد، ارزیابی‌ام را واگذار کردم به نتیجه تحقیق استوار که گفت: «پژمان خلافکار بزرگی نیست... اون بیشتر جیب‌بری و کف‌زنی می‌کرد تا سرقت‌های بزرگ از جواهرفروشی، ولی از حدود یکسال قبل عاشق دختری میشه و اون دختر باعث میشه که پژمان همان خلافهای کوچک‌رو هم نکنه، تا اینکه دو ماه قبل با اون دختر ازدواج می‌کنه و حتی میره سر کار و... اما دو هفته پس از عروسی پژمان و اون دختر که اسمش «رابعه» هست، یکمرتبه پدر دختره گم میشه... انگار آب میشه می‌ره توی زمین و...

- اتفاقاً یکی از برادران «اسفند پاکیزه» هم چند هفته‌ای میشه که گم شده!

این را سروان صادقی گفت و یکمرتبه جرقه‌ای در ذهن من روشن شد و بی‌معطلی پرسیدم: «سروان یادت هست که اسم برادر گمشده اسفندیار چیه؟»

سروان تکه کاغذی را از جیبش بیرون آورد و گفت: «لطف‌الله کیانی»

استوار یکمرتبه از جا پرید: «کیانی پدرزن پژمان است که گم شده!»

سروان صادقی که گیج شده بود پرسید: «یعنی چی... یعنی اینکه...»

خندیدم و گفتم: «درسته... یعنی اینکه پدرزن پژمان، همان برادر گمشده «اسفند پاکیزه» است! یا به عبارت دیگه، اسفند پاکیزه عموی زن پژمان است!

سروان و استوار که احساس می‌کردند سرنخ اصلی ماجرا حاصل اطلاعات آنهاست، راضی به نظر می‌رسیدند. من اما:

- خب، حالا یک چیزرو فهمیدیم و یک چیزرو باید بفهمیم؛ علت کینه اسفندیار از محسن‌رو فهمیدیم، اگر یادتون باشه همان موقع مرگ خلج پاگنده - پدر اسفندیار - با توجه به اینکه اون مرحوم خودش‌رو از بالای ساختمان چهار طبقه انداخت پایین، یکسری از فک و فامیلش چو انداختن تا ثابت کنند که محسن، خلج‌رو که مسلح هم نبوده، از بالای ساختمان انداخته پایین و درواقع می‌خواستن ثابت کنند که محسن اون‌رو کشته! با این حساب «اسفند پاکیزه» هنوز از محسن برای مرگ پدرش کینه به دل داره! حالا باید بفهمیم که پژمان به چه علتی داره گناه سرقت از جواهرفروشی‌رو به گردن می‌گیره؟ اون هم در شرایطی که خودش تازه داماده!

سروان صادقی سرش را تکان داد و گفت: و مطمئناً این انگیزه به گم شدن برادر اسفندیار که بشه پدرزن پژمان هم ربط داره!

-این شاه‌نخ این پرونده است سروان... هرچی هست توی همین گم شدن لطف‌الله کیانی خلاصه میشه!

این را گفتم و نگاهم به استوار افتاد که عکس «محسن» را از جیبش بیرون آورده بود و با خود زمزمه می‌کرد: «پسر چقدر جات خالیه!»

ooo

نتیجه اولین تحقیقات توسط استوار، عالی بود. همسایه‌های خانه پژمان که در همان محله پدرزنش زندگی می‌کردند، می‌گفتند: پژمان و رابعه با یک عشق ازدواج کردند، یکروز پژمان - که در سراسر عمرش به مواد مخدر نزدیک نشده بود - خونه یکی از بستگانش که مهمانی آنچنانی داشته، دعوت بوده، که وسط مهمانی جنس مهمونها تموم میشه و صاحبخونه هم زنگ می‌زنه به لطف‌الله کیانی که «خرده‌فروش تریاکه»! و قرار میشه که لطف‌الله یکنفررو بفرسته دم خونه تا جنس براشون بیاره، اون یکنفر میاد، اما کی بوده؟ رابعه دختر لطف‌الله. درحقیقت لطف‌الله دوتا دختر قبلی‌اش‌رو هم که حالا شوهر کرده‌اند، قبلاً برای تحویل دادن مواد مخدر می‌فرستاده، چون معتقد بوده که مامورها به دختر مشکوک نمیشن! واسه همین نیز بعد از عروس شدن دختر دومش، این ماموریت رو به رابعه که فقط ۱۸ سالش بوده میده، اما روزی که رابعه به عنوان سومین ماموریت برای دوستان پژمان جنس میاره، پژمان دلش به حال این دختر زیبا و مظلوم می‌سوزه و توی حیاط - که منتظر پول بوده - از رابعه سؤال می‌کنه که چرا این کاررو می‌کنی؟ و دختر بیچاره هم میزنه زیر گریه و میگه «حریف بابام نمیشم»! و به این ترتیب پژمان از همان روز عاشق رابعه میشه و پس از دو، سه ماه به خواستگاری‌اش میره و با هم ازدواج می‌کنند، اما پژمان همان شب عروسی به لطف‌الله کیانی میگه «دیگه دست از سر زن من بردار» کیانی هم ظاهراً میگه چشم، اما چند وقت بعد یکبار دیگه دخترش‌رو می‌فرسته واسه تحویل دادن جنس و وقتی پژمان می‌فهمه، باهاش دعوا راه میندازه و قسم می‌خوره که اگر یکبار دیگه این کاررو بکنه، لطف‌الله‌رو می‌کشه! کیانی هم چند هفته‌ای دنبال رابعه - که توی خونه شوهرش بوده - نمیره، اما یکروز که کار خیلی واجبی داشته و هیچکس هم جز رابعه‌رو نداشته، دوباره دختر بیچاره‌رو می‌فرسته که پژمان وقتی می‌فهمه، میره سراغ پدرزنش و... و از اون به بعد دیگه هیچکس لطف‌الله‌رو نمی‌بینه. البته پژمان هم به همه گفته که او هم پدرزنش‌رو نمی‌بینه... اما هرچی بود، از اون روز به بعد لطف‌الله کیانی آب میشه و میره توی زمین و هیچکس هم ازش خبری پیدا نمی‌کنه!»

و اما تحقیقات سروان هم نکات جالبی داشت که خلاصه‌اش این بود؛ در تاریخی که خانواده کیانی اعلام کردن اون گم شده، لطف‌الله خونه برادرش «اسفندیار» بوده و همان روز که پژمان به خونه اسفندیار میره و از فردای آن روز، برادر «اسفند پاکیزه» گم میشه و هیچکس ازش خبری پیدا نمی‌کنه جز خود اسفندیار که به همه میگه برادرش رفته خارج!

با مجموع این اطلاعات، حالا می‌شد یک چیزهایی حدس زد؛ پژمان قاتل پدرزنش می‌باشد و اسفندیار نیز پژمان‌رو وادار می‌کند که: «اگر سرقت از جواهرفروشی‌رو گردن نگیری، به همه میگم که پدرزنت‌رو کشتی! پس حالا باید به سراغ پژمان می‌رفتم!»

ooo

- بیخودی حاشا نکن... اسفندیار خودش گفته که تو در منزل او با پدرزنت دعوا می‌کنی و می‌زنی لطف‌الله کیانی‌رو می‌کشی!

این بلوف را به یک نیت زدم؛ شاید پژمان نیز چیزهایی بداند! که حدسم درست از آب درآمد و پژمان گفت: «کثافت آشغال اول گناه خودش‌رو انداخت به گردن من و حالا هم همه چیزرو لو داد!»

پژمان دقایقی فکر کرد و بعد گفت: «اون روز نمی‌خواستم بکشمش... می‌خواستم بترسونمش، اما با همان مشت اول سرش خورد به دیوار و چشمانش بسته شد! البته هنوز نبض‌اش می‌زد و واسه همین اسفندیار و دوتا از دوستاش، پدرزنم‌رو سوار ماشین کردن و بردنش بیمارستان، اما دو ساعت بعد

بقیه در صفحه ۴۷

چگونه انتظار دارید که از اسرار جهان چیزی بفهمیم، درصورتیکه هنوز نمی دانیم فهمیدن یعنی چه؟ •مترلینگ

بهترین فرصت زندگی

از: کیانا نصرت‌زاده

همه دور هم جمع شدیم و به یک تصمیم واحد رسیدیم و آن هم این بود که خانه پدری را بفروشیم و سهم همه به‌طور مساوی تقسیم شود. سه خواهر بودیم و دو برادر. قاعدتاً باید سهم ارث ما یک دوم آنها می‌بود ولی طبق وصیت لفظی آقاجون این خانه باید بین ما سه دختر تقسیم می‌شد. در تمام دورانی که آقاجون مریض بود آنها حتی یکبار هم به او سر نزدند. نمی‌توانم بگویم حق داشتند ولی به هرحال آقاجون هم با آنها با درایت رفتار نکرده بود. اما وصیت لفظی بود و هیچ جنبه قانونی نداشت. برای همین تصمیم گرفتیم خانه فروخته شود و پول آن تقسیم بر پنج شود...

آقاجون مغازه‌اش را به نام پسرعمویم کرده بود. باغ لواسان هم که وقف بود و تنها همین خانه برای ما باقی مانده بود. او هیچ وقت بچه‌هایش را دوست نداشت. مخصوصاً پسرهایش که برخلاف میل او ازدواج کرده و هیچکدام حاضر نشده بودند بروند مغازه و کنار او کار کنند. نمی‌دانم کی حق می‌گفت ولی به هرحال پسر عمویم تا روز آخر وردستش ماند و خب مغازه هم به او تعلق گرفت. آقاجون دخترهایش را هم دوست نداشت چون هر وقت با مادر دعوا می‌کرد ما از مادرمان دفاع می‌کردیم. خیلی سال بود که مادر جدا از آقاجون زندگی می‌کرد. همیشه با هم دعوا داشتند. هیچ محبتی بین آنها نبود. اما نمی‌دانم چه سری بود که در میان این همه نامهربانی، ما خواهر و برادرها اینقدر با هم خوب و مهربان بودیم.مادرم در خانه قدیمی پدربزرگ زندگی می‌کرد. ماهیانه هم پولی از پدرم می‌گرفت و دائم گرفتار مهمانی دادن و مهمانی گرفتن بود. نه حوصله نگهداری از نوه‌هایش را داشت و نه اصلاً می‌توانست شوهرش را یک روز تحمل کند. بدون اینکه طلاق بگیرند از هم جدا شده بودند.

من بچه آخر خانه بودم. رنج زیادی می‌کشیدم که در چنین محیطی دارم زندگی می‌کنم. برای همین هفده ساله که بودم شوهر کردم و از خانه بیرون زدم.

روزی که خانه را برای فروش گذاشتیم، هیچ کس از این بابت ناراحت نبود. درواقع کسی خاطره خوبی از آن خانه نداشت که از دست دادنش او را دلتنگ کند، گوشه به گوشه خانه خاطره دعواهای پدر و مادرم بود. فریادهای بلندی که پدر روی سرمان می‌کشید و آه و ناله‌هایی که مادر می‌کشید...

حالا می‌خواستیم آن را بفروشیم. یکی بکوبد و شاید خانه‌هایی جای آن ساخته می‌شد که باصفاتر و پرمهرتر از خانه ما می‌بود...

> **زندگی از آقاجون یک آدم سرسخت و گوشت تلخ ساخته بود، باورش نمی‌شد بچه‌هایی که در ناز و نعمت بزرگ شده بودند از او سرپیچی کنند**

وقتی آقاجون مریض شد یک روز درمیان می‌رفتم خانه‌اش و به او رسیدگی می‌کردم. بعد از این همه سال تازه این دم آخری فرصتی پیدا شده بود که با هم خلوت کنیم و از هر دری حرف بزنیم. آقاجون از زندگی خصوصی هیچ‌کدام از بچه‌هایش خبر نداشت. دلش نمی‌خواست کسی برایش درددل کند. هیچوقت هم دست یاری به طرف ما دراز نمی‌کرد. اما در این روزهای آخر انگاری می‌خواست بشنود و حرف بزند. از خاطراتش گفت. از اینکه زندگی چقدر ظالمانه با او رفتار کرده. هشت ساله بوده که او را فرستاده‌اند بیرون کار کند. هرچه حقوق داشت پدرش می‌گرفت و خرج خودش می‌کرد. تا پانزده سالگی یک ریال پول توی جیب او نمی‌رفت، بعد که برای همیشه از خانه پدری زده بیرون تازه با مشکلات دربه‌دری و بی‌خانمانی روبرو می‌شود و... زندگی از او آدمی سرسخت و گوشت تلخ ساخته بود. باورش نمی‌شد بچه‌هایی که در ناز و نعمت بزرگ شده بودند از او سرپیچی کنند. فکر می‌کرد هر کاری از دستش برمی‌آمده برای بچه‌هایش کرده ولی این بچه‌ها قدرناشناس بودند... گله می‌کرد که پسرهایش جلو روی او ایستاده و به او «نه» گفته بودند... اینها را که می‌گفت از چشم‌هایش اشک می‌آمد و من هم ناخودآگاه اشک می‌ریختم. تمام سالهایی که ازدواج کرده بودم حتی پدرم یکبار احوالی از من نپرسیده بود. گله‌اش را به او کردم و باورش نمی‌شد که در تمام این سالها من منتظر تلفن او بودم که بهم زنگ بزند و بپرسد حالم چطور است. فکر می‌کرد هر وقت با ما کار دارد باید به ما زنگ بزند و همین که هفته‌ای یکبار به او سر می‌زدم برای احوال‌پرسی کافی بوده. به او گفتم که بچه‌هایتان به بیشتر از اینها احتیاج داشتند و شما دریغ کردید...

ساعتها حرف می‌زدیم، گاهی عصبانی می‌شد، گاهی به فکر فرو می‌رفت و... ولی در عوض من بعد از سالها داشتم با پدرم حرف می‌زدم. هرچه به برادرهایم زنگ زدم و گفتم بیایند و حرفهایشان را به پدر بزنند قبول نکردند. در بدترین موقعیت‌ها آقاجون از کمک کردن به آنها دریغ کرده بود و خواهرهایم می‌آمدند تروخشکش می‌کردند و می‌رفتند بی‌آنکه یک کلمه بیشتر با او حرف بزنند. مادرم حاضر نشد دم آخری از او حلالیت بطلبد...

آقاجون بالاخره رفت. مراسم خوبی برایش برگزار کردیم و سریع به فکر فروش خانه افتادیم ولی بعد از چند ماه تازه خواهر و برادرهایم و مادرم متوجه شده بودند دچار یک خلاء شده‌اند. یکی از برادرهایم حسرت این را می‌خورد که چرا آقاجون تا زنده بود، حرفهایش را به او نزده. مادرم فکر می‌کند باید از بابت بعضی چیزها از پدرم عذر می‌خواست. خواهرهایم احساس تنهایی می‌کنند و افسوس می‌خورند که چرا روزهای آخر از یک مصاحبت ساده با او دریغ کردند...

اما من سبکبال‌تر از همه آنها هستم. نه خشمی در دل دارم و نه حرف ناگفته‌ای. حالا می‌توانم خیلی از کارهای آقاجون را برای خودم توجیه کنم. خواهر بزرگم برای هزارمین بار برایمان تعریف می‌کند که چطور آقاجون او را به زور شوهر داد... مثل دمل به روح او چسبیده و رها نمی‌شود. حالا همه به این باور رسیده‌اند که ای کاش تا زنده بود با او حرف می‌زدیم...

این درس بزرگی برای همه ما شد که کینه‌ها و گله‌ها را کهنه نکنیم و صادقانه آنها را مطرح کنیم و تا زنده هستیم سفره‌های دلمان را با هم تقسیم کنیم... ■

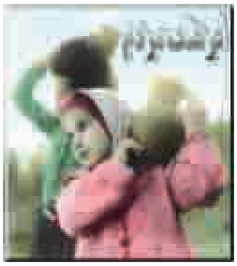

زیر نظر: ف. گویش
Email:f _ gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: پیاز تا چغندر، شُکر

این ضرب‌المثل در مواقعی به کار می‌رود که فردی بین دو وضعیت بد و بدتر شکرگزار وضعیت بد باشد و از اینکه به وضعیت بدتر دچار نشده، سپاسگزار باشد. اما ببینیم ریشه و منشاء ضرب‌المثل فوق، از کجاست.

می‌گویند روزی مردی روستایی مقدار زیادی پیاز را بار الاغی کرده بود و از کوچه تنگی می‌گذشت. ناگهان از آن سر کوچه، حاکم و سوارانش سر رسیدند. سواران حاکم از مرد روستایی خواستند که فوراً راهی برای عبور آنها باز کند. روستایی اعتنایی نکرد! ماموران حاکم او را گرفتند. حاکم که از این گستاخی مرد، خشمگین شده بود، دستور داد تا همراهانش بار جوال را - هرچه که باشد - بر سر و بدن مرد روستایی پرتاب کنند تا تمام شود. وقتی سواران اجرای دستور حاکم را شروع کردند، متوجه شدند که مرد روستایی با هر ضربه‌ای که به او وارد می‌شود، خدا را شکر می‌کند! حاکم که متعجب شده بود از مرد روستایی علت این شکرگزاری را پرسید.

مرد روستایی گفت:

- من باید یک بار چغندر و یک بار پیاز را از جایی به جای دیگر حمل می‌کردم خوشبختانه برای بار اول پیاز را در جوالها ریختم، حالا فکر می‌کنم، اگر به جای پیاز، چغندرها را در جوال ریخته بودم، الان چه بلایی بر سرم می‌آمد. بنابراین جای شکرگزاری است.

فرستنده: حسن چراغیان از روستای کوشه بردسکن
(خراسان رضوی)

واژه‌نامه ملورانی

پیماز: پیاز / هل هل: فلفل / بتاق: بادمجان / کرسی: صندلی / کور: رودخانه / بروان: ابرو / پوگل: قورباغه / چیفلوک: جوجه.

فرستنده: سوالی بزرار

از: روستای ملوران شهرستان نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

ضرب‌المثل‌های لری

✓خر نخری آخریش ایبندن.
برگردان: خر نخریده، برایش آغل نمی‌بندند!
[کنایه از اینکه برای کار و معامله‌ای که هنوز تحقق نیافته برنامه‌ریزی نمی‌کنند.]

✓هرکسی که قهر که، خش بی‌بهر که!
برگردان: هر کی که قهر کند، [مخصوصاً سر سفره غذا] سهم کمتری نسبت به بقیه به او می‌رسد!

فرستنده: خسرو حسینی خیرآبادی

از: خیرآباد گچساران (کهکیلویه و بویراحمد)

سارا و خان چوپان

شعر سارا و خان چوپان از اشعار دلنشین و سوزناک آذری است که با هم قطعه‌ای از آن را زمزمه می‌کنیم:

آریا چایی آشدی داشدی
سیل سارانی گوتدی قاشدی
منیم یاریم قلم قاشدی
آپاردی سیئل‌لر سارانی
بیر آلا گوزلو بالامی

برگردان: رودخانه آریا سیل به راه انداخت / سیل سارا را برداشت و گریخت / یار من کمان ابرو بود / سیل سارا را با خود برد / فرزند زیبایم که چشمان زیبایی داشت.

آریا چایی درین اولماز
آخار سولار سرین اولماز
سارا گیمین گلین اولماز
آپاردی سئل‌لر سارانی
بیز اوجا بویلو بالامی

برگردان: رودخانه آریا عمیق نیست / آبهای جاری خنک نیست / و عروسی چون سارا یافت نمی‌شود / سیل سارا را با خود برد / فرزندم که قامت رعنایی داشت.

گئدین دئه‌ین خان جوبانا
گلمه‌سین بوایل مغانا
گلسه باتار ناحق قانا
آرپادی سئل‌لر سارانی
بیز آلا گوزلی بالامی

برگردان: بروید و به خان چوپان بگویید / امسال به مغان نیاید / وگرنه خون سارا وبال گردنش خواهد بود / سیل سارا را با خود برد / فرزند زیبایم که چشمان زیبایی داشت.

فرستنده: عباسقلی مهدیزاده

از: میاندوآب (آذربایجان شرقی)

باورهای عامیانه مردم گناباد

مردم گناباد معتقدند:

✓هرگاه پای کسی خواب رفت باید آرام بگوید: «وخی، وخی برمی عروسون گربه!» (یعنی پاشو، پاشو می‌خواهیم برویم عروسی گربه) و معتقدند به این روش پا از حالت خواب رفتگی خارج می‌شود.

✓هر کسی به جای جدیدی که رفت باید بگوید: «به حق جاهای ندیده!» و معتقدند اگر همان موقع آرزویی بکنند به مرادشان می‌رسند.

✓اگر روز چهارشنبه خانه را جارو کنند، مورچه‌های خانه زیاد می‌شوند.

فرستنده: مجید کاظمی نوقابی از: گناباد (خراسان رضوی)

افسانه مورچالوق و چله کوچک

«مورچالوق» گیاهی است خودرو که در دامنه کوه و دشتها می‌روید. پیاز این گیاه تیره رنگ و قابل خوردن و بسیار خوش طعم است. این گیاه زودتر از همه گیاهان کوهی و خودرو، سر از خاک بیرون می‌آورد. به همین سبب چله کوچک به خود می‌بالد و به چله بزرگ می‌گوید به خاطر من است که مورچالوق زودتر سبز می‌شود و به پیشوازم می‌آید.

می‌گویند وقتی چله بزرگ تمام می‌شود چله کوچک با قهر و غضب وارد می‌شود و می‌گوید: «تو که کاری نتوانستی بکنی، حالا ببین من چه بر سر آدمیزاد می‌آورم!» و قبل از همه کارها به خواستگاری دختر مورچالوق می‌رود. مورچالوق در جواب می‌گوید: «زلف دختر من هنوز درنیامده، هر وقت گیسوی او سبز شد چشم!» یک ماه به عید و عمر چله کوچک مانده مورچالوق سر از خاک بیرون می‌آورد و به چله کوچک پیغام می‌دهد که «حاضرم دخترم را به تو بدهم.» اما دیگر هوا گرم شده و برفها و یخها درحال آب شدن هستند. چله کوچک که دیگر رمقی برایش نمانده از ازدواج منصرف می‌شود و چندی بعد عمر چله کوچک به پایان می‌رسد.

فرستنده: صیاد لک

از: کودیان شیراز (فارس)

یک ضرب‌المثل دزفولی

✓بی پیر مرو ظلمات، هر چن ک سکندر جهونی.
برگردان: بدون فرد مسن به ظلمات نرو، هرچند که اسکندر جهان باشی.
[کنایه از اینکه در هر کاری با یک پیر باید مشورت کرد و از تجربیات آنها بهره برد.]

فرستنده: سعید امام‌داد

از: دزفول (خوزستان)

چگونگی رفع چشم زخم در مازندران

یکی از باورهای عامیانه مردم سورک ساری مساله چشم زخم است. آنها معتقدند اگر کودک زیبارویی بعد از یک میهمانی بدون علت شروع به گریه کند، احتمالاً دچار چشم زخم شده است. برای رفع آن یکی از افراد باتجربه خانواده تخم مرغ خامی را از دو سر بین دو دست قرار داده و همزمان با فشار دادن، نام مهمانها را به زبان می‌آورد. تخم مرغ به نام هر که شکست یعنی او بچه را چشم کرده که باید با دود کردن اسپند و گلپر و خواندن قرآن طفل را آرام کرد.

◇

ضمن آنکه هرگاه فردی ماشین بخرد، به غیر از قربانی کردن گوسفند، خانم خانه چهار عدد تخم مرغ زیر چهار چرخ ماشین قرار می‌دهد تا راننده به آرامی از روی آن عبور کند و به این ترتیب جلو چشم زخم حسودان و بدچشمان را می‌گیرند.

فرستنده: محمدرضا شاهد

از سورک ساری (مازندران)

طلا و آزادی در هرجا که قدرشان را ندانستند فرار می کنند ●مثل آلمانی

عبرت

خواستگاری از دخترهای پولدار

ماجراهای خواستگاری

از : کورش کاشانی

> **یک دسته گل خریدم و به‌تنهایی رفتم خانه دایی جلال... خیلی تعجب کردند ولی رک و مردانه به آنها گفتم که آمده‌ام خواستگاری**

بین همه دخترهای فامیل، بنفشه یک چیز دیگری بود. دختر دردانه دایی‌جان. درواقع تنها بچه دایی به حساب می‌آمد. بعد از کلی سال دوا و درمان خداوند این یکی بچه را به او داده بود. پنج، شش سالی از من کوچکتر بود و از بچگی فکر می‌کردم بنفشه بالاخره زن من می‌شود، درحالی که می‌دانستم پسرخاله‌های حسابی‌تری دارد که حتماً آنها از من زودتر پیش‌قدم می‌شوند. مخصوصاً اینکه رابطه مادرم با زن‌دایی خیلی هم خوب نبود ولی همه این واقعیتهای اطرافم چیزی از رویاهای من کم نمی‌کرد. دیپلم را که گرفتم، رفتم سربازی. می‌دانستم بنفشه هنوز به سن ازدواج نرسیده و فعلاً کسی به خواستگاری‌اش نمی‌رود. برای همین فرصت داشتم که دنبال کار و کاسبی بروم و زندگی‌ام را جمع و جور کنم و بعد وقتی بنفشه دیپلمش را گرفت به خواستگاری‌اش بروم... از سربازی که برگشتم، مادرم اصرار داشت هرچه زودتر من را زن بدهد. کارم مشخص بود. باید می‌رفتم توی مغازه و کنار پدرم کار می‌کردم. طبقه بالای خانه‌مان را هم بنایی کرده بودند که دست زنم را بگیرم و آنجا زندگی کنم. اما مشکل اینجا بود که بنفشه هنوز بچه به حساب می‌آمد. خیلی این دست و آن دست کردم تا بالاخره موضوع را به مادرم گفتم. خدا می‌داند چه غوغایی به‌پا شد. مادرم می‌گفت مگر اینکه از روی جنازه من رد شوی که با آن دختر ازدواج کنی. به نظر او زن دایی‌ام زندگی ما را به روز سیاه می‌کشید. من هم هیچ نگفتم و دیگر حرف بنفشه نشد، در عوض مادرم یک لیست از دخترهای مختلف آماده کرد که به خواستگاری‌شان برویم.

اولین بار که به زور مرا بردند خواستگاری، حتی حاضر نشدم چشم از گل‌های قالی بردارم و به چهره آن دختر نگاه کنم. خواستگاری‌های بعدی را هم با کج‌خلقی رفتم تا اینکه یک روز مادرم گفت:

- این یکی هیچ ایرادی ندارد. مثل پنجه آفتاب است. خانواده‌اش هم متدین هستند...

با بی‌حوصلگی کت و شلوار خواستگاری را پوشیدم و همراه پدر و مادرم راه افتادم. خانه‌شان آن سر شهر بود. وارد خانه که شدیم هاج و واج ماندم. عجب خانه‌ای! از سر و وضع زندگی‌شان معلوم بود که بسیار پولدار هستند. مادر چشم از من برنمی‌داشت و می‌خواست ببیند نظر من چیست. بعد از مقدمه‌چینی پدر دختر شروع کرد به صحبت کردن... دخترش یک بار به عقد پسری درآمده و جدا شده بود. تعجب کردم که مادر چطور حاضر شده به خواستگاری یک دختر مطلقه برود؟! دختر خانم با چای که وارد شد. مادرم شروع به، به به و چه‌چه کرد، سرم را بالا گرفتم و نیم‌نگاهی به دخترک انداختم. مادرم حق داشت. دختر زیبایی بود. یک لحظه به فکر فرو رفتم. دیدم، بد هم نیست که آدم داماد خانواده متمولی شود. تازه همسر زیبایی هم داشته باشد و... خواستگاری این دفعه جدی‌تر از دفعات قبل بود. فردای آن روز مادر به آنها زنگ زد و از آنها اجازه گرفت که من با دخترشان چند جلسه‌ای صحبت کنم که از قضا قبول کردند. جلسه اول تنها رفتم خانه‌شان، با مریم خانم توی حیاط صحبت کردم. شرط و شروطهای زیادی برای ازدواج داشت. اول از همه این که هیچ انتظار کمک مالی از پدرش نداشته باشیم.

دوم اینکه به جز یک جهیزیه مختصر هیچ چیزی همراه خودش نمی‌آورد و ارثیه‌ای که بعد از صد و بیست سال که پدرش فوت کرد و به او رسید را می‌خواهد خرج خیریه کند. مهریه‌اش هم سفر مکه است که قبل از عروسی می‌گیرد و...

اول حرفهایش را جدی نگرفتم ولی کم‌کم متوجه شدم موضوع کاملاً جدی است. از همسر اولش جدا شده چون شرایط را جدی نگرفته بوده و انتظاراتی داشته که مریم نمی‌توانسته با آنها کنار بیاید... به خانه که برگشتم به مادرم گفتم که ماجرا از چه قرار است. خیلی عصبانی شد. شروع به غرغر کرد که یک دختر مطلقه که نباید این همه شرط و شروط داشته باشد و... و لابه‌لای حرفهایش متوجه شدم که او هم وسوسه پول پدر این دختر شده... حسم نسبت به انتخاب‌های مادرم تغییر کرد. کم‌کم متوجه شدم که چقدر مسائل مادی برایش اهمیت دارد. برای آخرین بار از او خواستم که به خواستگاری بنفشه برود و باز قبول نکرد. بالاخره یک روز یک دسته گل خریدم و به‌تنهایی رفتم خانه دایی جلال... خیلی تعجب کردند ولی رک و مردانه به آنها گفتم که آمده‌ام خواستگاری. دایی پرسید چرا با مادرت نیامدی؟ من هم گفتم:

- او لیست بلندبالایی از دخترهای پولدار شهر آماده کرده و می‌خواهد تا آخر عمر مرا به خواستگاری آنها ببرد.

دایی که خواهرش را بهتر از من می‌شناخت، آه بلندی کشید و رفت سر اصل موضوع. بهش گفتم که دخترش را از سالها پیش انتخاب کرده بودم ولی مادرم راضی نیست. دایی هم دستی به ریشهای جوگندمی‌اش کشید و گفت:

- اول برو پدر و مادرت را راضی کن تا من هم ببینم نظر خود بنفشه چیست.

دست از پا درازتر به خانه برگشتم. می‌دانستم که مادرم محال است قبول کند. اما فردای آن روز وقتی دایی به محل کارم زنگ زد و گفت بنفشه نظرش مساعد است، انگار دنیا را به من داده بودند. تازه فهمیده بودم این محبت در طول این سالها دوطرفه بوده هرچند که هیچ کدام آن را بروز نداده بودیم.

حالا دیگر یقین داشتم باید مصرانه بایستم و از مادر بخواهم که به خواستگاری بنفشه برود.

برای هزارمین بار باز موضوع را توی خانه مطرح کردم، مادر باز مخالفت کرد پدرم که کمتر اظهارنظر می‌کرد از این لجبازی مادر کلافه شده بود. با عصبانیت فریاد کشید که چرا نمی‌گذارد من با کسی ازدواج کنم که خودم انتخاب کرده‌ام. پدرم هم از این خواستگاری رفتن‌ها خسته شده بود...

حالا همه موافق این وصلت بودند به غیر از مادر. یک روز پدرم قرار خواستگاری را گذاشت. مادرم قسم خورد که نمی‌آید و پدرم بی‌اعتنا به او شال و کلاه کرد و همراه من آمد. برایم سخت بود که اینجوری جلوی مادر بایستم ولی پدر از من اصرار بیشتری داشت. به خانه دایی که رسیدم، قلبم تند می‌زد. بعد از مقدمه‌چینی کوتاهی پدرم رفت سر اصل مطلب. دایی و زن دایی هم شرط و شروط زیادی نداشتند. وسط حرفهایمان بود که صدای زنگ درآمد، مادرم خودش را رسانده بود که مبادا قرار مدارهایی گذاشته شود و او از آن بی‌خبر بماند. توپش پر بود که با هر درخواست آنها مخالفت کند ولی دایی خیلی صریح و واضح گفت:

- هرچه خود بنفشه بگوید.

بنفشه هم مهریه‌اش را ۱۴ سکه خواست. جشن عروسی بسیار مختصر و تعهدی از من که همیشه با او صادق و مهربان باشم.

مادر نمی‌توانست هیچ ایرادی بگیرد. سکوت کرد و صدای مبارک مبارک بلند شد...

شب که به خانه آمدیم، مادرم خجالت‌زده بود. آمد توی اتاقم و گفت:

- بنفشه تنها بچه برادرم است و هزار آرزو برای او دارند. عروسی می‌گیرم که همه انگشت به دهان بمانند...

و همین‌طور هم شد. من برخلاف میل مادرم با دختر پولداری ازدواج نکردم ولی قناعت و روح بلند همسرم مرا به همه جا رساند... حالا ۲۳ سال از ازدواجمان می‌گذرد. ما زندگی راحت و نسبتاً مرفهی داریم. سه فرزند سالم و دعای خیر پدر و مادرهایمان... ■

در پیچ و خم دادگاه

زندگی‌ام با یک میهمانی متلاشی شد

از : راشین مختاری

> **شرط سمیرا برای برگشتن به خانه این بود که برای خرجی پول بیشتری بگیرد و من قبول نکردم. شاید حق با او بود ...**

همه چیز مثل برق اتفاق افتاد. اصلاً نمی‌دانم از کجا و چطور شروع شد! داشتیم زندگی‌مان را می‌کردیم. یکدفعه دعوا و مرافعه‌ها شروع شد. من که نمی‌خواستم کار به اینجا کشیده شود ولی شد. شاید تقصیر سمیرا بود... دست بچه را گرفت و رفت خانه پدرش. بهش گفتم این کار را نکن. پای خانواده‌ها که کشیده شد وسط دیگر اوضاع حسابی بهم ریخت.

همه داستان از آن مهمانی شروع شد. منزل یکی از همکارهایم دعوت بودیم. سمیرا خیلی دوست نداشت با غریبه‌ها رفت و آمد کند. ترجیح می‌داد با خانواده‌ها وقتمان را بگذرانیم. ولی به اصرار من آمد. خبر نداشتم که مهمانی اینقدر مفصل است. عجب خانه و زندگی!! منصور را ده سالی بود که می‌شناختم. هر دو تو اداره برق تقریباً یک سمت داشتیم. اما زندگی او کجا و زندگی من کجا؟! توی چهره سمیرا تعجب را می‌خواندم. طاقت نیاورد و توی همان مهمانی از من پرسید:

- این همکارت چطور توانسته چنین زندگی داشته باشد، آن وقت ما نمی‌توانیم ده متر آپارتمان بزرگتر بخریم؟

حق با او بود. ولی مطمئن بودم که منصور منبع درآمد دیگری هم دارد. فردای آن روز سر کار از منصور راز این زندگی پرتجملات را پرسیدم، گفت همسرش کار می‌کند و از طرفی اول ازدواج دو خانواده حسابی به آنها کمک کرده‌اند. پدر منصور خانه و ماشین به او داده و پدرزنش هم همه وسایل خانه را تهیه کرده...

برای سمیرا تعریف کردم که علت این زندگی مرفه منصور چیست. ولی سمیرا یک جورهایی حس کرد ما خیلی از همه عقب افتاده‌ایم. چند هفته بعد منزل دختردایی‌اش دعوت شدیم. تازه خانه‌شان را عوض کرده بودند، سمیرا باز شوکه شد. به خانه که آمدیم از من پرسید:

- چرا زندگی ما هیچ پیشرفتی نمی‌کند؟ هنوز همان وسایل اول ازدواجمان را استفاده می‌کنیم. با قناعت خرج می‌کنیم و...

او حق داشت، من در کارم پیشرفت کرده بودم ولی ترجیح می‌دادم به جای اینکه این پولها را خرج تجملات کنم، پس‌اندازی برای بچه‌مان باشد. سمیرا به هر کس که می‌رسید، سوالهایی می‌کرد. مثلاً چقدر درآمددارید، چقدر خرج می‌کنید و... از این قبیل سوالها... بعد متوجه شد که ما از همه کمتر خرج می‌کنیم. نه مسافرتی می‌رویم و نه ریخت و پاشی داریم. اصرار داشت درآمد واقعی من را بداند. این موضوعی بود که از اول زندگی اصلاً بین ما مطرح نمی‌شد. سر ماه رقمی را برای خرجی خانه به سمیرا می‌دادم و او با قناعت آن را به آخر ماه می‌رساند. بقیه را من پس‌انداز می‌کردم. نه خرج خودم می‌کردم و نه اینکه خدا نکرده می‌خواستم از سمیرا قایم کنم. فقط ترجیح می‌دادم از رقم پس‌اندازمان خبر نداشته باشد. فکر می‌کردم اگر درآمد واقعی من را بداند به ولخرجی می‌افتد. من برخلاف منصور نه پدر ثروتمندی داشتم و نه پدرزن متمولی. از بچگی روی پای خودم بودم. قدر پول را خوب می‌دانستم و نمی‌خواستم با زیاد شدن درآمدم، هزینه‌های زندگی‌ام هم بالا برود. اما سمیرا شروع به کنجکاوی کرد. به هر دری زد تا حقوق واقعی من را بداند. بالاخره مجبور شدم به او بگویم، شوکه شده بود. درست است که تنها نصف آن حقوق به خانه می‌آمد ولی در عوض رقم قابل ملاحظه‌ای پس‌انداز داشتیم که برای تامین آینده بچه‌مان به دردمان می‌خورد، اما سمیرا یکه خورده بود. باورش نمی‌شد. فکر می‌کرد تمام این سالها چرا اینقدر به خودش سخت گرفته که مبادا خرجی کم بیاورد. فکر می‌کرد من در حقش ظلم کرده‌ام. از ماه بعد انتظار داشت من رقم بیشتری برای هزینه‌های خانه به او بدهم، مخالفت کردم. گفتم می‌خواهم بقیه را پس‌انداز کنم، همانطور که تا حالا زندگی کردیم، از حالا به بعد هم زندگی می‌کنیم. سمیرا ولی دیگر طاقت نمی‌آورد. فکر می‌کرد خودش و بچه بی‌دلیل به خودشان سخت می‌گیرند. دلش می‌خواست خانه را تعمیر کند. شیرآلات را عوض کند و... و من مخالفت می‌کردم این موضوع تبدیل به جنگ و دعوای اساسی در خانه ما شد. نمی‌توانست مثل گذشته صبوری کند و من هم کوتاه نیامدم، تا اینکه یک روز سمیرا دست بچه را گرفت و رفت خانه پدرش. همه چیز را برای آنها تعریف کرد و انگ خساست را به من چسباندند. پدرزنم طرف دخترش را گرفت و نمی‌دانید چه غوغایی به‌پا کردند. مادر من هم شروع کرد از من حمایت کردن، مادر کار من را تایید می‌کرد چون خودش سرد و گرم زندگی را چشیده بود و می‌دانست که همیشه باید برای روز مبادا چیزی نگه داشت. سمیرا اما اعتراضش این بود که این همه سال در فلاکت زندگی کرده درحالی که می‌توانسته کمی راحت‌تر زندگی کند.

اختلاف نظرمان بالا گرفت. شرط سمیرا برای برگشتن به خانه این بود که برای خرجی پول بیشتر بگیرد و من قبول نکردم. شاید حق با او بود من زیادی داشتم سخت می‌گرفتم ولی او توانسته بود با همین هزینه سالها زندگی کند و برای همین مطمئن بودم باز هم می‌تواند ادامه دهد. حس می‌کردم اگر کیسه را شل کنم سمیرا می‌خواهد تا قران آخرش را خرج کند. حالا هم پس از کشیده شدن پای خانواده‌ها به این ماجرا قضیه پیچیده‌تر شده بود. روزی نبود که پدرزنم به من تلفن نکند و بد و بیراه نگوید. مادرم سخت از من حمایت می‌کرد که مبادا کوتاه بیایم تا اینکه... بالاخره سمیرا تقاضای طلاق کرد.

امروز که اینجا هستم، گیج و منگم. اصلاً نمی‌دانم چرا اینجام. چرا زندگی ساده و آرامم به اینجا کشیده شد؟ از ترس آینده دارم زندگی‌ام را برباد می‌دهم. نمی‌دانم حق با چه کسی است... کاش سمیرا برمی‌گشت خانه، کاش یکی بود که راه و رسم واقعی زندگی را به من یاد می‌داد...

■

ریاکاری هدیه‌ای است که فسق و فجور به پیشگاه تقوی تقدیم می کند

●فنلون

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان مرکزی ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

کاش یکبار دیگر پرونده‌ام را ببینند

من مرغ دزد نیستم!

روز چهارشنبه، طبق معمول همیشه برای تهیه مصاحبه راهی زندان شدم. این هفته قصد داشتم به بند نسوان (زنان) زندان ورامین بروم. مدتی بود که به بند زنان آنجا سر نزده بودم. در طول راه مواردی را که آن روز باید با آنها مصاحبه می‌کردم، در ذهن مرور کردم.

کمی از ساعت ۹ گذشته بود که وارد زندان شدم و بعد از هماهنگی‌های لازم به دفتر واحد فرهنگی رفتم. مسوول واحد فرهنگی که از روز قبل خبر داشت آن روز در خدمت آنها هستم، با دیدنم لبخندی زد و گفت: یکی از محکومان بند جوانان خواهش کرده که امروز حتماً او را برای مصاحبه صدا کنم! و از آنجا که گویا در اجرای این کار اصرار هم ورزیده بود، پس چاره‌ای نبود جز آنکه با او قبل از دیگران مصاحبه کنم.

حدود ده دقیقه بعد پسر جوانی که لباس آشپزخانه و شلوار کردی سدری رنگی به تن داشت، وارد واحد فرهنگی شد. سلام و علیکی کرد و همانجا جلوی در ایستاد. او را به داخل دعوت کردم. چهره‌اش شبیه بچه‌های شهرستانی بود. پوست آفتاب سوخته و دستهای پینه بسته. خیلی ساده و محجوب بود. ته لهجه شیرینی هم داشت که راستش برایم ناشناخته بود.

قبل از آنکه مصاحبه را شروع کنیم، کمی برایم درددل کرد. می‌گفت برای کار از شهرستان به تهران آمده، اما بعد از یک سال و اندی کار کردن در تهران، نه‌تنها چیزی پس‌انداز نکرد، بلکه یک سوءسابقه هم تا آخر عمر مثل کنه، به زندگی‌اش چسبید.

او در بین حرفهایش گفت که دلش می‌خواهد مشکلش را بگوید شاید مسوولان بشنوند و یک بار دیگر پرونده او را بررسی کنند تا از مخمصه‌ای که به آن دچار شده، نجات یابد.

از او خواستم قبل از هر چیز، در مورد خودش و زندگی خانوادگی‌اش بگوید و بعد به آنچه باعث به حبس افتادنش شد، اشاره کند و او اینطور شروع کرد:

- بیست و یک سال قبل در یکی از شهرستانهای استان خراسان و در یک خانواده فقیر به دنیا آمدم. دومین فرزند از هشت فرزند خانواده بودم. شش برادر داشتم و یک خواهر. پدرم کارگر ساده‌ای بود که به سختی از پس خرج و مخارج خانواده ده نفری‌اش برمی‌آمد. به قدری فقیر بودیم که هیچ کدام از ما نتوانست به مدرسه برود و حتی یک کلاس درس بخواند. وقتی پدرم از پس سیر کردن شکممان برنمی‌آمد، چطور می‌توانست خرج درس و مدرسه‌مان را بدهد؟!

در عوض، همین که ما دست چپ و راستمان را شناختیم فهمیدیم که به جای بازی در کوچه‌های خاکی یا درس خواندن در مدرسه، باید کمک خرج خانواده باشیم و از همان کودکی با کار و کارگری آشنا شدیم. پدرم مرا هر روز با خودش به مزارع کاشت زیره می‌برد و من خیلی زود یاد گرفتم که چطور زیره بکارم و جمع کنم. البته برای این کار با وجود سختی که دارد، مزد کمی می‌دهند و این پول آنقدر نبود که در زندگی ما تغییر چشمگیری ایجاد کند. بالاخره بعد از چند سال پدرم دیگر طاقت نیاورد و به پیشنهاد دوستان و اقوام، برای کار راهی تهران شد. مدتی بعد خبر رسید که پدرم در یک مرغداری در محدوده همین ورامین مشغول کار شده است. او هر ماه مبلغی برای ما می‌فرستاد و با پولی که ما از کارگری درمی‌آوردیم، بالاخره چرخ زندگی را می‌چرخاندیم و شب گرسنه نمی‌خوابیدیم.

اما هرچه زمان می‌گذشت و گرانی بیشتر می‌شد، مزد ما تغییری نمی‌کرد. اگر هم اضافه می‌شد آنقدر کم بود که اصلاً به چشم نمی‌آمد. از طرف دیگر خود من هم دیگر تمایلی به کارگری برای مردم نداشتم. دلم می‌خواست خودم کار و کاسبی داشته باشم، به همین خاطر مدتی حقوقم را پس‌انداز کردم، اما باز هم آنقدری نبود که بشود با آن کاری کرد. چاره‌ای هم نداشتم چون کار دیگری بلد نبودم، در شهرستان هم کاری نبود که سراغ آن بروم. تا اینکه پدرم ناراحتی کمر پیدا کرد و به شهرستان برگشت. چند روز بعد از آمدنش، وقتی فهمید من خیلی راضی به ادامه کار کشاورزی نیستم، گفت که به سراغ همان مرغداری که او آنجا کار می‌کرد بروم. پدرم خیلی از صاحبکارش تعریف می‌کرد. معلوم بود که آدم خوبی است. بنابراین مصمم شدم برای امتحان هم که شده به تهران بیایم و مدتی پیش او کار کنم.

> **رفتار شریک صاحبکارم با ما، نشان می‌داد که در هر کاری، آنها با هم توافق دارند و اگر اتفاقی در مرغداری بیفتد، هر دو از آن اطلاع دارند. همه اینها باعث می‌شد تا ما هم به این نتیجه برسیم که در انجام کارهایمان فقط از یک نفر دستور بگیریم**

و بالاخره بعد از مهیا شدن مقدمات، راهی تهران شدم. آن بنده خدا را خیلی راحت پیدا کردم و بعد از اینکه گفتم پسر فلانی هستم، او موافقت کرد که آنجا مشغول کار شوم. بعد هم گفت که تا وقتی که آنجا هستم خرج خورد و خوراکم را می‌دهد و مزدم را پیش خودش پس‌انداز می‌کند و هر وقت خواستم، همه را یک‌جا به من می‌دهد! پیشنهاد خوبی بود. اینطوری چیزی خرج نمی‌کردم و می‌توانستم بعد از مدتی با سرمایه قابل توجهی، به شهر خودمان برگردم و کار و کاسبی راه بیندازم. با این شرایط من در آنجا مشغول به کار شدم.

محل کارم، یک مرغداری وسیع بود که در هر بار جوجه ریزی، ظرفیت چهل و پنج هزار قطعه جوجه را داشت. یعنی مرغداری تشکیل شده بود از چند سالن دوازده هزار قطعه‌ای و ما در هر دوره چهل و پنج هزار جوجه را تبدیل به مرغ می‌کردیم.

وظیفه من در مرغداری، آسیاب کردن دانه، بردن دانه و کنترل وضعیت دانه‌خوری‌ها بود. غیر از من چند نفر دیگر هم آنجا کار می‌کردند و هرکدام وظیفه مشخصی داشتند. البته بین آنها من و دو نفر دیگر شهرستانی بودیم. صاحبکارم، دستمزد آنها را هم پیش خودش پس‌انداز می‌کرد و به آنها نمی‌داد. البته در دورانی که جوجه‌ها به حد و مرز قابل خوردن می‌رسیدند، صاحبکارم اجازه داده بود تا از آنها برای خورد و خوراکمان استفاده کنیم. بقیه مخارجمان را هم خودش تامین می‌کرد و ما کم و کسری نداشتیم. حدود یک سالی آنجا کار کردم تا اینکه نمی‌دانم صاحبکارم چرا برای خودش شریک دست و پا کرد. شریکش از دوستان خودش بود و گویا قبلاً هم با هم کار کرده بودند. البته او در تهران زندگی می‌کرد و صاحب یک شرکت بود و در مرغداری صاحبکار ما فقط سرمایه‌گذاری کرده بود. ما هم با او هیچ ارتباطی نداشتیم و همه کارهایمان مثل همیشه از طریق صاحبکار خودمان انجام می‌گرفت.

حدود یک سال از شراکت آنها می‌گذشت و در این مدت هیچ مشکل خاصی پیش نیامده بود. رابطه آنها با هم خیلی خوب بود و به هم اعتماد کامل داشتند. برخوردهای این دو شریک با یکدیگر و نیز رفتار شریک صاحبکارم با ما، نشان می‌داد که در هر کاری، آنها با هم توافق دارند و اگر اتفاقی در مرغداری بیفتد، هر دو از آن اطلاع دارند. همه اینها باعث می‌شد تا ما هم به این نتیجه برسیم که در انجام کارهایمان فقط از یک نفر دستور بگیریم، چرا که بدون شک دیگری از مسائل آنجا آگاه است. درحالی که نمی‌دانستیم در این اعتماد میان آنها، چه بلایی بر سر ما خواهد آمد!

خوب به یاد دارم سال گذشته بعد از بارگیری و تخلیه سالنها، طبق روال همیشه آنجا را ضدعفونی کردیم و مجدداً آماده پرورش مرغ شدیم. طبق معمول صاحبکارم و شریکش چهل و پنج هزار قطعه جوجه آوردند و تخلیه کردند و کار شروع شد.

شریک صاحبکارم، همانطور که گفتم خیلی کم به مرغداری سر می‌زد و اوایل پاییز بود که یک شب ساعت حدود هشت شب صاحبکارم آمد و گفت می‌خواهد تعدادی از جوجه‌ها را ببرد در گاوداری خودش که با مرغداری فاصله خیلی زیادی داشت، تخلیه کند. همانطور که گفتم از آنجا که رابطه این دو شریک با هم خیلی خوب بود، ما تصور نمی‌کردیم که شریک صاحبکارم از این موضوع بی‌اطلاع باشد. ضمن آنکه هیچ شماره تماسی از او نداشتیم تا بر فرض اگر شک کردیم با او تماس بگیریم. به هرحال صاحبکار ما دوتا خاور و شش نفر کارگر با خودش

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

آورد و با استفاده از صندوقهای چوبی مخصوص حمل گوجه فرنگی، شب اول سه هزار قطعه جوجه و شب بعد هم سه هزار قطعه دیگر از مرغداری خارج کرد. این درحالی بود که ما حتی یک درصد هم به ذهنمان خطور نمی‌کرد که شاید شریک او، از موضوع بی‌اطلاع باشد.

اگرچه شریک صاحبکارم تا بزرگ شدن جوجه‌ها چند مرتبه‌ای به مرغداری سر زد، اما در بین آنهمه شلوغی سالنها، متوجه کم شدن شش هزار قطعه جوجه نشد. مدتی گذشت، جوجه‌ها بزرگ شدند و کم‌کم زمان آن می‌رسید تا آنها را برای عرضه به بازار آماده کنیم. خریداران همیشگی آمدند و بعد از توافق بر سر قیمت و وزن قرار شد در روز تعیین شده، مرغها را بار بزنیم. که مثل همیشه شریک صاحبکارم آمد و مرغها وزن‌کشی و بار زده شد، و من همان روز احساس کردم شریک صاحبکارم از روی وزن مرغها متوجه شده که کم و کسری وجود دارد، اما چیزی به زبان نیاورد.

مرغداری بعد از مدتی تخلیه شد و دوباره کار شستشو و ضدعفونی را شروع کردیم. من از مدتی قبل تصمیم داشتم دستمزد مدتی راکه آنجا کار کرده و نگرفته بودم را یک‌جا بگیرم و بفرستم شهرستان تا پولی را که آنجا اندوخته بودم، برایم در بانک بگذارند. آن دو کارگر شهرستانی هم که مثل من تا آن روز مزدشان را نگرفته بودند، گفتند که اگر من بگویم آنها هم مزدشان را می‌گیرند.

من ترجیح دادم قبل از آنکه سری جدید جوجه‌ها را بریزند، دستمزدم را بگیرم. بنابراین یک روز که صاحبکارم سرش خلوت بود، موضوع را مطرح کردم و بعد هم اضافه کردم که فلانی و فلانی هم درخواست کرده‌اند که دستمزدشان را پرداخت کنید!

صاحبکارم کمی فکر کرد و گفت که، ایرادی ندارد. در اولین فرصت دستمزدهای ما را پرداخت خواهد کرد. من ماهی صد هزار تومان حقوق می‌گرفتم و بعد از حساب و کتاب دستمزد خودم و بقیه متوجه شدم صاحبکارم حدود سه میلیون و خرده‌ای باید به ما بدهد!

از طرف دیگر همزمان با این جریان، شریک صاحبکارم بعد از حساب و کتاب متوجه شد که حسابها با هم نمی‌خواند و احتمالاً تعداد زیادی از مرغها و یا جوجه‌ها به سرقت رفته است و به این ترتیب بین آنها اختلاف افتاد. صاحبکار ما هم نه‌تنها به اینکه خودش جوجه‌ها را برده اعتراف نکرد، بلکه صاف و بی‌رودربایستی گفت: «سرقت کار کارگرها بوده!»

من اصلاً باور نمی‌کردم او به این راحتی به ما تهمت بزند. ولی متاسفانه او اینکار را کرد. او حتی به بقیه کارگرها که شاهد بودند خودش جوجه‌ها را برده پول داد تا علیه ما شهادت بدهند و به این ترتیب من و آن دو کارگر شهرستانی متهم به سرقت جوجه‌ها شدیم!

من که فکر می‌کردم از راه قانونی بتوانیم ثابت کنیم ما دزد نیستیم از آنها خواستم ما را به کلانتری ببرند. یک شب کلانتری بودیم و روز بعد ما را فرستادند اداره آگاهی. آنجا هرچه قسم خوردیم که ما اینکار را نکردیم و صاحبکارمان خودش با این مشخصات جوجه‌ها را برد، کسی حرفمان را باور نکرد! و به این ترتیب ما را تحویل دادگاه دادند. در دادگاه هم از ما شاهد خواستند تا ثابت کنیم سرقت را نه‌تنها ما انجام نداده‌ایم بلکه صاحبکارمان خودش این کار را کرده است اما متاءسفانه هیچ کدام از کارگرهایی که شاهد بودند، به دادگاه نیامدند. آنها یا از صاحبکار ما پول گرفته بودند و یا می‌ترسیدند که کارشان را از دست بدهند.

به هرحال هیچ کس به نفع ما شهادت نداد و ما نتوانستیم بی‌گناهی‌مان را ثابت کنیم و در نتیجه محکوم به تحمل حبس، شلاق و ردمال شدیم. شلاق را همان روزهای اول خوردیم. بیش از یک سال و نیم هم هست که درحال تحمل حبس هستم، اما رد مال را نه‌تنها حالا که صد سال دیگر هم نتوانم بپردازم. چرا که طبق برآورد دادگاه بابت شش هزار قطعه جوجه ما بیست میلیون تومان باید بدهیم که حتی اگر تقسیم بر سه شود من که توان پرداختش را ندارم آن دو نفر هم مطمئناً نمی‌توانند بپردازند.

اگرچه صاحبکارم گفت که خودش دنبال کار ما را می‌گیرد و از شریکش رضایت خواهد گرفت اما طی این یک سال و اندی هیچ خبری از او نشده و ما همچنان در زندان هستیم. بیچاره خانواده‌ام وقتی موضوع را فهمیدند خیلی غصه خوردند. الان هم به سختی هر سه - چهار ماه یک بار به ملاقاتم می‌آیند. آنها مرا فرستادند تهران تا کمک خرجشان شوم، حالا نه‌تنها کمک خرجشان نشده‌ام که میان بارها، سربارشان هم شده‌ام و باید به خاطر دیدن من کلی هزینه کنند بیایند و بروند. درحالی که در این مدتی که من تهران بودم حتی نتوانستم یک پاپاسی برایشان پول بفرستم همه امیدم این بود که مزدم را یک‌جا می‌گیرم و می‌روم شهرمان و کار و کاسبی راه می‌اندازم و آنها را از فقر و نداری نجات می‌دهم، نمی‌دانستم نه‌تنها پولی دستم را نمی‌گیرد که باید چندین برابر آن را به ناحق تقدیم دیگری کنم.

در این مدت که با بچه‌ها چندین و چند بار راجع به این موضوع صحبت کردیم به این نتیجه رسیدیم که شاید صاحبکار ما، به این خاطر ما سه نفر را دزد معرفی کرد تا اولاً خودش را از اتهام مبرا کند، ثانیاً دستمزد ما را ندهد و از دو طرف سود کند که این عین نامردی بود! امیدوارم او قبل از آنکه آن دنیا بخواهند به حسابش برسند، خودش به حساب خودش برسد و حقیقت را به شریکش بگوید و از او رضایت بگیرد و ما از اینجا آزاد شویم. وگرنه خدا می‌داند عاقبت این کاری که او به ناحق در حق ما کرد به کجا خواهد انجامید.

■

O در پرانتز:

(گاهی اوقات مال و ثروت زیاد مثل یک چرک و عفونت دور قلب انسان را فرا می‌گیرد و از آن توده‌ای سیاه رنگ می‌سازد که نه‌تنها نور خدا و معرفت و شناخت در آن راه ندارد که انسانیت هم فراموش می‌شود.

من بعد از شنیدن صحبت‌های این پسر جوان البته به شرط اینکه تمام گفته‌هایش صحت داشته باشد، به یاد آدمهایی افتادم که دور و نزدیک آنها را می‌شناسم. آدمهایی که مال صغیر و یتیم را به راحتی می‌خورند و در جای غصبی نماز می‌خوانند و روزه می‌گیرند و بر خود نام انسان و مسلمان می‌گذارند! به‌راستی دنیا و آنچه در اوست چقدر ارزش دارد؟! اگر این افراد خود را مسلمان و شیعه و پیرو علی(ع) می‌دانند، آیا هرگز برای یک لحظه به این اندیشیده‌اند که حضرت حق با تمام عظمت و جبروتش فرموده من از حق خدایی خودم می‌گذرم، اما حق الناس را نمی‌توانم و خودتان باید حق مردم را بدهید!

وقتی خدای جل و جلاله در بخشش حق‌الناس - حتی اگر به قدر دانه ارزنی باشد - کوتاهی نمی‌کند، پس وای بر کسانی که جز ثروت‌اندوزی به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشند. اما بدانید دیر یا زود خداوند تقاص این مال به ناحق خورده را از حلقومشان چنان بیرون می‌کشد و چنان خفت و خواری را بر سرشان می‌آورد که نه یک بار که هزاران بار از کرده خود پشیمان می‌شوند.

من روی سخنم نه با صاحبکار این مرد جوان، که با تمام کسانی است که از خوردن مال حرام لذت می‌برند، بدانند و آگاه باشند که هر لقمه نان حرام که از گلوی آنها و یا خانواده‌شان پایین می‌رود هزاران هزار نفرین خدا و پیغمبر و خلق اوست. پس بیایید قبل از آنکه این نفرین‌ها مثل دمل از جای جای زندگی‌تان بیرون بزنند، مال مردم را به آنها بازگردانید که مطمئناً فردا خیلی دیر است.)

اگر به ناچار با مطلبی مخالف باشید چنان به نرمی و مهربانی آن را رد کنید که گوینده را نیازارید • جان کایزل

پاورقی جدید خارجی

زنی در سرزمین اهرام

قسمت بیست و سوم

در قسمت قبل خواندید:

اریکا که یک دختر مصرشناس آمریکایی است، پس از ورود به مصر و به‌طور ناخواسته در جریان قتل یک پیرمرد عتیقه‌فروش که از مجسمه «ستی اول» در مغازه‌اش نگهداری می‌کرد، قرار می‌گیرد. او در ادامه با یک جوان اروپایی به نام ایون آشنا می‌شود و از آنجا که قاتلین پیرمرد مجسمه را به سرقت برده‌اند، تصمیم می‌گیرد که به اتفاق ایون و بدون دخالت پلیس آنها را شناسایی کند. اما به زودی مشخص می‌شود که افراد دیگری نیز به دنبال مجسمه هستند و این درحالی است که به دنبال وقوع یک قتل دیگر، اریکا توسط پلیس دستگیر شده و در جریان بازجویی درمی‌یابد که ماموران دولت مصر به شدت در تعقیب ایون می‌باشند، بنابراین به محض آزادی با ایون ملاقات کرده و او را در جریان امر قرار می‌دهد، اما پس از مراجعه به هتل محل اقامت خود به‌طور غیرمنتظره‌ای با نامزدش ریچارد که از آمریکا آمده است مواجه می‌شود ایون به عنوان واسطه ترتیبی می‌دهد که اریکا و یک دلال عتیقه یونانی که او هم به دنبال یافتن مجسمه ستی اول می‌باشد، با یکدیگر ملاقات کنند. بنابراین ... اینک ادامه ماجرا...

نوشته: رابین کوک **ترجمه: سیروس گنجوی**

َقاهره - ساعت ۲/۰۵ دقیقه بعدازظهر

همین که از کوچه شلوغ وارد مغازه عتیقه‌فروشی شدند، «ریچارد» به شوخی گفت:

- به‌به، عجب مغازه پررونقی که همه چیز تویش پیدا می‌شود! قول می‌دهم امسال، خرید شب عید خود را از اینجا بکنم!!

«اریکا» باورش نمی‌شد که این مغازه این‌طور خالی شده باشد! به جز چند ظرف سفالین شکسته، هیچ چیز در مغازه «آنتیکا عبدل» باقی نمانده بود. انگار که این مکان، هیچ وقت مغازه نبوده است! حتی شیشه پنجره جلویی را برداشته بودند. از مهره‌های جلوی در ورودی که به منزله پرده از آن استفاده می‌شد خبری نبود. هیچ قالیچه یا پرده‌ای، و هیچ کابینتی باقی نمانده بود.

«اریکا» درحالی که در نقطه‌ای از پیشخوان شیشه‌ای شکسته که «عبدل حمدی» را در آنجا به قتل رسانده بودند قدم می‌زد زیر لب گفت: «اصلاً باورم نمی‌شود!»

خم شد و یک تکه سفال شکسته را برداشت و افزود:

- در اینجا یک پرده ضخیم سرخ رنگ آویزان بود که اتاق را به دو قسمت می‌کرد. به قسمت عقب مغازه رفت و دوباره بازگشت و به «ریچارد» گفت:

- وقتی آن جنایت هولناک اتفاق افتاد من در اینجا بودم. خدایا، چقدر وحشتناک بود. «ریچارد»، قاتل درست در جایی ایستاده بود که تو الان ایستاده‌ای!

«ریچارد» نگاهی به پای خود انداخت و درحالی که خود را از نقطه جنایت کنار می‌کشید گفت:

- ظواهر امر نشان می‌دهد که سارقین، همه چیز را به سرقت برده‌اند. با فقری که در این سرزمین وجود دارد فکر می‌کنم هر چیز بی‌ارزشی هم برای خودش ارزش داشته باشد!

«اریکا» چراغ قوه را از کیف بندی‌اش بیرون کشید و گفت:

- بی‌تردید حق با توست. اما لخت کردن این مغازه، چیزی فراتر از یک سرقت ساده بوده است. این سوراخ‌هایی که روی دیوارها می‌بینی، قبلاً وجود نداشت.

«ریچارد» نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد که کف زمین را در نقاط خاصی کنده‌اند. گفت:

- شاید این‌طور باشد اما چرا؟ منظورم آن است که آنها دنبال چه چیزی بوده‌اند؟

«اریکا» زبانش را به داخل لپش فرو برد. این کاری بود که عادت داشت در مواقع تمرکز حواس انجام دهد. پرسش «ریچارد» منطقی به نظر می‌رسید. شاید مردم قاهره معمولاً پول یا اشیاء قیمتی خود را در دیوارها یا کف زمین، پنهان می‌کردند. اما این منظره، او را به یاد جستجویی انداخت که در اتاق هتل او صورت گرفته بود! فلاش دوربین «پولاروید» خود را سوار کرد و یک عکس از داخل مغازه گرفت. سپس درحالی که می‌کوشید ناراحتی شدید خود را از حضور در آن مکان پنهان سازد، با عجله خود را آماده خروج از مغازه کرد و گفت:

- «ریچارد»، ما فقط ۱۰ دقیقه فرصت داریم که خود را به مسجد «الازهر» برسانیم. می‌خواهم به موقع، سر قرار خود با آقای «استفانوس مارکولیس» حاضر شوم!

هنگامی که آن دو وارد گذرگاه شلوغ شدند، «خلیفه» نیز که خود را در پناه دیوار پنهان کرده بود، آماده حرکت شد. کتش را دوباره روی دست راستش که با آن اسلحه را گرفته بود انداخت. «رائول» به او گفته بود که «اریکا» بعدازظهر همان روز با «استفانوس» قرار ملاقات دارد و مایل نیست که در آشفتگی بازار، او را از دست بدهد. تاکید شده بود که این یونانی، مرد بی‌رحمی است و به «خلیفه» پول خوبی پرداخت شده بود که چهارچشمی، مراقب اوضاع باشد.

«اریکا» و «ریچارد» از بازار «خان الخلیلی» در انتهای غرب میدان «الازهر» خارج شدند. گرمای آمیخته به گرد و غبار، پس از خنکی بازار غیرقابل تحمل بود. از میدان به طرف مسجد قدیمی رفتند. سه مناره بلند این مسجد که در آسمان کم‌رنگ، سر به فلک کشیده بود، تحسین آنها را برانگیخت. به سختی راه خود را از میان جمعیت باز کردند. همین که به مسجد رسیدند احساس آسودگی کردند و از در اصلی مسجد که به «دروازه سلمانی‌ها» معروف بود وارد شدند. هوای آنجا خنک، اما خفه بود.

آنها از دالان ورودی گذشته و پس از عبور از چند گذرگاه سرپوشیده، در کمال تعجب، وارد فضای آفتابگیری شدند که یک حیاط چهارگوش بود.

«اریکا» ناراحت بود. از اینکه می‌خواست «استفانوس مارکولیس» را ملاقات کند، اعصابش تهییج شده بود و این فضای ناشناخته نیز ترس او را دوچندان می‌ساخت. «ریچارد» که متوجه بی‌قراری «اریکا» شده بود، دست او را گرفت و پس از گذشتن از حیاط چهارگوش، به سوی گذرگاه سرپوشیده‌ای که اندکی بلندتر از بقیه بود رفتند.

در همین هنگام، «ایوانجلوس پاپاریس» درحالی که این دو آمریکایی را زیرنظر داشت، به آرامی دور ستون مرمرین چرخید. با حس ششم خود، احساس می‌کرد که دردسری در کمین است. اما «اریکا» و «ریچارد» متوجه حضور او نشدند. «ایوانجلوس» اطمینان نداشت زنی که منتظرش بودند همین زن باشد، زیرا انتظار دیدن یک زن تنها را داشت، درحالی که اکنون مردی را همراه او می‌دید. همین موضوع او را به شک انداخته بود. اما مشخصاتی که به او داده شده بود با چهره این زن مطابقت می‌کرد. از این‌رو، همین که آن دو نفر به این سوی حیاط آمدند، قدمی به عقب گذاشت و دستش را به آرامی و با حرکتی دایره‌وار در فضا به چرخش درآورد. سپس دو انگشتش را بالا گرفت. «استفانوس مارکولیس» که در حدود ۶۰ متر دورتر، در نمازخانه ایستاده بود، متقابلاً دستش را تکان داد و فهماند که پیام را دریافت کرده است. طبق قراری که قبلاً با هم گذاشته بودند «استفانوس» دانست که «اریکا» با شخص دیگری به وعده‌گاه آمده است. به ستونی که نزدیکش بود تکیه کرد و منتظر ماند.

«ایوانجلوس» تازه می‌خواست از آنجا دور شده به در ورودی اصلی برود که ناگهان چشمش به «خلیفه» افتاد. خود را در گوشه‌ای پنهان ساخت. اما وقتی دوباره سرک کشید و نگاه کرد، اثری از آن شبح ندید. «ریچارد» و «اریکا» وارد نمازخانه شده بودند. «ایوانجلوس» یادش آمد مردی که کت خود را روی دستش انداخته بود «خلیفه خلیل» همان آدمکش خطرناک است و این موضوع او را سخت نگران کرد.

«ایوانجلوس» به مرکز دالان بازگشت تا به «استفانوس» اطلاع بدهد، اما موفق به دیدن اربابش نشد. برگشت تا ببیند «خلیفه» هنوز در آن ساختمان است یا نه.

«اریکا» درباره مسجد «الازهر» در کتاب راهنمای «بدکر» مطالبی خوانده بود و می‌دانست که آنجا محراب اصلی مسجد است. زیر لب گفت:

- این قسمت از بنا، به طرف شهر مکه ساخته شده است.

«ریچارد» به آرامی گفت: واقعاً مکان پرابهتی است.

در نور کم، تا آنجا که چشم کار می‌کرد همه‌اش ستون‌های مرمرین بود. کف زمین نمازخانه هم پوشیده از قالی‌های شرقی بود. «ریچارد» درحالی که بو می‌کشید پرسید:

- این چه بویی است که می‌آید؟

«اریکا» گفت: بوی کندر است.

از اتاقی که شاگردان روی زمین کنار معلم خود نشسته بودند و قرآن می‌خواندند زمزمه ثابت و نامفهومی به گوش می‌رسید. «اریکا» برگشت و از میان یکسری دالان به حیاط روشن نگریست. از شخص موردنظر خبری نبود. تصمیم گرفت آنجا را ترک کند. دست «ریچارد» را گرفت و گفت:

- بیا برویم.

اما «ریچارد» که آن مکان روحانی، آرامش خاصی به او بخشید بود، دلش می‌خواست بماند. دستش را کشید و گفت:

- بگذار مقبره «سلطان رحمان» را هم که تو درباره‌اش خواندی ببینیم.

«اریکا» نگاهی به او انداخت و گفت:

- من ترجیح می‌دهم که...

اما نتوانست جمله‌اش را به پایان برساند، زیرا از روی شانه «ریچارد» چشمش به مردی افتاد که از میان ستون‌ها به سوی آنها می‌آمد. دانست که او همان «استفانوس مارکولیس» است!

«ریچارد» همانطور که دست «اریکا» را در دست داشت از دیدن حالت چهره او، روی خود را برگرداند و به مردی که به آنها نزدیک می‌شد نگریست. احساس کرد که دست «اریکا» می‌لرزد. نمی‌دانست چرا از دیدن این مرد، آنقدر سراسیمه و هیجان‌زده شده است؟

«استفانوس» درحالی که خنده‌ای بر لب داشت، بی‌آنکه بخواهد تحسین خود را کتمان کند، گفت:

- اریکا بارون، من شما را در میان یک جمعیت هزار نفری هم می‌توانستم پیدا کنم! شما خیلی زیباتر از آن چیزی هستید که «ایون» می‌گفت.

هرچند «اریکا» تردیدی نداشت که او همان «استفانوس مارکولیس» است اما پرسید:

- آیا شما آقای «مارکولیس» هستید؟

رفتار تملق‌آمیز و ظاهر چاپلوسانه و زبان چرب و نرم او، همانی بود که انتظارش را داشت، اما آنچه که دور از انتظار بود، صلیب طلای بزرگی بود که به گردن آویخته بود!

مرد یونانی با غرور و تبختر خاصی گفت:

- نام من «استفانوس کریستوس مارکولیس» است!

اریکا درحالی که به «ریچارد» اشاره می‌کرد گفت:

- ایشان هم «ریچارد هاروی» هستند.

«استفانوس» نگاهی به ریچارد انداخت و بی‌آنکه به او اعتنایی کند گفت:

- من مایل بودم با شما تنها صحبت کنم.

«اریکا» به رفتار ناپسند «استفانوس» توجهی نشان نداد، در عوض دست «ریچارد» را محکم در دست گرفت و گفت:

- ترجیح می‌دهم «ریچارد» هم اینجا بماند. او غریبه نیست.

- هرطور میل شماست.

«اریکا» گفت: عجب مکانی را برای ملاقات تعیین کرده‌اید!

«استفانوس» با صدای بلندی که در میان ستون‌ها پژواک یافت خندید و گفت:

- اما یادتان باشد که این نظر شما بود که نخواستید در «هیلتون» با هم ملاقات کنیم!

«ریچارد» گفت: بهتر است برویم سراصل مطلب! او نمی‌دانست موضوع از چه قرار است، اما مایل نبود «اریکا» را ناراحت و مضطرب ببیند.

لبخند از لبان «استفانوس» محو شد. عادت نکرده بود که کسی توی ذوقش بزند.

اریکا پرسید: در چه موردی می‌خواهید با من صحبت کنید؟

«استفانوس» با لحنی سرد و بی‌تفاوت گفت:

- درباره «عبدل حمدی». آیا او را به خاطر می‌آورید؟

«اریکا» که تصمیم داشت حتی‌الامکان اطلاعات کمی دراختیار این مرد یونانی بگذارد، پاسخ داد: «بله».

- خب، بگویید درباره‌اش چه می‌دانید. آیا او مطلب خاصی به شما نگفت؟ آیا کاغذ یا نامه‌ای به شما نداد؟

«اریکا» جسورانه گفت:

- چرا؟ چرا باید هرچه را که می‌دانم به شما بگویم؟

استفانوس گفت: شاید بتوانیم به یکدیگر کمک کنیم. آیا شما به آثار باستانی علاقه‌مندید؟

«اریکا» گفت: بله.

- خب، پس من می‌توانم کمکتان کنم. به چه چیز علاقه‌مندید؟

«اریکا» درحالی که به طرف «استفانوس» خم می‌شد تا اثر کلماتش را در چهره او ببیند، گفت:

- به یک مجسمه تمام قد «ستی» اول!

اگر هم این حرف، سبب شگفتی این مرد یونانی شد، اما چهره‌اش چنین چیزی را نشان نداد. سرانجام گفت:

- شما درباره یک کار خیلی جدی صحبت می‌کنید. آیا می‌دانید پای چه مبلغی درمیان است؟

«اریکا» درواقع هیچ چیز نمی‌دانست. حتی حدس زدنش هم برایش دشوار بود، اما گفت:

«بله»!

«استفانوس» که اکنون لحن صدایش جدی شده بود پرسید:

- آیا «حمدی» با شما درباره یک چنین مجسمه‌ای صحبت کرد؟

«اریکا» پاسخ داد: بله.

- آیا «حمدی» به شما گفت که او این مجسمه را از کجا به دست آورده و آن را به کجا خواهد فرستاد؟

چهره «استفانوس» هنگام بیان این پرسش، بسیار جدی و ترسناک شده بود، و «اریکا» با وجود گرمای هوا، بدنش به لرزه درآمد! سعی کرد بداند «استفانوس» می‌خواست چه چیزی از زیر زبان او بیرون بکشد؟ نمی‌دانست اگر این جنایت صورت نمی‌گرفت، قرار بود این مجسمه به کجا برود؟ آیا مقصد «آتن» بود؟ بی‌آنکه سر بلند کند به آرامی گفت:

- او به من نگفت که چه کسی آن مجسمه را به او فروخته بود...

بخش دوم پرسش «استفانوس» را به عمد بی‌جواب گذاشت. می‌دانست دارد دست به قمار بزرگی می‌زند، اما اگر در این بازی برنده می‌شد، «استفانوس» گمان می‌کرد که او از راز بزرگی اطلاع دارد و در آن صورت، می‌توانست از این مرد، حرفهایی بیرون بکشد!

اما این مکالمه دیری نپایید. ناگهان شبح تنومندی درست در پشت «استفانوس» از سایه بیرون آمد. «اریکا» چشمش به مردی افتاد که کله تاس و بزرگی داشت و اثر زخم چاقو، از نوک سر تا پل بینی و گونه راستش دیده می‌شد. با وجود عمیق بودن اثر زخم، خون کمی از آن بیرون می‌ریخت! «اریکا» ناگهان فریاد می‌کشید و «استفانوس» از این فریاد، متوجه خطر شد. به سرعت چرخی خورد و پای راست خود را آماده زدن یک ضرب کاراته کرد. اما در همان لحظه، متوجه شد که آن مرد، یک مهاجم نیست، بلکه همکار خود، «ایوانجلوس» است. وحشت زده پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

«ایوانجلوس» با صدای نخراشیده‌ای گفت: «خلیفه... خلیفه» اینجاست!»

«استفانوس» بی‌درنگ «ایوانجلوس» را که ضعیف و درمانده شده بود، به پایه ستونی تکیه داد. به سرعت نگاهی به اطراف انداخت و از زیر بازوی چپش یک اسلحه کوچک، اما مرگبار بیرون کشید و ضامن آن را زد!

«اریکا» و «ریچارد» با دیدن اسلحه، با ناباوری کامل، به یکدیگر پناه بردند. پیش از آنکه واکنشی نشان دهند، صدای فریاد دهشتناکی از سرسرای نمازخانه بزرگ طنین افکند. به خاطر پژواکی که این صدا داشت، دشوار می‌شد گفت که از کدام سمت می‌آید. درپی این فریاد، صدای نجواگونه تلاوت قرآن قطع شد. سکوت مرگباری مثل آرامش قبل از توفان، دامن گسترد. هیچ کس از جایش حرکت نکرد. «اریکا» و «ریچارد» از همان جایی که ایستاده بودند می‌توانستند ببینند که شاگردان و معلم آنها نیز از این صدا ترسیده و گیج شده بودند. چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟

ناگهان صدای شلیک چند گلوله به گوش رسید و این صدای مرگبار، در میان ستونهای مرمرین، انعکاس سهمگینی پیدا کرد. «اریکا» و «ریچارد» مثل آن دو مرد یونانی، روی زمین دراز کشیدند. حتی نمی‌دانستند خطر از کدام سمت به سوی آنها می‌آید. «ایوانجلوس» باز هم با صدای نخراشیده‌ای گفت: «خلیفه»!

فریادهای بیشتری از اتاق نمازخانه به گوش رسید و درپی آن، زمین به لرزه درآمد. «اریکا» فوراً دریافت که صدای پای کسانی بود که می‌دویدند!

جمعیتی هراسان و وحشت‌زده درحال فرار، به آنها نزدیک شدند. صدای شلیک گلوله‌های بیشتری شنیده شد. «اریکا» و «ریچارد» بدون توجه به این دو مرد یونانی، از جا برخاستند و همراه جمعیت به طرف در جنوبی مسجد گریختند. درحالی که دست یکدیگر را گرفته بودند کوشیدند با تمام قوا از کانون خطر دور شوند. کورکورانه همراه جمعیت، به دویدن ادامه دادند تا به انتهای سرسرا رسیدند. تعدادی از شاگردان از کنارشان گذشتند. چشمانشان از شدت وحشت از حدقه بیرون زده بود. انگار که آن ساختمان دچار آتش‌سوزی شده بود! اریکا و ریچارد هم دیوانه‌وار دنبال آنها به دویدن ادامه دادند. برای گذشتن از در کوتاهی مجبور شدند سرهای خود را بدزدند! وارد یک راهرو سنگی شدند. این راه، به یک آرامگاه می‌رسید. پشت آن، در چوبی سنگینی وجود داشت که باز بود و به خارج از مسجد منتهی می‌شد. آنها وارد خیابان خاک‌آلود شدند که قبلاً جمعیت زیادی هیجان‌زده در آنجا گرد آمده بودند. «اریکا» و «ریچارد» به این جمعیت ملحق نشدند، بلکه با گامهای سریع، از آنجا گریختند. «ریچارد» با لحنی خشمگین گفت:

- معلوم نیست چه حادثه‌ای اتفاق افتاد؟

او منتظر شنیدن پاسخ نبود و «اریکا» نیز پاسخی به این پرسش نداد. او طی سه روز متوالی، با یک رشته حوادث غیرمنتظره روبرو شده بود که در تمامی آنها خطر در دو قدمی او کمین کرده بود. نمی‌شد همه این حوادث را به حساب تصادف گذاشت! حادثه امروز بسیار عجیب بود و وحشت‌آفرین. آیا در مسجد جنگ درگرفته بود؟ راستی چه اتفاقی در مسجد افتاد؟

ناگهان ترس سراپای آنها را فرا گرفت و...

ادامه دارد

صرفه جویی را می توان دختر دوراندیش خواهر میانه‌رو و پدر آزادی شمرد

• جانسون

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
با تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

خیلی خجالتی هستم!

من دختری هستم ۲۰ ساله که مشکلات فراوانی دارم. اولین مشکلم که خیلی مرا آزار می‌دهد، کم‌رو بودنم است. من خیلی خجالتی هستم و در جمع به‌ندرت حرف می‌زنم چراکه فکر می‌کنم بعد از حرف زدن ممکن است دیگران مرا مسخره کنند. البته تا به حال چنین اتفاقی پیش نیامده اما من فکر می‌کنم شاید حرفهایم برای اطرافیان جالب نباشد. به همین دلیل در میهمانی‌ها همیشه گوشه‌گیر هستم و از دوران کودکی هم به خاطر این گوشه‌گیری تا حالا سرزنش می‌شوم.

مشکل اساسی دیگر من وابستگی شدید به پدر و مادرم است. ما خانواده‌ی کوچکی هستیم یک خانواده چهار نفره و یک خواهر کوچکتر از خودم دارم. فکر جدایی و دوری از خانواده به قدری برایم دلهره‌آور است که تصمیم‌گیری در مورد آینده‌ام را مشکل کرده. چون من علاوه بر تمام موارد بالا فوق‌العاده آدم ترسویی هستم.

شاید فکر کنید با این اوصاف من در دوران مدرسه بچه تنبل و درس نخوانی بوده‌ام اما نه، من همیشه جزو شاگردان خوب کلاس و مورد توجه معلم‌ها و اولیای مدرسه بودم و از طرف آنها تشویق و تمجید هم می‌شدم. اما همیشه دوستان کمی داشتم مثل همین حالا که دوستی ندارم. من دانشگاه هم قبول شدم در بهترین رشته اما به علت وابستگی‌ام به خانواده انصراف دادم چون تحمل دوری آنها را نداشتم. درحال حاضر هم بیکار هستم و هیچ برنامه یا هدفی برای آینده‌ام ندارم و فقط مشغول خیالبافی هستم.

ممنون هستم که به حرف‌های من توجه کردید. امیدوارم با راه‌حل‌هایی که شما به من ارائه می‌دهید بر مشکلاتم غلبه کنم.

با تشکر - س - م

پاسخ ویژه

حد و حدود وابستگی‌ها

سرکار خانم س - م از ایلام:

حجم زیادی از مشکلات را نام برده و خود را مبتلا به آنها تشخیص داده‌اید و بعد هم در مورد اکثر این مشکلات، وابستگی بیش از حد خود را به پدر و مادرتان ذکر کرده‌اید. درواقع اگر بتوانیم به تشخیص شما اعتماد داشته باشیم، خودتان هم آن را ریشه‌یابی کرده‌اید.

انواع شخصیت

در درجه اول بگذارید کمی درباره شخصیت شما بحث کنیم. بطور کلی از نقطه نظر روند شخصیتی انسان را به دو دسته تقسیم می‌کنند، آنانکه برونگرا هستند و آنانکه درونگرایند. برونگراها، بیشتر در اجتماع ظاهر می‌شوند، بیشتر با مردم ارتباط برقرار می‌کنند و بیشتر آنچه را که در درون خود احساس می‌کنند، بر زبان می‌آورند، درحالیکه درونگراها برعکس کمتر اجتماعی می‌شوند، کمتر ارتباط برقرار می‌کنند و کمتر مکنونات ذهنی خود را بر زبان می‌آورند. و در اینجا لازم به ذکر است که هیچکدام از این دو روند شخصیتی را ما به عنوان ناهنجاری نمی‌شناسیم. حال با توجه به خصوصیاتی که ذکر کرده‌اید، حتی خودتان هم به آسانی می‌توانید نتیجه‌گیری کنید که شما انسانی درونگرا هستید. توجه هم داشته باشید که شما ۲۰ سال دارید و در بیست سالگی چنین روند شخصیتی تغییر پیدا نمی‌کند. پس در درجه اول شما باید با آنچه که هستید کنار بیایید و شخصیت خود را به عنوان یک فرد درونگرا به رسمیت بشناسید و حال که شما خود را و شخصیت خود را تحلیل کرده‌اید. باید بدانید که همراه با درونگرایی، طبیعتاً یکسری خصوصیات و ویژگی‌ها وجود دارد که نمی‌توانید نسبت به آنها شاکی باشید. البته این نکته مهم را هم باید توضیح دهم که درونگرایی به معنای آن نیست که شخص دارای اعتماد بنفس کمی است و یا در مقوله اعتماد بنفس مشکل دارد. حتی این را هم باید اضافه کنم که اگر مطالعه‌ای در مورد شخصیت‌های مهم تاریخی در هنر، علم یا ادب انجام دهید، متوجه می‌شوید که اغلب این شخصیت‌ها انسانهای درونگرایی بودند و اصولاً موفقیت آنها هم به همین دلیل بود. یعنی آنها بجای آنکه مرتباً با اجتماع سروکار داشته باشند، به تقویت توان و استعداد خود پرداخته‌اند و در این کار به پیشرفت‌های خارق‌العاده دست یافته‌اند.

درونگرایی به معنای آن نیست که شخص دارای اعتماد بنفس کمی است و یا در مقوله اعتماد بنفس مشکل دارد

شما هم خودتان را به عنوان یک شخص باهوش در دوران تحصیل معرفی کرده‌اید و طبیعی است که کسی که دانش‌آموز ممتازی می‌شود و وقت و ذهن خود را به افزایش توان درسی خود اختصاص می‌دهد، مانند دیگران نمی‌تواند با دوستان خود زمان صرف کند و بدنبال یافتن دوست باشد. پس تا اینجای کار شما مطابق با خصوصیات طبیعی خود رفتار کرده‌اید، اما مشکل زمانی آغاز می‌شود که شما پس از پذیرفته شدن در دانشگاه بدلیل وابستگی خود به پدر و مادر از ورود به دانشگاه صرف‌نظر کردید. وابستگی و عاطفه تا زمانی به عنوان یک پدیده مثبت ارزیابی می‌شود که سد راه و مزاحم تحول و پیشرفت آدمی نشود و اگر چنین شد، آنگاه آن وابستگی و عاطفه به یک پدیده بیمارگونه و غیرلازم تبدیل می‌گردد. البته جبر زمان و سنت‌های اجتماعی سرانجام، اجباراً این مقوله را برای شما حل خواهد کرد. برای مثال در هنگام ازدواج، شما به اجبار باید به خانه شوهر بروید. فراموش نکنید که معنای وابستگی و عاطفه به پدر و مادر این است که آنها را به خود جذب کنید و باعث شوید که به شما افتخار کنند. حال آیا با نرفتن به دانشگاه شما توانسته‌اید این مهم را انجام دهید و باعث شوید تا آنها به شما افتخار کنند؟ پس همین نرفتن به دانشگاه خود اقدامی است که خلاف و متضاد با اهداف و وابستگی است. یکی از خصوصیات وابستگی این است که نباید برای هیچیک از طرفین آزاردهنده باشد اما شما با مهار کردن وابستگی برای نرفتن به دانشگاه هم خودتان را و هم کسانی را که به آنها وابسته‌اید، آزار داده‌اید.

خودتان را بپذیرید

در مورد صحبت کردن در اجتماع هم، همانگونه که گفتم باید خود را به عنوان یک فرد درونگرا بپذیرید و حال با این شرایط فقط سعی کنید آنچه را که خودتان به عنوان صحبت مناسب و خوب قبول دارید بر زبان آورید و همین کافی است. اینکه دیگران چه فکر می‌کنند مشکل آنها می‌باشد. برای مثال اگر آنها حرف شما را درک نمی‌کنند، مشکل شما نیست، بنابراین آنچه را که نباید برای شما ملاک باشد، این است که دیگران چه فکری می‌کنند و چگونه قضاوت می‌کنند چرا که با توجه به توان هوشی شما و قدرت ذهنی شما، این اطمینان به شما وجود دارد که حرف و صحبت بی‌جهت بکار نمی‌برید و همین قضاوت شما روی صحبت خودتان، کافی است. چرا که دیگران برمبنای شرایط خود، دانسته‌های خود و یا وضعیت زمانی و مکانی خود قضاوت می‌کنند و این نمی‌تواند برای شما ملاک باشد. برای مثال اگر کسی که سخن شما را می‌شنود، چند دقیقه پیش‌تر از آن در یک مرافعه شرکت کرده و یا بحث و جدلی تند با فرد دیگری داشته، طبیعتاً او تحت تاثیر همان اتفاق است و قضاوت او روی صحبت شما تحت تاثیر آن حادثه یا اتفاق نمی‌تواند چندان منصفانه باشد. بنابراین من به قضاوت خودتان اعتماد دارم و شما هم باید این اعتماد را حس کنید و اتفاقاً تقویت اعتماد بنفس از همین نقطه آغاز می‌شود و تحول می‌یابد.

من تردیدی ندارم که با توجه به توان ذاتی شما و حمایتی که از جانب پدر و مادر خود دارید، جایگاه شما در اجتماع، آن هم در منطقه‌ای چون ایلام که جایگاه شجاعان است، بسیار رفیع خواهد بود. کافی است خودتان را به رسمیت بشناسید و با همین خصوصیاتی که دارید، بهترین استفاده را از امکانات ذهنی خود ببرید و بسوی ترقی و تعالی گام بردارید.

موفق و پیروز باشید. دکتر بهمن بهروزی

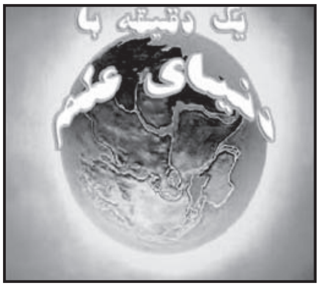

از: بهاره مهرنژاد

قابل توجه همبرگرخوران حرفه‌ای

متاسفانه چند سالی است که مصرف غذاهای آماده در کشور بسیار رایج شده و تا جایی پیش رفته که حتی کودکان و نوجوانان درحال رشد نیز تمایلشان را به خوردن غذاهای خانگی از دست داده‌اند و بیشتر به سمت اینگونه غذاها می‌روند. این درحالی است که محققان دانشگاه هاوایی، مهمترین عامل بروز بیماریهای مزمن و خطرناک نظیر چاقی، دیابت و بیماریهای قلبی - عروقی را مصرف بی‌رویه غذاهای آماده و سریع می‌دانند.

آنها معتقدند، اغلب رستورانها به دلیل صرفه‌جویی اقتصادی بارها از روغن جوشیده استفاده می‌کنند که این نقش بسیار مخربی بر سلامتی ایفا می‌نماید.

آمریکایی‌ها در نتیجه بررسی‌های خود بر روی نوجوانان و کودکان که همبرگر و سیب زمینی سرخ کرده به میزان زیاد مصرف می‌کنند، متوجه شدند که این افراد در مقایسه با همسالان خود بسیار خشمگین و تهاجمی بوده و احتمال اینکه در آینده به افراد ناآرامی در جامعه مبدل شوند، بسیار زیاد است.

محققان همچنین به رابطه مصرف گوشتهای فرآوری شده نظیر همبرگر و سرطان پانکراس پی بردند. براساس این یافته‌ها، معلوم شد افرادی که هفته‌ای سه مرتبه همبرگر می‌خورند ۶۸ درصد بیشتر از دیگران به سرطان پانکراس مبتلا می‌شوند که البته این مسأله هم به خاصیت سرطان‌زایی که گوشت پس از فرآوری شدن کسب می‌کند، برمی‌گردد.

در هرحال این انتخاب شما است اگر خواهان سلامتی و طول عمر هستید بیشتر به آنچه می‌خورید فکر کنید. واقعاً فسنجان و قورمه سبزی چه عیبی دارد که به سراغ ساندویچ و پیتزا می‌روید؟

کشف علل افت مغزی در سالمندان

به‌طور معمول ورود به دوران سالمندی با مشکلات زیادی در انسان همراه می‌شود و از آنجا که این مشکلات و عوارض تاثیر بسیاری بر کیفیت زندگی آدمی در این دوران می‌گذارد تحقیقات زیادی نیز تا به حال پیرامون آن انجام شده است. از جمله اینکه: بررسی‌های جدید نشان می‌دهد در سالمندانی که مشکل تمرکز دارند مقدار ماده سفید در لوب پیشانی کاهش پیدا می‌کند.

به نوشته پایگاه اینترنتی دانشگاه ایلینوی، بسیاری از افراد که سن آنها بیش از شصت سال است به خوبی افراد بیست ساله می‌توانند تمرکز خود را حفظ کنند و بررسی‌های جدید نشان می‌دهد در کسانی که در ایجاد تمرکز مشکل دارند از بین رفتن ماده سفید مغز مسوول بروز این وضع است. به ویژه این نقصان در بخشی از ماده سفید دیده می‌شود که مسوول برقراری ارتباط بین دو نیمکره مغزی است.

در مطالعه جدید توان افراد سالمند در تمرکز دادن روی مطالب مهم و بی‌اعتنایی به دیگر مطالب مورد مقایسه قرار گرفت و نتایج نشان داد علت اصلی تفاوت در توانایی‌های افراد بروز اختلافات ساختاری در مغز آنها است.

معجزه شیر در درمان بیماریها

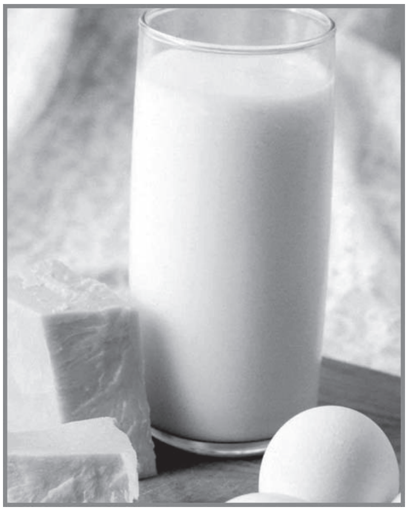

مطمئناً درخصوص فواید شیر چیزهای بسیاری می‌دانید اینکه در تقویت لثه‌ها، استحکام استخوانها مفید بوده و از پوکی استخوان بویژه در زنان یائسه جلوگیری می‌کند.

در این شماره نیز مطلبی بخوانید از خاصیت خارق‌العاده شیر در درمان سرطان و بیماریهای التهابی.

آلمانی‌ها در تازه‌ترین تحقیقات خود متوجه شدند، اسیدهای چرب شیر باعث کاهش بروز بیماریهای التهابی در افراد سالمند می‌شود. به عبارت دیگر اسید لینولیک موجود در رشد نقش قابل توجهی در بیماریهای التهابی مثل التهاب مفاصل و بیماریهای سرطانی دارد. این اسید چرب با فعال کردن تقویت سیستم ایمنی بدن نقش بسزایی در تخریب فعالیت سلولهای سرطانی ایفا می‌کند.

عوارض مصرف شکر در بارداری

اگر جزء خانم‌هایی هستید که صبح‌ها عادت به خوردن شکلات صبحانه دارند، غذا بدون نوشابه از گلویتان پایین نمی‌رود و تا روزی یک بسته شکلات و کارامل را تمام نکنید به رختخواب نمی‌روید، بایستی کاملاً مراقب باشید و اگر قصد بچه‌دار شدن دارید حتماً عادتهای ناپسند غذایی خود را کنار بگذارید، چرا که مطالعات جدید نشان می‌دهد، مصرف زیاد مواد غذایی حاوی شکر و نشاسته در دوران بارداری ارتباط مستقیمی با بروز نقایص دستگاه عصبی در جنین دارد.

مصرف بیش از اندازه مواد قندی و نشاسته‌ای بویژه در سه ماهه نخست بارداری خطر بروز نقص لوله عصبی و نخاعی را در فرزندان افزایش می‌دهد.

با توجه به اینکه پزشکان ثابت کرده‌اند که بین دیابت و افزایش قند خون در ابتدای دوران حاملگی با ناهنجاری و نقایص عصبی بدن جنین ارتباط مستقیم وجود دارد، کنترل و آزمایش قند خون در زمان بارداری و پرهیز از مصرف زیاد غذاهای شیرین و پرشکر از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است.

ایرانی‌ها قدر حبوبات را نمی‌دانند

ما ایرانی‌ها اینقدر که گوشت مصرف می‌کنیم، هیچ اهمیتی به حبوبات در رژیم غذایی‌مان نمی‌دهیم، درحالی که حبوبات فواید بیشماری دارد و ما از آنها بی‌بهره‌ایم.

آمریکایی‌ها در تازه‌ترین تحقیقات خود متوجه شدند مصرف حبوبات تاثیر قابل ملاحظه‌ای در کاهش بروز بیماریهای قلبی دارد. براساس این گزارش افرادی که حداقل هفته‌ای چهار بار از حبوبات بویژه نخود و لوبیا در غذایشان استفاده می‌کنند، ۲۲ درصد کمتر از افرادی که فقط یکبار حبوبات می‌خورند به بیماریهای قلبی و بیماریهای عروق کرنر مبتلا می‌شوند.

درواقع حبوبات منبع خوبی از پتاسیم، کلسیم و منیزیم می‌باشند و به دلیل دارا بودن میزان فراوانی اسید فولیک قادرند به میزان زیادی از بروز حملات قلبی جلوگیری نمایند.

حبوبات علاوه بر اینکه در سلامت قلب مؤثر هستند باعث تنظیم فشار خون می‌شوند و کلسترول خون را کاهش می‌دهند.

بنابراین، توصیه می‌شود بیش از گذشته به حبوبات اهمیت دهید، اگر هم به دلیل خاصیت نفاخ بودن حبوبات از خوردن آن امتناع می‌کنید، بهترین راه این است که قبل از اینکه حبوبات را داخل غذا مخلوط کنید آن را ابتدا در آب جوشانده و سپس در آبکش بریزید و درنهایت به خوراکتان بیفزایید.

شخص مقروض یک غلام حقیقی است ●ولینگتن

از گوشه و کنار جهان

استفاده از گرمای زیرزمین برای ایجاد انرژی حرارتی

یکی از خوش‌ترین خبرها در این دوران وانفسا که بحران انرژی بشر را بخصوص برای نسل‌های بعدی نگران کرده، از تجربه‌ای که در جزیره ایسلند واقع در اقیانوس اطلس، انجام شد، به گوش رسیده است و آن امکان استفاده از گرمای طبیعی در زیرزمین برای ایجاد انرژی حرارتی و گرما است. در زیرزمین و در فاصله کمی از سطح، سنگها و صخره‌هایی وجود دارد که گرمای آنها به ۲۲۰ درجه سانتی‌گراد می‌رسد. حال اگر بتوان جوی‌ها و رشته‌های آبی در زیرزمین را به‌گونه‌ای تغییر مسیر داد که از داخل صخره‌ها و سنگهای گرم عبور کنند، آنگاه می‌توان از آب گرم ایجاد شده برای ایجاد انرژی حرارتی در ساختمانها، بخصوص در رادیاتورها و شوفاژها استفاده کرد. جزیره ایسلند همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، از معدود مناطقی در جهان می‌باشد که حرارت از داخل زمین به سطح آن می‌رسد و مواد مذاب در تپه‌سارهای ایسلند، بخصوص در شب ها مناظر بسیار زیبایی پدید می‌آورند. اما به غیر از منظره جزیره ایسلند از این ویژگی بهره گرفت و انرژی موسوم به ژئوترمال را که همانا به معنای بهره‌گیری از حرارت زیر زمین برای ایجاد انرژی است، بطور جدی در بسیاری از مناطق شهری مورد استفاده قرار داد. پس از ایسلند جزایر فیلیپین هم روش مذکور را مورد بهره‌برداری قرار داد. اینگونه انرژی بدلیل هزینه بسیار کم و فقدان آلاینده‌های محیط زیست، یکی از امیدهای واقعی بشر برای حل بحران انرژی، بویژه در آینده بشمار می‌رود.

لباسهایی محکم با نخ تار عنکبوت

سالها است که پژوهشگران و دانشمندان در صنایع پارچه‌بافی و پلاستیک بدنبال یافتن مواد اولیه‌ای بودند که از جنسی سبک، کم‌وزن، بااستحکام و غیرقابل نفوذ باشد. در این خصوص نخ‌های نایلونی و فیبر شیشه تاکنون بهترین دستاوردها بوده است. اما به مصداق **آب در کوزه و ما تشنه لبان**... بشر ماده‌ای در طبیعت و به‌وفور در اختیار داشت که متوجه وجود آن نشده بود و آن تار عنکبوت بود، یکی از ظریف‌ترین، سبک‌ترین و نازک‌ترین رشته‌های نخی در طبیعت که درعین حال سرسخت و مستحکم و دارای کاربردهای عدیده می‌باشد. این تار همانگونه که در تصویر دیده می‌شود از یکی از نحیف‌ترین و کوچکترین موجودات عالم بشکل معجزه‌آسایی و با حجمی اعجاب‌انگیز بیرون آمده و به گرد طعمه تنیده می‌شود. اما آنچه که پژوهشگران کشف کرده‌اند، کارایی حیرت انگیزی است که تار عنکبوت به عنوان ماده اولیه برای ساختن نخ‌ها و پارچه‌های بسیار مستحکم، نشان داده و نکته جالبی که پژوهشگران کشف کرده‌اند این است که پارچه ساخته شده از تار عنکبوت در عین سبکی، دارای ویژگی‌های خارق‌العاده‌ای می‌باشد. از جمله اینکه حرارت را از خود عبور نمی‌دهد و در برابر گرما و سرما مقاوم است. البته یک عامل مهم در این مورد تهیه و تولید تار در آزمایشگاه است که این هم درحال حاضر بسرعت درحال آزمایش و پژوهش قرار دارد. از همه جالبتر اینکه هزینه تولید پارچه‌های ساخته شده از تار هم بسیار مقرون به صرفه است و همه این موارد نشان می‌دهد که انسان به یک دستاورد و روند جدید در صنعت پارچه‌بافی دست یافته است.

تصویر تاریخی

این تصویر را دستکم نگیرید. دو نفر از بزرگترین شخصیت‌های علمی و هنری در قرن بیستم در این تصویر در کنار یکدیگر قرار دارند و کمتر در تاریخ چنین ملاقاتهایی صورت می‌گیرد که به خلق اثری پایدار هم منتهی شود. در تصویر دانشمند و نویسنده بزرگ علوم فضایی و نجوم یعنی **آرتور. سی.کلارک** را در کنار کارگردان نامی یعنی **استانلی کوبریک** مشاهده می‌کنید. درواقع این تصویر که متعلق به ۴۰ سال پیش‌تر می‌باشد در سر صحنه یکی از ماندگارترین فیلم‌های تاریخ یعنی اودیسه فضایی ۲۰۰۱ گرفته شده است. داستان این فیلم که کارگردانی آن را **استانلی کوبریک** برعهده داشت، درحقیقت روی کتابی به همین نام اثر **آرتور سی کلارک** قرار دارد. استانلی کوبریک از آنجا که وسواس عجیبی در ساختن فیلم‌هایش بکار می‌برد، در موارد مختلف سعی می‌کرد تا از نظریات کلارک هم استفاده کند. درحالی که هر دوی آنها شخصیتی بشدت درونگرا، وگریزان از اجتماع داشتند و از همین‌رو است که چنین ملاقات و چنین تصویری یکی از نادرترین اتفاقات در عالم علم و هنر می‌باشد. نظریات آرتور سی کلارک بخصوص در مورد جلوه‌های ویژه و درک این نظریات از جانب کوبریک سبب شد تا جلوه‌های ویژه‌ای که اکنون ۴۰ سال از آن می‌گذرد، هنوز هم اعجاب‌آور نمایان شود.

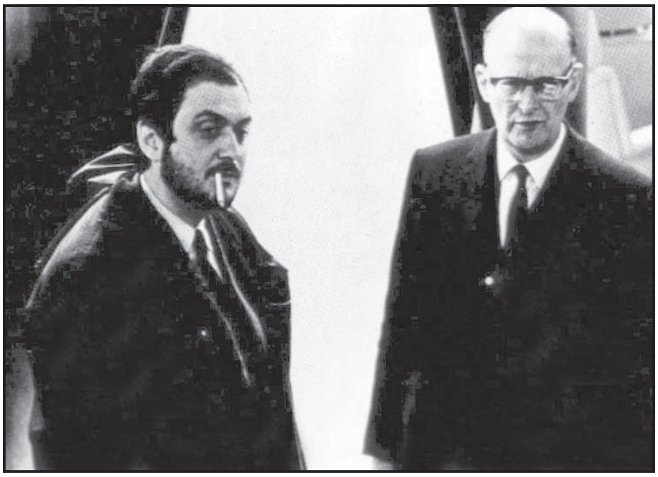

دستاوردی تازه در صنعت رادیو

تاکنون شما اگر تمایل به دریافت هزاران ایستگاه رادیویی از جهان داشتید باید از سیستم‌های کامپیوتری یا همان (رادیوی ONLINE) استفاده می‌کردید، اما اکنون طراحان در (A-E) که تخصص در تولید رادیوهای دیجیتال دارند، رادیوی دیجیتالی را روانه باز کرده‌اند که شما را قادر می‌سازد تا با ده هزار ایستگاه رادیویی در سرتاسر جهان ارتباط برقرار کنید. این رادیو همچنین بدون سیم رابط قابلیت برقراری ارتباط به کامپیوتر شخصی شما را نیز دارد و همچنین می‌توانید دیسک سخت‌افزاری خود را از طریق آن پیاده کنید.

A-E این رادیوی قدرتمند را به قیمت **چهارصد دلار** به بازار عرضه کرده است.

راهی جدید برای از میان بردن حشره‌ها و شته‌های مزاحم

سالن بزرگ و مشهور تماشاخانه سلطنتی در انگلستان درگیر یک مشکل بزرگ شد و آن هم نوعی حشره و یا شته که آن را در تصویر هم مشاهده می‌کنید بود که فقط به یک پدیده جذب می‌شود و آن عرق انسان می‌باشد و اگر پارچه یا هر ماده دیگری مقدار کمی هم عرق انسان و یا حتی بوی عرق انسان را داشته باشد، توسط این شته و هجوم دسته جمعی از جانب آن بسرعت نابود می‌شود. چنین جریانی برای یک تماشاخانه آن هم با وسایل بسیار گران‌قیمت، می‌تواند فاجعه‌آمیز باشد چرا که علاوه بر مبلمان و صندلی‌ها که طبیعتاً عرق حضار و تماشاگران روی آنها قرار می‌گیرد، لباسهای طراحی شده برای کنسرت‌ها، نمایش‌ها، باله‌ها و سایر اتفاقهای هنری هم که در انبار این تماشاخانه از آنها نگهداری می‌شود و هزینه زیادی هم صرف آن شده در معرض نابودی قرار گرفته است و تاکنون میلیونها دلار خسارت از این امر بوجود آمده. پس از آنکه یک کمپانی مشهور مبارزه با حشرات بنام اگزوست، در این باره مطالعاتی انجام داد، متوجه شد که این نوع شته جان‌سخت که توسط سموم معمولی نمی‌توان آن را از میان برداشت، فقط از طریق مبارزه با نسل آن می‌توان آن را مضمحل کرد. در نتیجه آنها ماده‌ای که بوی عرق انسان را از خود ساطع می‌کرد، تولید کردند و در مناطق مختلف در تماشاخانه قرار دادند. شته مذکور که **تینولا** نام دارد طبیعتاً بطرف این ماده جذب می‌شود و هنگامی که بدن شته به ماده مذکور آغشته شد، آنگاه او قدرت زاد و ولد را از دست می‌دهد. این روش که بخصوص تینولاهای نر را بخود جذب می‌کند، در مدت کوتاهی تقریباً نسل شته‌ها را در تماشاخانه سلطنتی در لندن از میان برداشت و حالا پژوهشگران در مورد بسیاری از حشرات مزاحم دیگر نیز، درصدد استفاده از روش مقطوع‌النسل کردن می‌باشد که قاطع‌ترین و کاراترین روش برای از میان برداشتن حشرات شناخته شده است.

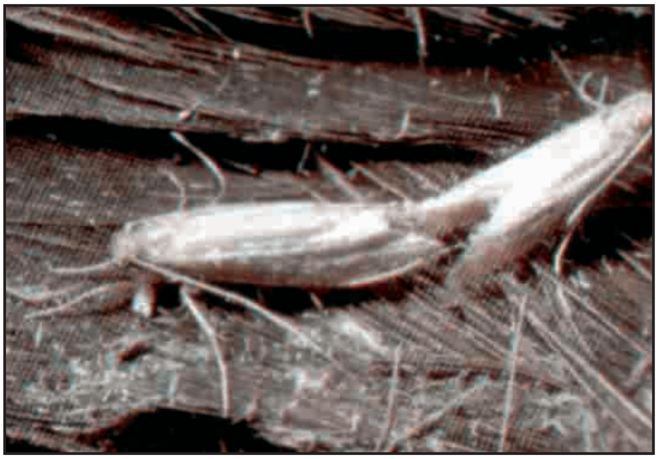

راه آینده: اینترنت، ای‌میل و تلویزیون دیجیتالی، همه در یک جعبه کوچک و هوشمند

کمی دور از واقعیت به نظر می‌رسد، اما وقتی که دولت‌های غربی از سال آینده، امواج معمولی تلویزیون یا امواج آنالوگ را برای همیشه خاموش کرده و بجای آن سیستم دیجیتال را راه‌اندازی می‌کنند، آنگاه کلیه دستگاههای تلویزیون در جهان به گیرنده‌هایی نیاز پیدا می‌کنند که قابلیت دریافت دیجیتال را داشته باشند. این دریافت‌کننده که بصورت یک جعبه باید در کنار و یا روی گیرنده‌های تلویزیون نصب شود، راه را برای بکارگیری بسیاری از قابلیتهای دیگر باز کرده است. بنابراین حال که گیرنده دیجیتال دراختیار قرار می‌گیرد، می‌توان در آن قابلیتهایی چون دریافت اینترنت و همچنین E-MAIL را قرار داد و درواقع آن را مبدل به یک کامپیوتر شخصی و کوچک کرد. این نظریه همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید در دست آزمایش است که در صورت موفقیت، که امید بسیاری هم به آن می‌باشد، آینده ارتباطهای الکترونیک و رایانه‌ای را دستخوش تحولی شگرف خواهد کرد.

ایستگاه فضایی، مایه افتخار بشر

در جهانی که اختلاف، تبعیض‌نژادی، خونریزی و زورگویی، کلیه تیترهای رسانه‌ها را به خود اختصاص داده، هنوز هم می‌توان پدیده‌ای را پیدا کرد که مایه افتخار بشر و بدست آمده از همفکری‌ها و همگامی‌های بین‌المللی است. اکنون ایستگاه فضایی بین‌المللی را با تمام عظمت در تصویر مشاهده می‌کنید. این ایستگاه که دانشمندان از صد کشور مختلف به‌گونه‌ای در طراحی و ساخت آن دست داشته‌اند هم‌اکنون در مدار کره زمین و در فاصله ۳۶۰ کیلومتری از زمین درحال حرکت است. ایستگاه مذکور دارای چندین دریچه الحاق است و در یک زمان چند سفینه و شاتل قادر به فرود در آن می‌باشند. برای الحاق به ایستگاه فضایی بین‌المللی (آی-اس-اس) هر سفینه و یا شاتلی که از زمین به فضا پرتاب می‌شود، در حدود دو روز در راه است. دلیل آن هم فاصله ۳۷ هزار کیلومتری است که میان زمین و ایستگاه وجود دارد. ایستگاه فضایی درواقع هنوز در کاربرد واقعی خود به کار گرفته نشده و آن پرتاب سفینه‌ها بسوی کرات دیگر در منظومه خورشیدی است که بزودی کار آن آغاز خواهد شد. پرتاب سفینه از ایستگاه فضایی بدلیل نبودن جوّ و سایر عوامل بازدارنده کم‌خطرتر، آسان‌تر و کم‌هزینه‌تر است و دیگر به راکت‌های عظیم و پرقدرتی که سفینه را قادر به گریز از جاذبه و کشش زمین سازد، نیازی ندارد. درواقع در ایستگاه فضایی فقط جاذبه‌ای وجود ندارد و سفینه‌ها بدون روشن کردن راکت هم قادر به جولان دادن در فضا خواهند بود. نخستین مقصد بشر پس از آغاز سفرهای فضایی، کره مریخ خواهد بود که ظرف دو سال آینده صورت خواهد گرفت.

شرافتمند هرچه را می خواهد در خود می جوید • کنفوسیوس

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

خراب کردن چهره مرغ ایرانی!

نمی‌دانم این چه مرض لاعلاجی است به جان بعضی‌ها افتاده که دوست دارند همین جور الکی همه چیز را سیاه ببینند و سیاه‌نمایی کنند. فهمیده‌اند «بالاتر از سیاهی رنگی نیست»، ناجوانمردانه از این قضیه و قاعده کمال سوءاستفاده را به عمل می‌آورند.

سابق بر این هم - چنان که شنیده‌اید و خوانده‌اید - در پرونده مفاسد اقتصادی مربوط به «زاغک پنیر دزد»، زمانی که به گفته شاهدان عینی:

زاغکی قالب پنیری دید
به دهن برگرفت و زود پرید
بر درختی نشست در راهی
که از آن می‌گذشت روباهی...

در اینجا، روباه پرفریب و حیلت‌ساز، وقتی که بنا به تحریک عوامل بیرونی و به قصد اغوا و اغفال «زاغ» موردنظر، زیر درخت مطرح در پرونده می‌رود و می‌خواهد با فریب نامبرده، قالب پنیر را از وی بگیرد و به نفع خودش مصادره به مطلوب کند، با استفاده ابزاری از یک «ضرب‌المثل» (که در سطور فوق بدان اشاره شد)، این‌گونه اقدام به پاچه‌خاری مذبوحانه می‌نماید و در عبارتی نزدیک به این مضمون خطاب به زاغ مذکور اذعان می‌دارد:

پر و بالت چه خوشگل و چه قشنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

این مجال، جای بررسی جامع این پرونده نیست و باید در مراجع و محاکم مربوطه به آن رسیدگی شود. غرض از استناد به این ماجرای تاریخی، بیان سوابق پاره‌ای از سیاه‌نمایی‌ها بود. به هر صورت، اگر درست بررسی شود، افراد سیاه‌نما معمولاً در حالت طبیعی و خوش‌بینانه قضیه، غالباً از دو مشکل اساسی زیر به لحاظ بینایی در رنج‌اند:

۱ـ مردمک چشمشان بیش از حد متعارف سیاه است. حالا موضوع گشادی‌اش به کنار.

۲ـ کوررنگ می‌باشند و به جز رنگ سیاه، رنگهای دیگر را نمی‌توانند ببینند. تا کور شود هرآنکه نتواند دید، یعنی همین!

مصرع فولکوریک: سیایی من تورو نخوام!

افراد مبتلا به مرض «سیاه‌نمایی» متاسفانه در تمام عرصه‌ها حضور دارند. از ساحت سینما و فرهنگ بگیرید بروید بالا تا دیگر حوزه‌های اقتصادی و اجتماعی و سیاسی و همین‌طور بگیرید بروید پایین. تازه‌ترین نمونه این سیاه‌نمایی‌های شرم‌آور، همین شایعه «آنفلوآنزا»ی مرغی است که به مرغان بی‌گناه ما نسبت داده‌اند تا به‌زعم باطل خویش دامن آنها را لکه‌دار کنند.

این افراد با شایع کردن این موضوع که مرغهای ایرانی آنفلوآنزا دارند، در سطح منطقه کاری کرده‌اند که حتی کشوری مثل امارات نیز جرأت می‌کند اقدام به توقیف تخم مرغهای صادراتی ایران کند. به گفته وزیر محترم جهاد کشاورزی: «وقتی روزنامه‌های ما مطالب غیرواقعی منتشر می‌کنند، کشورهای مصرف‌کننده هم می‌ترسند.» فلذا مرغ ما را که نمی‌خرند هیچ از تخم آن هم به هراس می‌افتند.

این درحالی است که هم وزیر محترم بهداشت، کشور ما را از وجود آنفلوآنزای مرغی پاک دانسته و احتمال انتقال ویروس آن را از طریق خوردن گوشت یا تخم مرغ، مردود اعلام کرده؛ و هم وزیر محترم جهاد کشاورزی، انتشار آن را کذب محض عنوان نموده و صریحاً گفته است: «خبر شیوع آنفلوآنزای مرغی کذب محض است و ناشی از شیطنت برخی در سازمان دامپزشکی است... در سازمان دامپزشکی همیشه شیطنت‌هایی بوده و بعد از انتصاب رئیس جدید آن، این شیطنت‌ها بیشتر شده است.».

ایشان نیز علیرغم تمام شایعات موجود، همصدا با وزیر بهداشت، کشور ما را از وجود آنفلوآنزای مرغی پاک دانسته است. و این البته جای بسی خوشحالی زائدالوصف دارد.

توضیح خوشمزه: بخصوص برای علاقه‌مندان به چلومرغ! (مارغین!)

با این توضیح و تواصیف، بی‌گمان ترویج و اشاعه این قبیل شایعات بی‌اساس را جز در جهت مشوه جلوه دادن چهره مرغ ایرانی و زیرسؤال بردن گذشته تاریخی درخشان آن، نمی‌توان تفسیر کرد. از دیرباز، مرغ در کشور ما جایگاه فکری و ارزشی خاصی داشته است. چندان که حضرت مولانا خودش را به مرغ تشبیه می‌کند و با کمال افتخار می‌گوید:

مرغ باغ ملکوتم، نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

یا در جایی دیگر «حکیم عمر خیام نیشابوری» با اشاره به مراتب بالای تفکر و اندیشمندی مرغ ایرانی، درباب نگاه فلسفی وی در ارتباط با پاره‌ای از پدیده‌های تاریخی می‌گوید:

مرغی دیدم نشسته بر باره توس
درپیش نهاده کله کیکاووس
با کله همی گفت که: افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و چه شد ناله کوس

این مرغ متفکر ایرانی، در مقاطعی از تاریخ سیاسی کشور نیز حضوری فعال و چشمگیر دارد. بخصوص نوع «مرغ سحر»ش که سابقه مبارزاتی مسلحانه هم دارد و آدم آزاده‌ای چون «ملک‌الشعراء بهار» در دوره خفقان، خطاب به وی می‌گوید:

مرغ سحر ناله سر کن   داغ مرا تازه‌تر کن

و سپس در ادامه، برای تغییر وضع سیاسی موجود، از وی کمک می‌خواهد و

ز آه شرر بار، این قفس را
برشکن و زیر و زبر کن
بلبل [یا مرغک] پربسته ز کنج قفس درآ
نغمه آزادی نوع بشر سرآ
وز نفسی عرصه این خاک توده را
پرشرر کن... شعله‌ور کن...

این‌گونه است که امروز دستهایی در کار است تا با القاء شایعاتی موهن و بی‌پایه، چهره پاک و درخشان مرغ ایرانی را در سطح بین‌الملل مخدوش نمایند. حال آنکه هرگز با چنین تلاشهای مذبوحانه‌ای نخواهند توانست راه به جایی ببرند.

حرف آخر: مرغ ایرانی کمافی‌السابق پا دارد! (حتی اگر بگویند آنفلوآنزا دارد.)

اوضاع از وقتی خراب شد که این مرغهای منجمد با آن وضعیت پوششی نامناسب وارد این مملکت شدند و مرغ‌های خانگی ما را هم از راه بیراه کردند.

حکایت: می‌گویند خروسی دست مرغش را گرفت و برد پشت ویترین یک مرغ پرکنده فروشی و به خانمش گفت: ببین خانم، دوست دارم توی خونه، این‌طوری راه بری!

کمربندهای خود را محکم ببندید!

تا به حال، بستن کمربند در داخل جاده‌ها و بزرگراهها اجباری بود، اما از این هفته (پانزده آبان)، برای نخستین بار از زمان ورود خودرو به ایران، بستن کمربند ایمنی در تمامی معابر شهری اجباری شد. این قانون، اواسط سال گذشته در هیأت دولت سابق تصویب شد.

توضیح قانونی: تصویب قانون اجباری بودن بستن کمربند ایمنی چون سیاسی نبود، لهذا در دولت جدید نیز تغییری پیدا نکرد. چپ و راست باید کمربندهایشان را محکم کنند. خوردن سر به شیشه، تابع گرایش سیاسی خاصی نیست. در مورد سنگ البته فرق می‌کند. گاهی فقط سر یک گروه سیاسی خاص به سنگ می‌خورد.

هر کس هم کمربند را از همان دم در خانه (یا اگر ما می‌بودیم، می‌گفتیم از همان داخل پارکینگ) نبندد، مطمئن باشد که فعلاً مبلغ ۷ هزار تومان جریمه خواهد شد. البته از ماموران زحمتکش راهنمایی و رانندگی نیز می‌خواهیم که در نوشتن جریمه برای رانندگان، حتماً دقت لازم را مبذول نمایند که باز با صدور جریمه‌های بی‌متخلف مواجه نشویم تا کار شورای حل اختلاف زیاد شود. مثلاً طوری که روزنامه‌ها نوشته بودند، در یک مورد، موتورسواری را به جرم نبستن کمربند ایمنی جریمه کرده بودند. و در موردی دیگر، راننده یک تریلر را به جرم نداشتن کلاه کاسکت مخصوص!

چیستان: پیدا کنید صادرکننده قبض جریمه (یا همان پرتقال فروش سابق) را!

از سوی دیگر چون هر کمربند نیز مخصوص یک نفر بوده و با یک کمربند نمی‌شود در آن واحد (منظور اتوبوس شرکت واحد نیست) دو نفر را به یک صندلی محکم بست، فلذا از این تاریخ، رانندگان محترم نمی‌توانند در صندلی جلو ماشین اقدام به سوار کردن دو نفر نمایند. رانندگان با این عمل، ناخواسته به شخصیت آدمها نیز احترام گذاشته و بلاتشبیه و بلانسبت، به آنها به چشم گوسفند نگاه نمی‌کنند که بر روی یک صندلی، دو نفر را به زور بچپانند. طوری که گاهی خودشان هم به دنبال دنده ماشین بگردند.

هشدار لازم: بعضی از رانندگان چون برای شخصیت خودشان هم احترام زیادی قائلند، در این جور مواقع، پول آن یک نفر جلو ماشین را که سوار نمی‌کنند، سر دیگر مسافران خود سرشکن می‌کنند، همین جا به آنها هشدار می‌دهیم که این کار را نکنند.

پاسخ رانندگان: به روی چشم!

پاسخ مسافران: چشمتان بی‌بلا!

طنز برعکس

«صادق خرازی، سفیر ایران در فرانسه، به همراه ۳ سفیر دیگر ایران در آلمان، انگلستان و مالزی، به ایران فراخوانده شدند.»

- جراید

ما که نفهمیدیم چی شد؟... به هوای رایزنی هسته‌ای آمدیم، دیدیم هوا پسه، خودمان را عوض کردند!

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: ب - شایق

زن و شوهری به مرگ محکوم شدند

زن جوانی با داشتن شوهر به عقد پسر جوانی درآمد!

این زن جوان چند ماه پیش همراه با یک پسر جوان به یک دفترخانه ازدواج در تهران رفتند و با هم ازدواج کردند.

شوهر اول، به گمان اینکه همسرش در خانه پدرش زندگی می‌کند، نگران نبود چرا که فکر می‌کرد بزودی اختلافاتشان با پادرمیانی ریش سفیدان و بستگانش حل خواهد شد. بدین ترتیب به خانه پدر همسرش رفت تا با آنها صحبتی داشته باشد، ولی مادر همسرش گفت؛ دخترم ازدواج کرده و مدتی است با شوهرش زندگی می‌کند.

بنابراین، شوهر اول این زن به دادسرا رفت و طی شکایتی گفت؛ زنم با آنکه در عقد دایمی من است، با جوان دیگری ازدواج کرده و با هم زندگی می‌کنند. به دستور قاضی دادسرا زن و شوهر دوم او دستگیر می‌شوند و درپی آن ماموران محضردار و عاقد را هم که این ازدواج غیرشرعی و غیرقانونی را به ثبت رسانده بود بازداشت می‌کنند.

در جلسه دادگاه ابتدا قاضی اتهامات آنان را مطرح کرد و پس از بازجویی متهمان و احضاراتشان، قاضی دادگاه عقد زن و مرد جوان (شوهر دوم) را باطل اعلام کرده و براساس قانون مجازات اسلامی حد زنای محسنه را برای هر دو جاری ساخت. براساس این رأی هم زن و شوهر دوم او محکوم به مرگ شده‌اند.

محضردار عاقد نیز طبق رأی دادگاه به زندان و محرومیت از داشتن محضر و دفتر ثبت شده است.

جشن کودکان عزا شد

هفته گذشته یک زن ۴۲ ساله آمریکایی در روز هالووین خود را در خیابان حلق‌آویز کرد.

این درحالی بود که عابران تصور می‌کردند این صحنه به مناسبت جشن هالووین درست شده است، تا اینکه توجه پلیس به آن جلب شد و مشخص گردید این جسد واقعی است.

بنابراین جشن کودکان تبدیل به عزا شد و پلیس آمریکا پس از انتقال جسد به پزشکی قانونی تحقیقات خود را بر روی این حادثه و علت و انگیزه این زن برای خودکشی آغاز کرد.

جشن هالووین یا شب عید اولیا یک مراسم مذهبی است که در ۳۱ اکتبر برپا می‌شود و در آن کودکان لباسهای مخصوص می‌پوشند و با رفتن به در خانه‌های مردم شکلات و شیرینی جمع‌آوری می‌کنند.

آدم‌ربایی به خاطر کار خیر!

زن و شوهری که با ربودن دختری ۱۸ ساله، قصد بیهوش کردن وی را داشتند، با هوشیاری مردم در اتوبان نیاوران تهران دستگیر شدند.

بدین ترتیب مردم پلیس ۱۱۰ را خبر کردند و آنها دختر جوان را به همراه یک زوج جوان به کلانتری ۱۲۰ منتقل کردند و ماموران پس از بازجویی کوتاه و تشکیل پرونده، موضوع را برای تحقیقات بیشتر به شعبه پنجم بازرسی دادسرای جنایی ارسال نمودند.

در دادسرا دختر شاکی به بازپرس گفت: هنگام ظهر در خیابان معلم منتظر تاکسی بودم تا به خانه‌ام بروم که یک اتومبیل پیکان که مسافر خانمی هم نیز داشت، جلوی پایم ایستاد و من هم سوار شدم و پس از طی مسافتی ناگهان به داخل اتوبان نیاوران پیچید و با اعتراض من روبرو شد، اما زن به‌اصطلاح مسافر یک لحظه دستمالی از کیفش درآورد و جلوی بینی‌ام گرفت که در این لحظه فهمیدم می‌خواهند مرا بیهوش کنند. پس شروع به داد و فریاد کردم و از راننده‌های عبوری کمک خواستم که در همین موقع چند راننده با اتومبیل‌های‌شان، راه آنها را بستند و مرا نجات دادند.

وی در ادامه گفت؛ من یک سال قبل ازدواج کرده‌ام، اما بخاطر اختلاف شدید با همسرم مدتی است از او جدا شده‌ام و حالا این زن و مرد مدعی هستند که از طرف شوهر سابقم اجیر شده بودند تا مرا بدزدند.

در این میان زنی که متهم به ربودن بود گفت: آقای بازپرس شوهرم چند روز پیش به من گفت، که با مردی آشنا شده است و آن مرد از او خواسته که همسر سابقش را بدزدد و پیش او ببرد بنابراین شوهرم از من خواست تا در اجرای این نقشه به او کمک کنم.

بنابراین یک روز آن مرد ما را به محل کار همسر سابقش برد و زن سابقش را به ما نشان داد و من و شوهرم هم نقشه کشیدیم این زن را به عنوان مسافر سوار کنیم و بعد از بیهوشی پیش شوهرش ببریم.

در ادامه مرد متهم گفت: آقای بازپرس من فقط بخاطر اینکه این زوج جوان را به هم برسانم، این کار را قبول کردم در پایان محاکمه، بازپرس پرونده، قرار شد شوهر سابق شاکی دستگیر و تحت بازجویی قرار گیرد تا واقعیت ماجرا روشن گردد.

در این میان، زن و شوهر جوان هم به جرم آدم‌ربایی بازداشت شدند.

پدری دخترش را برای همیشه خواب کرد!

پدری در شهرستان «کبودرآهنگ» همدان در نبود مادر خانواده، برای آرام کردن دختر هفت ماهه‌اش چند قرص ضدبارداری به بچه‌اش خوراند و او را به خواب ابدی برد.

براساس این گزارش؛ مادر این نوزاد درپی اختلافات خانوادگی با همسرش چند روز قبل به حالت قهر از خانه بیرون رفت و دختر هفت ماهه‌اش را نزد پدر گذاشته بود. این زن جوان مدت بیست روز از دختر و همسرش خبری نداشت تا اینکه چند روز قبل با وساطت خانواده‌اش به منزلش واقع در روستای «بابان» واقع در شهرستان «کبودرآهنگ» بازگشت و با کمال ناباوری از اهالی روستا شنید که در نبود او کودکش به علت گریه زیاد فوت کرده و پدر به کمک تعدادی از اقوام نزدیک خود، او را در روستا دفن کرده است.

با صحبتهای اهالی روستا، زن جوان به مرگ فرزندش مشکوک می‌شود و از شوهرش شکایت می‌کند.

پلیس پس از بررسی و تحقیقات شوهرش را به نام «حیدر» به کلانتری احضار می‌کند. بنابراین از او بازجویی به عمل می‌آید که می‌گوید: پس از رفتن همسرم از خانه، بچه‌ام «نرگس» بشدت گریه و زاری و بی‌تابی می‌کرد و من از آنجایی که توانایی آرام کردن او را نداشتم یک بسته قرص ضدحاملگی را به مدت چهار روز و بتدریج در قاشق پر از آب حل می‌کردم و به او می‌داد و آرام می‌گرفت و می‌خوابید. تا اینکه غروب روز چهارم با خواب طولانی «نرگس» به سراغش رفتم و هرچه به صورتش زدم بلند نشد در اینجا بود که فهمیدم او مرده است و زانوی غم بغل کردم و یک ساعتی به بدبختی خود گریستم. چون قصد کشتن تنها فرزندم را نداشتم من در این قتل همسرم را شریک می‌دانم، او هم باید مثل من مجازات شود.

یک زن لوس تقاضای طلاق کرد

زن جوانی بخاطر بی‌توجه بودن همسرش به مناسبت‌ها و نخریدن هدیه برای او تقاضای طلاق کرد.

هفته گذشته زن جوانی به دادگاه خانواده مراجعه کرد و با ارائه شکایتی گفت: همسرم در اعیاد برای من هدیه نمی‌خرد و نسبت به سالگردهای مهم زندگی‌مان بی‌تفاوت است

اما مرد جوان همچنان که به همسرش و مادرزنش خیره شده بود و برای آینده تنها فرزندش نگران بود، به رئیس دادگاه گفت:

من برای همسرم در مناسبت‌های مختلف هدیه می‌خرم اما خرید هدیه در اعیاد و دیگر روزهای خاص سال را لوس و بی‌معنا می‌دانم و خیلی هم با خودم کلنجار رفتم تا این کار را انجام دهم، ولی میسر نشد. یعنی نمی‌توانم چنین کاری را انجام دهم.

این درحالی بود که زن جوان بر درخواست خود تاکید داشت و همچنان خواهان طلاق بود.

در پایان هم کارشناس واحد ارشاد در دادگاه خانواده در توضیح این پرونده گفت: این پرونده به نتیجه نمی‌رسد، چراکه ادله زن برای درخواست طلاق کافی نیست.

بیهوده از دیگران انتظار محبت نداشته باشید این محبت را شما باید در دل دیگران ایجاد کنید

• مجازی

پاورقی ایرانی

تابستان خوش

آخرین قسمت

مصطفی گلیاری

ساعت پنج است. قرار است راشد ساعت شش تلفن کند. یسنا هم قرار است ساعت هفت بیاید. آیا می‌آید؟ گمان نکنم. به هر حال فردا از ساعت دو تا دهِ شب با هم هستیم. فردا چه خرم روزگاری خواهیمَ داشت. همه بچه‌های گروه هستند و می‌خواهیم بترکونیم.

ساعتی با خود نشستم. خوش گذشت.

حالا عصرِ پنجشنبه است. از بچه‌ها، هیچ کس تلفن نکرده است. می‌دانم که گلشید به خانه خاله‌اش رفته است و می‌دانم که راشد هم در خانه خاله‌اش بست نشسته و اینترنت را رها نمی‌کند. گفته بود که جمعه، شاید او را به شمال ببرند. شاید هم به کوه ببرند. به هر حال به جایی می‌برند تا دلش برای ما که در پارک نشسته‌ایم، تنگ نشود. از آرش هم بی‌خبرم. حتی خبر ندارم که تارا جمعه می‌آید یا نه. من فقط به پدرش گفته‌ام که جمعه تمرین داریم. او هم گفته است که تارا بعداً با یسنا تماس می‌گیرد. و من نمی‌دانم که او این کار را کرده یا نه.

امروز به یکی از بچه‌هایی که جلو مدرسه یسنا می‌ایستد، زنگ زدم. نبود. به مادرش گفتم: جمعه ساعت ۲/۵ به پارک صلحِ یونیسف بیاید. مادرش دست پاچه شد و گفت: چشم. من گفتم به بقیه دوستانش هم خبر بدهد. امیدوارم بیایند. البته کنترل کردن آنها کمی سخت است ولی اگر دیدم مزاحمند، آنها را کنار می‌گذارم. آنها را آورده‌ام تا دخترها با این جور پسرها هم آشنا بشوند و این مدلش را هم بشناسند. تا حالا مدل‌های رامین و آرش و راشد و غلام مفت خرید و دوست خیالی را شناخته‌اند. حالا بد نیست که با جوانانِ متال باز و خوش ظاهر هم آشنا شوند و بدانند که این‌ها از بقیه پسرها بدتر و غیر قابل تحمل‌تر و خلاصه دیو زادترند.

دلم می‌خواهد حالا بخوابم و فردا ساعت ظهر بیدار شوم. قلب و سینه و دل و بازوهایم دارند می‌ترکند. همه جایم به شدت می‌تپد و انگار همه وجودم به قلبی بزرگ تبدیل شده است. نمی‌دانید چه حالِ عجیبی دارم. دلم می‌خواهد فقط آه بکشم. و می‌کَشم. آه !

چرا من چنین شده‌ام؟ مگر نه این که سال‌ها و سال‌هاست که به این بیماری دچار نشده‌ام؟ مگر نه این که دیگر خودم را ضد ضربه می‌دانستم؟ پس چه شد آن همه ادعا؟ پس چه شد که عطرِ اساطیری میخک وارد رگ‌هایم شده و مرا بیمار کردِه؟ نه. من باید خودم، خودم را درمان کنم. با این که خودم گفته‌ام این بیماری، هیچ دارویی جز وصال ندارد، می‌خواهم خود را با دارویی به نام صبر درمان کنم. آری. من درمان خواهم شد.

هنوز هیچ کس نیست که پهنای صحرای دلتنگی را به من بگوید. ادهم که مدعی است جغرافی خوانده، می‌گفت حاضر است طول و عرض جغرافیایی پهنای صحرای دلتنگی خودش را به من بگوید ولی یادش رفت و نگفت. و من هنوز در این حیرتم که پهنای صحرای دلتنگی چقدر است.

یسنا تلفن کرد و قرار شد من دنبالش بروم و او را بیاورم تا برویم و کتاب بخریم. وقتی که از خانه بیرون آمدم و چند قدمی رفتم، رامین و غلام مفت خرید را دیدم. رامین گفت: اومده بودیم دفتر بخریم بعدش گفتیم بریم دفتر عمو مصطفی. من گفتم: ولی من دارم میرم دیدن یسنا. کاش قبلاً تلفن می‌کردین.

باورش نمی‌شد با این که سر زده آمده و با این که من در خانه نیستم و در خیابان هستم، او را نپذیرم. ولی من به او فهماندم وقتی که آدم با کسی قراری دارد، باید سر قرارش حاضر شود.

با یسنا به کَتاب‌فروشی میدان گل‌ها رفتیم و کتاب خریدیم. بعد به خانه من رفتیم.

یسنا تا ساعت ۱۰ شب ماند. او را خیلی دوست دارم. کاش با هم زندگی می‌کردیم.

◇ ◇ ◇

ظهر جمعه به یسنا زنگ زدم. از خداحافظی‌های زیادی که می‌کرد معلوم بود که گلشید هم آنجاست.

قبل از این که دنبال یسنا بروم، امیر شاهین آمد. به او گفتم باید بروم بیرون. تمرین دارم. کمی ماند و اصلاح صورت و لباس پوشیدن مرا نگاه کرد. بعد بلند شد و خداحافظی کرد و من با او تا دمِ در رفتم. یکمرتبه دم در گفت، فکر می‌کنم موبایلم در اتاق شما جا مانده باشد گفتم: خودت برو بیار. منظورم این بود که من به تو اعتماد می‌کنم و می‌گذارم به تنهایی وارد اتاقم شوی. او رفت و آمد و خداحافظی کردیم و به اتاقم برگشتم. وقتی که داشتم وسایلِ بیرون رفتنم را توی کیف و جیب هایم می‌گذاشتم، دیِدم خودکارم نیست. خودکار خوشگلی بود که آن را منشی فرا رایانه به من هدیه کرده بود و از آن بسیار راضی بودم. تصمیم گرفتم که اگر مطمئن شدم که امیر شاهین، خودکارم را دودره کرده است، یک خودنویسِ آکبند پارکرِ قیمتی به او هدیه کنم.

یاَدم میَ‌آید وقتی که فرمانده پادگان کوزران بودم، یک چراغ قوه قشنگ داشتم که به جای باتری، دینام داشت و با فشارِ دست، دینامش می‌چرخید و چراغش روشن می‌شدَ. من از این چراغ قوه خیلی خوشم می‌آمد. ضمن این که در کوزران برق نبود و زمان جنگ هم بود و باتری، کمیاب و گران بود.

روزی دیدم چراغم گم شده است. فردایش یکی از سربازها را دیدم که گوش پسر بچه‌ای را گرفته است و پیش من می‌آید. فریاد کشیدم که گوشش را ول کن. گفت: آخه این پدر سوخته رو دیدم که چراغ قوه شما دستش بود. این را گفت و چراغ من را به من داد. من به یاد قصه بینوایان افتادم و همان کاری را کردم که آن کشیش کرد. یعنی چراغ قوه را گرفتم و به سرباز گفتم: چرا این چراغ قوه رو از این بچه گرفتی؟ مگه خبر نداری که من خودم اونو به این بچه بخشیدم؟

و چراغ را به بچه دادم و او ساعتی بعد آمد و از آن به بعد با من دوست شد. من به او کتاب می‌دادم و او را به مطالعه و درس خواندن علاقه‌مند کردم. سال‌ها پیش خبرش را داشتم که دانشگاهش را هم تمام کرده است. آیا کتک زدنِ آن بچه و پس گرفتنِ یک چراغ قوه قیمتی‌تر است یاَ به دانشگاه فرستادنِ یک بچه دهاتی دزد؟

با این فکرها به خانه یسنا رسیدم.

زنگ زدم. یسنا جواب داد.

کمی بعد یسنا و مهسا و هلیا و گلشید آمدند. مهسا دختر خاله هلیاست. من از دیدن آن همه بچه، یادم آمد که مضطرب و پریشان هستم و استخوانی که در قلبم شکسته بود، آزارم می‌دهد. حس می‌کردم که امروز نخواهم توانست وقتِ بچه‌ها را خوش کنم. ولی به هر حال، تا به پارک برسیمَ، کمی لودگی و شوخی کردم. و به خودم گفتم: بازیگری کن و نقش یک آدم سرخوش را بازی کن. کاری نکن که حال بچه‌ها گرفته شود. این‌ها به امید تو دور هم جمع شده‌اند.

به هر حال، به پارک رسیدیم. در آنجا تارا و آرش را دیدیم.

بهرحال بچه‌ها دور هم جمع شده و می‌خواستیم تمرین را شروع کنیم اما نمی‌شد. هر کس چیزی می‌گفت و لودگی می‌کرد. نیم ساعتی گذشت. دیدم که امروز هیچ چیز سر جایش نیست. ناگهان سربه‌سر گذاشتنهای یسنا را بهانه کردم و سرش داد کشیدم و رفتم و سیگاری آتش زدم.

یسنا ناراحت شد اما همه خود را جمع کردند. بعد از یسنا عذرخواهی کردم و خصوصی با او حرف زدم. بالاخره راضی شد و با هم به صحنه تمرین رفتیم. گلشید کنار یسنا نشست و او را در آغوش کشید. یسنا احساس آرامشِ بیشتری کرد و تمرین را شروع کردیم. ساعتی تمرینَ کردیم و خوش گذشت. تمرین خوبیِ هم کردیم.

ما معمولاً وسط تمرین استراحت می‌کنیم و اگر پولی داشته باشیم، چیزی می‌خوریم. وقتی که داشتیم استراحت می‌کردیم، از خودم پرسیدم آیا این درست است که بعضی‌ها می‌گویند برای تربیت بچه‌ها به هر حال کمی هم خشونت لازم است؟ آیا اگر من خشونت نمی‌کردم، بچه‌ها کار تمرین را جدی می‌گرفتند؟ مگر نه این که تا من با بچه‌ها خشونت نکردم، آرام نشدند و کار تمرین را جدی نگرفتند؟ پس آیا گاهی خشونت لازم است؟

نه. لازم نیست. خشونت و هر نوع صدای بلند و هر نوع رفتاری که بوی کمترین خشونت را بدهد، غیر انسانی است. نقص در من بوده که بچه‌ها به تمرین رغبت نداشتند. اگر حال من خوش بود، بچه‌ها هم با حالی خوش‌تر تمرین می‌کردند. مگر ما نمی‌گوییم:

درس معلم ار بود زمزمه محبتی
جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را؟

پس چرا خشونت؟ یادم آمد که پسرِ یکی از دوست‌هایم را از مدرسه اخراج کرده بودندَ. دوستم عصبی شد و گفت: آموزش و پرورش ایران به درد نمی‌خورد و من به خارج می‌روم تا پسرم خوب آموزش ببیند.

او رفت و سال بعد برایم نامه نوشت که: پسرم را در یکی از مدرسه‌های تورنتو اسم نویسی کردم. ولی پسر من، هنوز همان پسر بچه شروری بود که کلاس را به هم می‌ریخت. یک هفته بعد، وقتی که او کلاس را به هم ریخته بود، مدیر مدرسه به کلاس آنها آمد و به معلم گفت: این شلوغی به دلیل ناتوانی توست. و من تو را بیرون می‌کنم و معلم دیگری برای این کلاس استخدام می‌کنم.

پسر من از این ماجرا شوکه شد. او یادش آمد که در ایران به دلیل شرارتی که کرده بود از مدرسه اخراج شده بود. و در این جا می‌دید به جای این که او را بیرون کنند، معلم را اخراج می‌کنند. او پس از این فکر دست‌های مدیر را می‌گیرد و به او می‌گوید: شما کاری کردین که من بهترین دانش آموز مدرسه بشم.

دوستم نوشته بود: حالا پسرم یکَی از بهترین بچه‌های مدرسه شده و مدرسه را بسیار دوست

دارد. مرا می‌بخشید. دارم پر حرفی می‌کنم ولی به یاد داستانی افتادم که از ابو سعید نقل کرده‌اند. چون قشنگ است و با چیزهایی که نوشته‌ام تناسب دارد، آن را هم نقل می‌کنم.

می‌گویند روزی ابو سعید ابوالخیر برای مریدانش حرف می‌زده. در همان نزدیکی‌ها، عده‌ای جوان دور هم جمع شده بودند و باده می‌نوشیدند و ساز می‌زدند و ترانه می‌خواندند. یکی از مریدان گفت: یا شیخ! سر و صدای این جوانان، نمی‌گذارد به حرف‌های تو گوش کنیم و حواس‌مان را پرت می‌کند. شیخ گفت: بی‌گمان صدای آنها از صدای مجلس ما خوشتر است وگرنه ما حواس آنها را پرت می‌کردیم نه این که آنها حواس ما را پرت کنند.

درست است. اگر ما می‌خواهیم جوان‌ها را به خود جلب کنیم، باید برایشان جذاب باشیم. ما نمی‌توانیم بگوییم: به چیزهای جذاب خارجی جذب نشوید. خودمان هم چیز جذابی نداریم تا به شما بدهیم. و اگر به ما جذب نشدید و به چیزهای جذاب خارجی جذب شدید، شما را تنبیه می‌کنیم.

باز هم می‌خواهم پر حرفی کنم. به یاد اولین مربی معنوی خودم افتادم. یادش به خیر! سیزده چهارده ساله بودم که در مشهد، پیش شیخ محمد باقر ساعدی می‌رفتم و از ایشان درس عرفان و مولوی و حافظ و جامی و عطار و شیخ شهاب و عین‌القضات می‌گرفتم و وقتم خوش می‌شد. شیخ محمد باقر ساعدی، عارفی منزه و با سواد و مهربان بود. روزی شنیدم که از خانه‌اش صدای تلویزیون می‌آید. پرسیدم: یا شیخ! شما و تلویزیون؟ گفت: باخبر شدم که پسرم به خانه همسایه می‌رود و تلویزیون نگاه می‌کند. با خودم گفتم: او می‌خواهد تلویزیون تماشا کند. حتماً برایش جذاب است. و حتماً من نتوانسته‌ام چیزی جذاب‌تر برایش فراهم کنم. و اگر دیدن تلویزیون شاه گناه است، بهتر است تا من چیز جذاب‌تری برایش تهیه نکرده‌ام، این گناه را در خانه خودم مرتکب شود.

توجه کنید که این حرف را پیر مردی روحانی زده است آن هم حوالی سال ۱۳۴۷ آیا جز مهر و محبت و گذشتی که در عرفان هست، چیز دیگری می‌توانست ذهن او را چنان روشن کند که کاری کند که هیچ یک از روحانی‌های مشهد نمی‌کردند؟

به هرحال من حکم نمی‌دهم. یعنی نمی‌توانم حکم بدهم. و قضاوتی هم نمی‌کنم تنها استنباط خودم را می‌گویم و بس. ابداً هم قصد ندارم بگویم که درست می‌گویم یا اشتباه می‌کنم. حق با من است یا نه. بگذریم و از بحث دور نیفتیم.

پس از دو ساعتی تمرین کردن و کمی گپ و گفت، هوا تاریک شد و از پارک بیرون زدیم. تا به خانه‌هایمان برویم. من و یسنا و گلشید سوار تاکسی شدیم تا به خانه یسنا برویم. خیلی زود رسیدیم.

وقتی که داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم، چشمم به رؤیا افتاد. سلام علیکی کردیم و گفتم: من میرم بالا کمی مزاحم بشم. گفت: اشکالی نداره منم بیام مزاحم بشم؟ گفتم: خوشحال می‌شیم.

رفتیم بالا. سوسن را دیدم سلام و علیک کردیم و کمی بعد سوسن با لبخند به آشپزخانه رفت. رؤیا هم دنبالش رفت. کمی بعد رؤیا را دیدم که از درِ هال بیرون خزید و رفت. به آشپزخانه رفتم و به سوسن گفتم: ما همه گرسنه‌ایم. حیران شد و گفت: چیزی نداریم. گفتم: تخم مرغی، نون و ماستی، چیزی،... گفت: فقط سوپ دارم.

البته سوسن مهمان داشت و کلی غذا پخته بود ولی نمی‌شد به ترکیب آنها دست زد زیرا در ظرف چیده شده بودند و اگر از آنها می‌خوردیم، زینتِ ظرف از بین می‌رفت. به هر حال، سوسن به ما که چهار نفر بودیم، سه بشقاب سوپ داد و گفت: دیگه واسه مهمونا سوپ ندارم. گلشید سوپ خودش را به من تعارف کرد. سوسن به گلشید گفت: با هم بخورین.

۴۵ دقیقه در خانه یسنا ماندیم. مهمان‌های سوسن کم‌کم داشتند می‌آمدند. محمود و فریبا و جمشید و ندیمه آمده بودند.

با گلشید قرار گذاشته بودم که ۴۵ دقیقه در خانه یسنا بمانیم. وقتی که ۴۵ دقیقه گذشت، گلشید آماده شد که برویم. یسنا آماده نبود و نشان نمی‌داد که می‌خواهد بیاید. من هم بدم نمی‌آمد که یسنا نیاید. چون اگر می‌آمد، ناچار بودم دوباره به خانه یسنا برگردم و راهم دور شود. کمی گذشت و من و گلشید آماده رفتن بودیم که یسنا از سوسن پرسید: اشکالی نداره من نرم؟ سوسن با صدای آهسته نسبتاً بلندی گفت: نه. تو هم باهاشون برو. منتظر شدیم تا یسنا لباس پوشید.

با یسنا و گلشید به کوچه زدیم و تا قزل قلعه پیاده رفتیم و کمی حرف زدیم. گلشید را به خانه‌ش رساندیم و برگشتیم.

تا خانه، درباره همه چیز حرف زدیم و خوش گذشت. هر چه به خانه نزدیک‌تر می‌شدیم، دلم بیشتر می‌گرفت. به‌راستی برایم دشوار بود که از یسنا خداحافظی کنم. برای یسنا هم دشوار بود. به همین دلیل در اف.اف. به سوسن گفت: ما می‌خوایم تو راه پله بشینیم و فال بگیریم. به تارا هم بگو اگه می‌خواد بیاد.

کمی بعد تارا هم آمد و نشستیم به فال گرفتن و حرف زدن. بعد برای یسنا و تارا چند فال گرفتم. چون صحبت ما طول کشید. سوسن آمد و ما را به بالا دعوت کرد. رفتیم و دیدم عمه جون اختر و آقای زنجانی و آتوسا و کامبیز و رؤیا و مادر جون و آقای دکتر و آریو و همستر هم دعوت شده‌اند. کمی حرف زدیم تا اینکه سوسن بساط شام را چید و منِ گرسنه شکمی از عزا درآوردم ولی سیر نشدم. حالا هَم بسیار گرسنه‌ام. ساعت دو پس از نیمه شب است. خوابم نمی‌آید. و دلم می‌خواهد کسی به من تلفن می‌کرد تا از او می‌پرسیدم: پهنای صحرای دلتنگی چقدر است؟

◇ ◇ ◇

شنبه ششمین صبحِ مهر، ساعت شش به یسنا تلفن زدم تا بیدارش کنم. پس از چند زنگ، سوسن بیدار شد و گوشی را برداشت. از او پوزش خواستم و گفتم: طبق قرار قبلی، زنگ زدم تا یسنا بیدار شود. با صدای آهسته گفت: متشکرم. قربان شما. می‌بخشین که به زحمت افتادین. و خداحافظی کرد. ساعت شش و بیست و پنج از خانه زدم بیرون. دیدم نانوایی بربری خلوت است و دو تا و نصفی نان دارد. نان‌ها را خریدم و در کیسه گذاشتم و سوار تاکسی شدم.

نانِ بربری عجب بویی دارد! همه مسافرها را به هوس اَنداخته بود. به همه، نفری یک لقمه دادم و پیاده شدم.

در خیابان چهاردهم دو قمری دیدم که بیهوده دنبال دانه‌ای می‌گشتند. رفتگرِ محله از آنها سحرخیزتر بود و کوچه را روفته بوُد. ایستادم و به آنها نگاه کردم. دلم برای قمری‌ها می‌سوزد. بین پرندگان، هیچ پرنده‌ای نیست که به اندازه قمری‌ها، جفت خود را از دست بدهند. من آنها را هجرانی خوان می‌نامم و به طوق سیاهی که دور گردن بعضی از قمری‌ها هست، طوقِ اندوه می‌گویم.

ایستادم و برای آنها کمی نان خرد کردم و روی زمین ریختم. کمی هم خودم خوردم و درحالی که آهنگ یه روز یه آقا خرگوشه را زیر لب زمزمه می‌کردم، راه افتادم.

به خانه یسنا رسیدیم و خداحافظی کردیم. زنگ زدم. یسنا آمد و نان‌ها را بالا برد. با هم تا قزل قلعه پیاده رفتیم. تا فاطمی هم سوار تاکسی شدیم. بقیه را تا زرتشت از جاده‌های ناشناس پیاده رفتیم و جلو در خانه گلشید بیرون آمدیم. به یسنا گفتم: این را به فالَ نیک می‌گیرم و به گنجشک‌ها هم نان تعارف خواهم کرد.

به مدرسه رسیدیم و یسنا رفت. من هم رفتم. خیلی رفتم ولی هیچ کس را پیدا نکردم تا به من بگوید پهنای صحرای دلتنگی چقدر است.

به خانه رسیدم. سوسن تلفن کرد. خیلی رسمی، برای نانی که خریده بودم، تشکر کرد و گفت: می‌خوام باهات مشورت کنم. آیا موافقی که یسنا رو سرویسی کنم تا تو به زحمت نیفتی؟ گفتم: نظر خود یسنا رو بپرس.

کمی هم درباره تابستانِ خوشی که بر ما گذشته بود حرف زدیم و سوسن گفت: کار خوبی کردی و برای بچه‌ها خیلی خوب بود. حالا دیگه یسنا در برابر پسرا خلع سلاح نیست و شیر شده. بعد گفت: هر وقت یسنا میاد خونه، میره توی اتاقش و در رو می‌بنده و به هیچ کس محل نمیذاره. به مادر جون و بابا بزرگ بی‌احترامی می‌کنه. با من حرف نمی‌زنه. خلاصه خیلی بد شده. گفتم: یسنا بچه‌س و حساسه. مخصوصاً که ما از هم جدا شدیم. سوسن گفت: موضوع جدایی ما یک روند منطقی بوده و گمان نکنم که یسنا رو ناراحت کرده باشه.

کمی درباره همین موضوع حرف زدیم. بعد مشغول بررسی رفتار یسنا با مادر جون و بابا بزرگ شدیم. من گفتم: یسنا می‌گفت مادر جون بهش گفته تو همیشه اخمو هستی. همین حرف، باعث شده که یسنا جلو مادر جون اخمو بشه. اگه مادر جون با نظر مثبت با یسنا حرف می‌زد و مثلاً می‌گفت: یسنا خیلی خوش خنده‌س، یسنا خوش خنده می‌شد.

بگذارید از اینجا به بعد اسم اصلی سوسن را بنویسم. اسم او سیماست. سیما وارد بحث شد. لحنِ صدایش عوض شد و با صدای بلند و عصبی، به منَ گفت: چرا یسنا وقتی که میاد خونه با من حرف نمی‌زنه؟ من دو سه روز پیش دعواش کردم و گریه کردم و بهش گفتم چرا با من حرف نمی‌زنی؟ گفتم: سیما جان! پس چرا گلشید وقتی که میره خونه خوشحاله و همه ماجراهای تابستان خوش رو برای مادرش تعریف می‌کنه و از هم هیچ فاصله نمی‌گیرن و روز به روز به هم نزدیک‌تر میشن؟ می‌دونی چرا؟ چون مادر گلشید، وقتی که گلشید دستش به اولین لیوان خورد و اونو انداخت و شکست، مادرش گفت: فدای سرت. منم گاهی دستم به لیوان می‌خوره. و این‌جوری شد که گلشید دیگه نمی‌ترسه همه چی رو واسه مادرش تعریف کنه.

سیما با همان لحن گفت: من با مادر گلشید کاری ندارم. من دارم میگم این قدر یسنا رو به خودت جذب نکن. گفتم: من دارم از این محله میرم. باز هم به خاطر تو، اینو بهانه می‌کنم و به یسنا میگم چون راهم دوره فقط ماهی یکی دوبار می‌تونم تو رو ببینم. گفت: البته من نمی‌خوام تو رو از یسنا دور کنم ولی اینم خوبه. اما مشکل من اینه که یسنا از من حرف شنوی نداره. وقتی میگم اتاقت رو جمع کن، گوش نمی‌کنه. گفتم: من یاد گرفتم که فرمان‌هایی رو که به بچه‌ها میدم، نسوزونم. یعنی فقط وقتی فرمان میدم که ببینم اون بچه، حواسش جای دیگه‌ای نیست و فکرش و دلش مشغول نیست. من دوست دارم وقتی که به بچه‌ای میگم فلان کارو بکن، اون با علاقه بره سرِ کارش. اگه بد موقعی به بچه‌ای فرمانی بدم و اون اَجراش نکنه، فرمان من می‌سوزه و احترام فرمان‌های بعدیم هم

بقیه در صفحه ۴۷

دانستن بدون خواستن هرگز توانستن بار نمی‌آورد ● لوبون

عکسها و حرفها

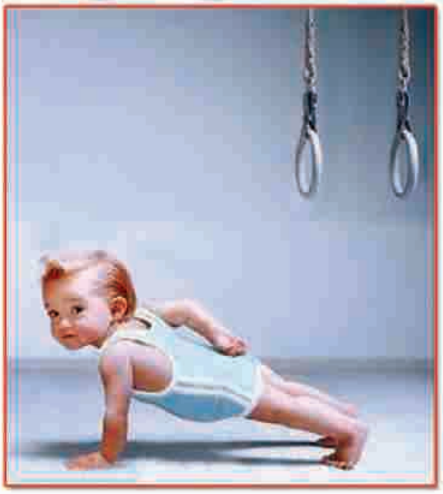
آینده از آن من است!

مگه ما نمی تونیم تعطیلات بریم کنار دریا؟

من که اصلاً وحشت نکردم!

یک کنسرت کاملاً تقلیدی!

نه خدا وکیلی خوشگل نشدم؟ فقط خانمهای تی تیش مامانی که یک کیلو زلم زیمبو به خودشان آویزان کنند؟

نوک مگسک زیر موش سیاه!

فقط حیرون موندیم که این ماشین چه جوری اینجا پارک کرده؟

معجزه طبیعت

قابل توجه خوانندگان گرامی

هر نسخه ارائه شده تنها مخصوص نوع پوست، مو و... فرد متقاضی است، بنابراین عواقب استفاده دیگران از آن به عهده نویسنده نمی‌باشد.

به کوشش: لیلا زارع

نامه‌های رسیده

خانم آرزو آزادی از خراسان رضوی - خانم ف.ر از یزد - خانم هاشمی از شیراز - خانم ؟ از مراغه - خانم ل.ق از تهران - خانم فاطمه قنبری از ؟ - خانم معصومه سلطانی از تهران - خانم آذر دهنوی از کرمانشاه - آقای ذکریا آقابابایی از گلستان - خانم‌ها مهتاب صابری - زهرا شاکری - ماهرخ احمدی و ریحانه میرزایی از اراک - خانم س.ح.ر از گلستان - خانم محبوبه از نیشابور - خانم ن.و از کرمان - آقای حسین فیاضی از گنابه - خانم هانیه مهدیان از تهران - خانم دریا وطنی از گرگان - خانم تینا تیموری از تهران - خانم مریم جلالی‌فرد از تهران - خانم فرشته کهن‌دل از گلستان - خانم فاطمه کیخسروی از تهران - خانم آیناز از گرگان

و اسامی دوستانی که برای تشکر از مطالب ارائه شده و رفع مشکل پوستی نامه داده‌اند:

خانم ع.چ از اهواز - خانم مریم سلیمانی مقدم از تهران (۶ نامه) - خانم سولماز محمدی از مشهد - آقای رسول مناجاتی از جهرم - آقای یدالله ؟ از زاهدان - خانم زهره عسگری از کرمان - خانم ماپار از اهواز - آقای معین از شاهین‌شهر - خانم سمانه از تهران از همگی شما دوستان همراه و سبز سپاسگزارم.

○○○

یه سلام گرم و صمیمی خدمت همگی شما دوستان عزیز و مهربان صفحه معجزه طبیعت، مثل همیشه ابتدا از همراهی و محبت شما تشکر می‌کنم. نامه‌های پرمهرتون هر هفته به دستم می‌رسه و موج دوستی و گرمای محبت‌رو بهم هدیه می‌کنه، اما نکته مهم در مورد اونها اینه که ۱ـ نامه‌هاتون‌رو پیشتاز پست نکنین چون من مجبورم اونهارو در نوبت چاپ قرار بدم ۲ـ لطف کنین و نامه‌هاتون‌رو یک خط درمیون و خوانا بنویسین ۳ـ در مورد مشکل پوستی و بیماری خودتون توضیح کاملی بدین ۴ـ سن، نوع پوست و مو و زمان ابتلاء به بیماری‌رو هم بنویسین ۵ـ به خاطر کمبود جا و تراکم نامه‌ها لطف کرده و در هر نامه ۳ سوال بپرسین ۶ـ امکان اینکه جواب نامه‌هاتون‌رو کتبی بدم نیست و من خیلی شرمنده شما هستم و متاسفانه خارج از نوبت هم نمی‌تونم نامه‌هاتون‌رو چاپ کنم ۷ـ روی پاکت نامه حتماً قید کنین مربوط به صفحه معجزه طبیعت تا به دست خودم برسه ۸ـ حتماً تاریخ پست نامه‌رو بنویسین ۹ـ برای استفاده از ماسکهای گیاهی نباید به هیچ‌وجه از داروهای شیمیایی استفاده کنین و باید حداقل یکماه از زمان استفاده داروهای شیمیایی گذشته باشه ۱۰ـ تا زمان رسیدن به نتیجه دلخواه باید از نسخه‌های گیاهی استفاده کنین و به هیچ‌وجهی راه درمان‌رو قطع نمی‌کنین و داروی دیگه‌ای رو هم جایگزین اون نمی‌کنین ۱۱ـ بیماری‌های ارثی راه درمان نداره و لطف کرده و در مورد اونها سوالی نپرسین ۱۲ـ باز هم از همراهی همگی سپاسگزارم و امیدوارم هرجا هستین سبز و سلامت و شاد باشین و توی دعاهاتون منو هم یاد کنین. دست حق همراه و یار همگی‌تون باشه.

پاسخ به نامه‌ها

خانم ع -چ از اهواز

بی‌بهانه سلام بهترینم! پاییز گوارای وجود نازنین تو نازنین. خوبی خانمی؟... نامه پرمهرت به دستم رسید و هدیه قشنگت‌رو هم دیدم و از این که مثل همیشه منو محرم اسرارت دونستی خیلی خوشحالم و حالا بعد از مدتها می‌خواهم به قولی که به تو و بقیه دوستان داده بودم عمل کنم و ایمیل خودم‌رو براتون می‌نویسم مراقب خودت و دل نیلوفریت باش و این هم ایمیل

L_Zare1384@yahoo.com

«سبز باشی»

خانم فاطمه شهریاری از قم

فاطمه جان سلام و خسته نباشی. برای رفع موخوره می‌تونی از راههای پیشنهادی استفاده کنی (مالیدن روغن‌های گیاهی)، برای رفع ریزش مو هم محلول رزماری‌رو تهیه می‌کنی و به پوست سرت ماساژ می‌دی و ۲ ساعت بعد می‌شویی. این محلول هم ریزش مورو قطع می‌کنه هم باعث رشد و رویش مو می‌شه (هفته‌ای ۳ بار)، سرت‌رو با صابون گیاهی بشوی، برای رفع تیرگی پوست شاهتره یک ق.م، ماست یک ق.غ مخلوط و به صورت ماسک می‌کنی و بیست دقیقه بعد می‌شویی (۲ بار در هفته).

سبز باشی

خانم مژگان -ض از اسفراین

مژگان جان سلام، با کمال تأسف نمی‌تونم پاسخی برای مشکلت بدم چون نوع پوستت‌رو ننوشتی پس با شرمندگی تموم نامه‌ات‌رو بایگانی می‌کنم تا نامه بعدیت که به دستم برسه و نوع پوستت‌رو بنویسی...

خانم ویدا خرمی از استان خراسان رضوی

ویدای نازم سلام! خوبی خانمی؟... در مورد مشکل تو عزیز چون ارثی است متأسفانه راه درمان قطعی نداره، محلول ماینوکسیدیل هم مناسب برای شما نیست، اما می‌تونی از قطره رزماری استفاده کنی امیدوارم موثر باشه، در ضمن این‌قدر ناامید نباش و به کار خالقت ایراد نگیر تا خدای نکرده گرفتار قهرش نشی در ضمن اصل کار سیرت زیبای توست که خوشبختانه اون‌رو داری... مراقب خودت باش...

پایدار باشی

خانم معصومه -ر از تهران

معصومه عزیزم سلام! خوبی بهترینم؟ امیدوارم از انتظار هفت ماهه خسته نشده باشی، خیلی خیلی شرمنده‌ام اما باور کن کاری از دستم ساخته نیست و نمی‌تونم جواب نامه‌هارو زودتر بدم، در مورد مشکل تو عزیز هم بهتره از محلول رزماری استفاده کنی (طبق دستورهای قبل)، برای شستشوی موهات هم از شامپوی تقویتی سینره استفاده کن، از صابون گل ختمی هم برای شستشوی بدن و صورتت استفاده کن، برای رشد ابروها بارها گفتم روغن فندق سوخته موثر است، روغن بادام تلخ هم سفیدرنگ و هم قهوه‌ای تیره است، تا بعد خدانگهدار

آقای مسعود جعفری - ۱۷ ساله از اردبیل

برادر خوبم سلام! ان‌شاءالله که خود و خانواده‌ات همگی خوبین. از لطفی که نسبت به من داری خیلی سپاسگزارم و اما در مورد مشکل تو برادرم؛

برای رفع شوره سر دو راه پیشنهاد می‌کنم، یکی گیاهی و دیگری شیمیایی با وجودی که با محصولات شیمیایی صددرصد مخالفم، اما چون می‌دونم آقاپسرها کم‌حوصله و عجول هستن و شما هم از این قاعده مستثنی نیستین، پس اول راه شیمیایی رفع شوره‌رو می‌گم استفاده از شامپوی «پیریتیون زنیک» در رفع این مشکل موثر است. و راه گیاهی: روغن زیتون و روغن کرچک از هر کدوم به یک اندازه مخلوط می‌کنی قبل از حمام پوست سررو با روغن‌ها ماساژ می‌دی بعد از نیم ساعت با صابون یا شامپو کتیرا می‌شویی. این راه هم برای رفع شوره، هم موخوره و پرپشتی و زیبایی مو موثر است (۳ بار در هفته). حالا آقامسعود هرکدوم از این دو راه‌رو که دوست داری استفاده کن...

سبز باشی.

خانم الف -ج از آذربایجان شرقی

خانم کوچولو سلام! خوبی عزیزم؟... منم خیلی خوشحال شدم وقتی نامه‌ات‌رو خوندم سلام گرم من‌رو هم به خانواده و دوستات برسون و بگو نیازی نیست به نامه نوشتن تو حسودی کنن

و اما جواب تو خواهر نازم برای رفع تیرگی زانو و آرنج و... می‌تونی از ماسک معروف شاهتره استفاده کنی به این ترتیب شاهتره‌رو پودر و یک ق.غ از اون‌رو با ۲ ق.غ ماست مخلوط کنی و روی قسمتهای موردنظرت می‌گذاری و بیست دقیقه بعد می‌شویی (۳ بار در هفته)، و با توجه به اینکه گفتی مشکل تو و دوستت یکی هست دوستت هم می‌تونه از این راه استفاده کنه و مطمئن باش می‌تونی با این نسخه متعجبش کنی. در آخر می‌گم که منم ترو دوست دارم خواهر کوچولوی نازم مراقب خودت باش مهربونم...

سبز باشی.

من جز یک چیز، چیزی نمی‌دانم و آن این است که هیچ نمی‌دانم • سقراط

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

دو شعر کوتاه

گاهی

گاهی
از پشت دیوارهایی
که همه جا قد کشیده‌اند
تو را
به وضوح حس می کنم
و از آینه‌ای که در دست داری
تمشک می چینم
و گاهی دیگر
با لباسی از آفتاب
پشت پلکهایم نشسته‌ای
تو را نمی بینم

دلم می خواهد...

می گویند
مردابها در خوابند و
نیلوفرها در تب و تاب
شیشه ها خوبند و
سنگها بد
چه خواب و چه بی تاب
چه خوب و چه بد
دلم می خواهد
آنگاه که اسرافیل
در صور می دمد
در چشمان تو بیدار باشم

محمدرضا مهدیزاده

دو غزل از مجموعه شعر «اینها را فقط به خاطر شما چاپ می‌کنم» سروده سیدمهدی موسوی

به مادرم

به مادرم بنویسید حالمان خوب است
به هر کجا بروی رنگ آسمان خوب است
به مادرم بنویسید مهدی‌ات زنده است
که زندگی من این گوشه جهان خوب است
که فالگیر حرم درمیان دستم دید:
دوشنبه بیست و دو دی! بله، زمان خوب است
که آب و دانه و جفت و بهار آماده است
قفس همیشه برای پرندگان خوب است
به مادرم بنویسید از غم غربت
و بعد نیز بگویید بی گمان خوب است
به مادرم بنویسید گرچه خواهم مرد
دلم خوش است که پایان داستان خوب است

بی شما

در کوچه‌های ذهن خودم رو به ناکجا
من مانده‌ام بدون تو چون کور بی عصا
آن روز شوم وزشت چه شد که به حکم خشت
از دست دادم آینه را، نور را، تو را
پاییز برگ آس دلش را زمین گذاشت
من باختم به چهره لخت درختها
حالا تویی در اول یک بازی جدید
حالا منم به پوچ رسیده در انتها
دیگر دلم برای غزل لک نمی‌زند
بی تو غزال شعر من، ای عشق دیرپا
دیگر «کلاغ وابرسیه»! شاعرانه نیست
پاییز برگ ریز چه زشت است بی شما

نمونه شعر نو

تا انتها حضور

امشب
در یک خواب عجیب
رو به سمت کلمات
باز خواهد شد
باد چیزی خواهد گفت
سیب خواهد افتاد
روی اوصاف زمین خواهد غلتید
تا حضور وطن غایب شب خواهد رفت
سقف یک وهم فرو خواهد ریخت
چشم
هوش محزون نباتی را خواهد دید
پیچکی دور تماشای خدا خواهد پیچید
راز، سر خواهد رفت
ریشه زهد زمان خواهد پوسید
سر راه ظلمات
لبه صحبت آب
برق خواهد زد
باطن آینه خواهد فهمید
امشب
ساقه معنی را
وزش دوست تکان خواهد داد
بهت پرپر خواهد شد
ته شب، یک حشره
قسمت خرم تنهایی را
تجربه خواهد کرد
داخل واژه صبح
صبح خواهد شد

سهراب سپهری

نگین

تو و لبخند و نگاهی، دل و احساس قشنگی
من همه محو جمالت، تو گل یاس قشنگی
چو پری‌ها که مبادا برود خار به پایت
قدم آهسته گذاری، با چه وسواس قشنگی
پیش چشمم همه دنیا شده انگشتری از مس
که نگینش تویی آری، تو که الماس قشنگی
بوی مستی و شرابی، بوی آیینه و آبی
آه! عیسای منی تو، پراز انفاس قشنگی
عشق هم فرصت نابی است که یکبار می‌افتد
تو برایم... تو همان فرصت حساس قشنگی
تو قشنگی! چقدر؟ مرز ندارد، که دروغ است
که بگویم یک عدد، یا دو عدد، یا سه... قشنگی

محمدرضا پاکزادان - دهلران

نمی آیی

دلم گرفت از این وعده‌های هرجایی
چقدر گفتی و هر روز هم نمی‌آیی
هنوز منتظرم، می‌رسی مگر، پس کو
عجیب خسته‌ام و می‌کنم شکیبایی
چه کال می‌شود این میوه‌های پایینی
نمی‌رسند به من شاخه‌های بالایی
چقدر عقربه‌ها دور می‌زنند مرا
نمی‌روند به آن لحظه‌های رویایی
هنوز مثل همیشه بهانه می‌گیرم
مگر که از سفری دور باز، بازآیی
دلم به وعده هر روزه تو عادت کرد
چقدر گفتی و هر روز هم نمی‌آیی

زهرا صرامی - خمینی‌شهر

نمونه شعر کلاسیک

نور قدیم

بینی جهان را خود را نبینی
تا چند نادان غافل نشینی
نور قدیمی شب را برافروز
دست کلیمی در آستینی
بیرون قدم نه از دور آفاق
تو پیش از اینی تو بیش از اینی
از مرگ ترسی ای زنده جاوید
مرگ است صیدی تو در کمینی
جانی که بخشند دیگر نگیرند
آدم بمیرد از بی‌یقینی
صورت‌گری را از من بیاموز
شاید که خود را بازآفرینی

اقبال لاهوری

جوانه‌های ادبی

امیرمسعود احمدی - تهران

کاش اشعار دیگری از خود را ضمیمه نامه‌تان می‌کردید. به هرحال در اینکه شاعر خوبی هستید هیچ شکی ندارم، اما مایلم تازه‌ترین آثارتان را زیارت کنم. این قسمت از شعر «قفس» زیبا بود:

پرنده
زنده می‌شود به پرواز
و می‌میرد
قفس باز
بی‌آنچه در اوست
بسته می‌پرد پرنده‌ای به نام قفس

پریسا کشاورز حمید - تهران

به نظر می‌رسد که با کمی تلاش و تمرین ترانه‌سرای خوبی بشوید، چون سروده‌هایتان مایه‌هایی از ترانه را دارد:

دیدی آهو وقتی که دنیا می‌آد
نمی‌تونه راه بره خسته می‌شه
دیدی چتر کوچک عاشقی‌مون
وقتی که بارون میاد بسته می‌شه
دیدی اون ماهی قرمز دلو
توی دریای بزرگ سرنوشت

فتانه صمدی - تهران

سروده‌های شما اگرچه ساده و صمیمی است و از احساس بهره گرفته است، اما باید از عنصر خیال و آهنگ بیشتر استفاده کنید:

من می‌نویسم
نوشته‌هایی ساده و بی‌ریا
از همان نوشته‌هایی که تو می‌خوانی
و شاید می‌خندی
من پاک و مهربان و بااحساسم
و کمی هم شلوغ...
دلم گم شده است
و در کنار هر عشقی می‌جویم او را

باور

خوشحالی‌ام اینجاست
که هنوز در باورت جا دارم
و در دستانت
و حنجره‌ام را
در لابه‌لای ابرها
احساس می‌کنی
و چشمانم را
در مسیر ستاره‌ها

منوچهر آتشک - رشت

از تو

دارم دل و جان مست و شیدا از تو
افسون دلی و دو چشم دریا از تو
شوریده و آواره صحرا از تو
تنها شده‌ام و لیک تنها از تو

یارب

یارب مددی که سخت تنها شده‌ام
از گریه روز و شب چو دریا شده‌ام
صد شکر که خویش را نکردم رسوا
در گم شدن خویش چه پیدا شده‌ام

سیدهادی معصومی - قم

طغیان

آن دم که تیغ طغیان بر نخل آسمان زد
خورشید روی نیزه فریاد ارغوان زد
روویید شیونی سرخ از خیمه‌های خورشید
تیری که دست طوفان برنای کهکشان زد
دستان ساده عشق آیینه را نشان داد
تصویر روشنایی بر کائنات جان زد
در دام ناتوانی افتاد پیکر کفر
وقتی سوار تشنه بر قلب دشمنان زد

نجف امیرعضدی - کازرون

ناباوری و دیرباوری گاهی نشانهٔ فراست است و هوشیاری

در قلمرو داستان

ماجرای من و دوچرخه

نوشته: شاهین بهرامی از باغستان کرج

این اتفاقی‌رو که می‌خوام براتون نقل کنم برمی‌گرده به دوران نوجوانی خودم، یادمه که کلاس دوم راهنمایی بودم و رقابت سختی بین من و دو تا از همکلاسی‌هام که اتفاقاً در یک محل هم زندگی می‌کردیم، بر سر شاگرد اولی درگرفته بود. کیوان و سعید هم مثل من، خیلی درس‌خون و کوشا بودند و همیشه جزء بهترین شاگردهای کلاس قرار داشتند، اما رقابت آن سال به خاطر مسأله‌ای، رنگ و بوی دیگه‌ای داشت. و آن مسأله چیزی نبود به جز قولی که خانوادهایمان به ما سه نفر داده بودند که البته این قول با تصمیم قبلی هر سه خانواده بود که پس از شور و مشورت به اطلاع ما رسید. و آن اینکه هر کدام از ما سه نفر که معدل آخر سال او بیست شود، برایش به عنوان جایزه یک دوچرخه بخرند. ما سه نفر پس از فهمیدن این موضوع دیگر تمام هم و غم خود را گذاشتیم تا به بهترین شکل ممکن درس بخوانیم و جایزه ویژه را صاحب شویم. از آن به بعد ما دیگر کمتر یکدیگر را می‌دیدیم و اوقات فراغتمان را به شدت درس می‌خواندیم. من در رویاهای خود می‌دیدم که فقط معدل من بیست شده و صاحب دوچرخه شده‌ام و سوار بر آن از جلوی کیوان و سعید مثل سرداران فاتح رژه می‌روم و کلی به آنها پز می‌دهم و... اما از شما چه پنهان گاهی هم از فکر این که قضیه برعکس شود و آنها جایزه را ببرند و سر من بی کلاه بماند، عرق سردی بر روی تنم می‌نشست، اما هرطور که بود به خودم قوت قلب می‌دادم و به درس خواندن مشغول می‌شدم. پاییز و زمستان به سرعت سپری شدند و تعطیلات نوروز هم به پایان رسید و دیگر کم‌کم داشتیم به مراحل حساس می‌رسیدیم و هرچه به آخر سال نزدیکتر می‌شدیم رقابت شدیدتر می‌شد، طوری که دیگر حتی چشم نداشتیم یکدیگر را ببینیم، مخصوصاً من که از هر دوی آنها حسودتر و تنگ‌نظرتر بودم. یادم است که یک بار کیوان برای گرفتن جزوه ریاضی به در خانه‌مان آمد، من با وجودی که آن جزوه را داشتم، دروغی سرهم کرده و از دادن آن جزوه به کیوان خودداری کردم. گذشت و گذشت تا روزهای سرنوشت‌ساز خرداد ماه از راه رسید. در شب یکی از امتحانات، بعد از کلی درس خواندن، به جلوی در منزل رفتم تا هوایی بخورم که دیدم سعید به همراه پدر و مادرش عازم بیرون هستند. با کنایه از سعید پرسیدم «شب امتحانی کجا؟» در جوابم لبخندی زد و گفت «داریم می‌ریم خرید زود برمی‌گردیم.» چند دقیقه بعد از رفتن آنها دو اتومبیل پر از آدم که تعداد زیادی بچه قد و نیم‌قد هم در میانشان بود، مقابل خانه سعید توقف کردند و معلوم بود که از اقوامشان هستند و برای مهمانی آمده‌اند. آنها وقتی متوجه شدند که خانواده سعید منزل نیستند قصد بازگشت داشتند که ناگهان فکر شیطانی به مغز من خطور کرد. من می‌دانستم که سعید با آن همه مهمان شب نمی‌تواند حتی یک کلمه درس بخواند. از طرف دیگر می‌دانستم که آنها زود برمی‌گردند، به همین خاطر به سرعت به سمت آقایی که راننده یکی از دو اتوموبیل بود رفتم و گفتم «سلام آقا من دوست سعید هستم، آنها رفتند خرید و زود برمی‌گردند.» مرد سری به علامت تشکر تکان داد و گفت «ممنون، ولی من این همه آدم‌رو که نمی‌تونم در خیابان نگه دارم. میریم یک روز دیگه میایم.» من که دیدم همه چیز دارد خراب می‌شود. دنبال راه‌حلی بودم که ناگهان از دهانم پرید که **«خب تا آنها برمی‌گردند، تشریف بیارید منزل ما.»** هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که ناگهان آنها مثل مور و ملخ به سمت خانه ما سرازیر شدند. من اولش کمی ترسیدم ولی ته دلم قرص بود که تا دقایقی دیگر خانواده سعید برمی‌گردند و این لشگر از خانه ما به خانه سعید می‌روند و تمام شب را برای او جهنم می‌کنند. از آن لحظه به بعد من هر پنج دقیقه یکبار به منزل سعید سر می‌زدم، شاید بیشتر از پنجاه دفعه به در خانه‌اشان رفتم ولی هر بار دست از پا درازتر برگشتم.

بعد از گذشت چند ساعت، آنها هنوز نیامده بودند و ضرب‌المثل «چاه نکن بهر کسی» این بار یقه مرا بدجوری گرفت و اما بشنوید از مهمانها که انگار به یک هتل پنج ستاره آمده باشند، چپ و راست می‌رفتند و دستور صادر می‌کردند و شام مخصوص می‌خواستند. آن شب من تا صبح چشم بر روی هم نگذاشتم. نزدیکی‌ها صبح بود که خانواده سعید به منزل بازگشتند و معلوم شد که پدر سعید یکی از همکلاسیهای قدیم خود را در فروشگاه می‌بیند و با اصرار او شب را به منزل دوستش می‌روند. بله بدشانسی که بخواهد بیاید، می‌آید، حتی از توی فروشگاه.

به هرحال فصل امتحانات تمام شد و هر سه نفر ما منتظر اعلام نتایج و گرفتن کارنامه شدیم. در آن فاصله زمانی، ما سه نفر هر وقت یکدیگر را می‌دیدیم به جای دوستی و هم‌صحبتی، برای هم خط و نشان می‌کشیدیم. تا اینکه روز موعود از راه رسید و من صبح اول وقت به سمت مدرسه حرکت کردم، اما در کمال تعجب، کیوان و سعید را دیدم که قبل از من پشت در مدرسه ایستاده‌اند. با اکراه سلام و علیکی با آنها کردم و هر سه منتظر آمدن مسوولین مدرسه شدیم. لحظات به کندی می‌گذشت و هیجان ما هر لحظه بیشتر می‌شد. کمی بعد مدیر مدرسه از راه رسید و کارنامه‌های هر سه‌یمان را به دستمان داد، باورکردنی نبود معدل هر سه نفر ما بیست شده بود. و اینجا بود که ناگهان هر سه از خوشحالی یکدیگر را در آغوش کشیدیم و کارنامه به دست به سمت منازلمان راه افتادیم تا هرچه زودتر این خبر خوش را به خانواده‌هایمان اطلاع دهیم. در راه هر سه، می‌گفتیم و می‌خندیدیم و شوخی می‌کردیم و از نقشه‌هایمان برای این سه ماه تعطیلی و از همه مهمتر دوچرخه‌سواری‌هایمان حرف می‌زدیم. و مثلاً قرار می‌گذاشتیم که چه ساعتی با دوچرخه‌هایمان بیرون بیاییم و با هم گردش و تفریح کنیم. از سر خیابان که وارد کوچه‌یمان شدیم، عذرا خانم زن همسایه را دیدیم که نگران جلوی در ایستاده و همین که چشمش به ما افتاد، به طرفمان آمد و گفت «بچه‌ها، شماهارو خدا برای من فرستاده، من رفته بودم خرید، دسته کلیدمو گم کردم و الان حیرون موندم پشت در از همه بدتر اینکه غذام روگازه، می‌ترسم ته بگیره و آتیش‌سوزی راه بیفته؛ الهی که خیر ببینید، یک نفرتون جوونمردی کنه بره بالای در و از تو درو باز کنه.» حرفهای عذرا خانم که به اینجا رسید، ما سه نفر نگاهی به هم انداختیم و بعد از مشورت کوتاهی قرار شد کیوان و سعید قلاب بگیرند و من برم بالا، چون من از دوتای دیگه یک هوا بلندتر بودم. لحظاتی بعد با کمک کیوان و سعید به هر مشقتی که بود به بالای در رسیدم اما همین که می‌خواستم از روی در به پایین بپرم، ناغافل شلوارم به قلاب آهنی بالای در گیر کرد و من چهار چنگولی بین زمین و آسمان معلق ماندم و همانطور که مشغول دست و پا زدن بودم، صدای جر خوردن شلوارم را شنیدم و به همان شکل، گرومبی به روی زمین سقوط آزاد کردم. و چشمتان روز بد نبیند که له و لورده شدم، خصوصاً مچ پای راستم که به شدت درد می‌کرد. بقیه ماجرا را حتماً خودتان حدس می‌زنید. پدرم طبق قولی که داده بود دوچرخه را برایم خرید، اما من با پای گچ گرفته چطور می‌توانستم سوار آن شوم؟ القصه تا مدتی همینکه به دم در خانه می‌آمدم، کیوان و سعید را می‌دیدم که فارغ‌البال، با شادی و نشاط مشغول دوچرخه‌سواری بودند و گاهی لطف می‌کردند و بوقی برایم می‌نواختند و دستی تکان می‌دادند و درست همان موقع بود که من از شدت عصبانیت دلم می‌خواست یکی تو سر آنها بزنم، دوتا تو سر خودم.

■

عینک

نوشته: حسن مقدسیان - آموزگار از ملایر

دختر، غرولندکنان، وارد چشم‌پزشکی شد. چشمانش را به اطراف چرخاند. زنی، بچه‌اش را از روی صندلی برداشت و گفت: خانم، بیا بنشین اینجا.

دختر، کنار او نشست. عینک را به چشمش زد. رو به زن کرد و گفت: ملاحظه می‌کنید. همین الان عینک‌رو از عینک‌ساز تحویل گرفتم ولی یک چشمم خوب می‌بینه، اما اون یکی همه چیزرو تار و مبهم می‌بینه.

و بعد آهی کشید و گفت: همه‌اش تقصیر دکتره. این دکترها فقط فکر سرکیسه کردن مردم هستن و مریض واسه‌شون وسیله است.

زن، دستش را به طرف چشم او دراز کرد و گفت: این چشمتون‌رو می‌گید؟

دختر، چشمش را فشرد و با عصبانیت گفت: خانم، کورم کردید.

زن اخم کرد و گفت: دختر جون، عینکت، یک شیشه نداره. فکر کنم جایی افتاده باشه.

دختر، همانطور که چشمش را می‌فشرد با خجالت از مطب بیرون رفت.

■

دل خاکستری

نوشته: لیلی مهدیان

هوا سرد بود. حرف‌های دلم را برایش مانند همیشه روی کاغذ آوردم. به سمت خانه او روان شدم. بدنم از سرما می‌لرزید. چراغ اتاقش روشن بود. به کنار پنجره رفتم. انبوهی از نامه‌های باز نشده کنارش بود نامه‌های مرا هیزم بخاری‌اش کرده بود. دلم خاکستری شد.

■

«بهترین دوست»

نوشته: وجیهه خوشحال - رشت

دخترک احساس کرد که تمام سالهای عمرش اشتباه کرده است. چگونه می‌توانست او را بهترین دوستش بداند، درحالی که در سخت‌ترین روز زندگی‌اش کنار او نبود؟ یک هفته از مرگ مادرش می‌گذشت و تمام شهر خبردار شده بودند و او - بهترین دوستش - دو کوچه بالاتر به او سر نزده بود. با خود عهد کرد که دیگر تا آخر عمر اسم او را هم نیاورد.

صدای زنگ تلفن او را به خود آورد. صدای دوستش بود که گریه می‌کرد: «الان از مسافرت برگشتم. سر کوچه اعلامیه را دیدم. می‌خوام ببینمت...»

... بغضش ترکید.

■

دو قصه کوتاه از: پریسا امین‌نظر - کرمانشاه

عاشق

زیر رگبار حرفهای بچه‌ها قرار گرفته بود. هنوز نیامده، کلی دشمن داشت. همه پشت سرش بد می‌گفتند. از رنگ و روش تا حال و هوای غمبارش. یکی از نگاه سرد او شکایت داشت و دیگری از تمام شدن تعطیلاتش به دست او گله می‌کرد. خلاصه سوژه بچه‌ها شده بود. اما من عاشقش بودم. عاشق رنگ زرد و طلایی‌اش، عاشق برگهای خزان‌زده‌اش.

■

انتظار

زن سالها بود که هر پنج‌شنبه به آنجا می‌رفت. سر مزار شهدای گمنام. دیرزمانی بود که از پسرش خبری نداشت و بر سر قبری که گمنام بود می‌رفت و گریه می‌کرد. روزی که به زن خبر دادند پیکر پسرش پیدا شده خوشحال شد، چون بعد از سالها حداقل می‌توانست جنازه تکه تکه شده‌ی او را به خاک بسپارد. او را در همان نزدیکی قبر شهید گمنام به آغوش خاک سپرد. حالا خوشحال بود که هر پنجشنبه به جای یک جفت چشم، چهار چشم انتظار او را می‌کشند.

■

شهید گمنام
قطعه ٤٤ ردیف ١٩ شماره

پاسخ ما ...

عذرا علیزاده - شهر بابک

اگر داستان «افطاری سر کوچه» را یکی، دو هفته زودتر ارسال کرده بودید، مناسبت خیلی خوبی برای چاپ داشت. نه اینکه چاپش نکنیم، اما خوب، قبول کنید که در ماه رمضان اگر چاپ می‌شد لطف دیگری داشت البته این تنها مشکل شما نیست؛ بسیاری از خوانندگان - درحقیقت مشتریان - قلمرو داستان دچار این مشکل هستند که؛ وقتی ماه محرم فرا می‌رسد یادشان می‌افتد که داستانی با این سوژه بنویسند، روز مادر که فرا می‌رسد، قصه‌هایی با این مضمون می‌نویسند و عید و... سیزده بدر و... هفته جنگ و... اما اشکال کار در آن است که از لحظه‌ای که این سوژه به ذهنشان می‌رسد و روی کاغذ می‌آید و ارسال می‌شود، به مجله می‌رسد و ما می‌خوانیم و حروفچینی می‌شود و برای چاپ می‌رود و به دست خواننده می‌رسد، گاهی اوقات بین یک تا دو ماه از آن مناسبت می‌گذرد! در صورتی که هنرمند کسی است که مثلاً از الان برای «شب چله» قصه بنویسد!

بهمن چوبیند - تهران

«کیف سیاه» شما را دیدم. سوژه داستانتان خوب بود، اما چون بدون آشنایی با جزئیات، خواسته بودید از سبک «فلاش بک - فوروارد» استفاده کنید، قصه‌تان خیلی گنگ درآمده بود. اصولاً این تکنیک که به آن «موزائیکی» نیز می‌گویند، نه‌تنها نیاز به تسلط نویسنده در عقب و جلو بردن سوژه در بُعد زمان دارد، درعین حال تکنیکی می‌باشد که هر سوژه‌ای را نمی‌توان با آن پرداخت. بنابراین توصیه‌ام این است که «کیف سیاه»تان را دوباره‌نویسی کنید و این بار با سبک معمولی نوشته و برایم ارسال نمایید تا - ان‌شاءالله - چاپ شود.

بردیا بهاریان - اهواز

نوشته‌اید که داستان «شبهای دشت خون» براساس واقعیت است و عین این اتفاق در ایام جنگ رخ داده است. نمی‌خواهم بگویم که خدای ناکرده اغراق کرده‌اید، اما هنگامی که یک قصه جنگی براساس واقعیات نوشته می‌شود، درحقیقت به نوعی جزو «تاریخ جنگ» ثبت خواهد شد. بنابراین در چنین مواردی، حداقل کار آن است که راوی این سوژه واقعی نیز ذکر شود تا کسی در مورد صحت و سقم آن دچار تردید نشود. با این حساب اگر مدارکی دال بر این دارید که «شبهای دشت خون» مورد تایید حتی یکنفر از رزمندگان باشد، آن را برایمان ارسال کنید تا داستانتان چاپ شود... در غیر اینصورت...؟

وحید مجدآبادی - اصفهان

«ماشین سمند آرزوها»ی شما را دیدم. داستان خیلی غیرقابل باوری بود. درست است که قصه حاصل تخیل است، اما حتی تخیل را نیز می‌توان باورپذیر نوشت.

هلن بابازاده - ارومیه

قصه «انگورهای جهنمی» را خواندم. سوژه شما خیلی بکر و زیبا و در عین حال آموزنده بود. اما حیف که خیلی بلند است. حواشی و توضیحات غیرضروری زیادی در کارتان وجود دارد که به راحتی می‌توان آنها را حذف و قصه را به یک قصه «مینی‌مالیستی» خوب تبدیل کرد.

هر اقدام بزرگ ابتدا محال بنظر می آید • کارلایل

امیر پرندک

ترازو و رفع مشکلات

چاپ مطالبی درباره کمبودهای شهر سورک در صفحه ترازو خوش یمن است، زیرا با چاپ هر مشکل، مسوولان در اسرع وقت نسبت به ترمیم و رفع مشکل اقدام می‌کنند.

مشکل نخست چاله چوله‌های اهدایی مخابرات به مردم شهر بود که به همت رئیس فعال شورای اسلامی آسفالت و ترمیم شد.

مورد دوم، ساختمان قدیمی و فرسوده شرکت پست بود که در کمترین زمان ممکن، مدیران مسوول و پرتلاش این اداره نسبت به گسترش فضا و تأمین امکانات رفاهی برای کارمندان و ارباب رجوع اقدام کردند. و در پایان اقدامات به‌جا و فراوان شرکت آب و فاضلاب شهر سورک بود که انشاءالله این روند ادامه داشته باشد.

از همه مدیران زحمت‌کش متشکریم.

شاهد - سورک

کمی بیشتر احساس مسوولیت کنیم

مدتی است طرح لوله‌گذاری فاضلاب در بندر گناوه درحال اجراست. اما پس از اینکه لوله‌گذاریها انجام می‌شود، کوچه و خیابان کنده‌کاری شده به حال خود رها می‌گردد و بازسازی این معابر تا مدتها بطول می انجامد.

همچنین زمانیکه کسی برای خانه نوساز خود اقدام به لوله‌کشی آب می‌کند با اینکه در همان آغاز شهرداری همه هزینه آسفالت‌کاری را از او می‌گیرد ولی باز هم کوچه با خرابیها به حال خود رها می‌شود. این مسأله مشکلات زیادی را برای مردم فراهم می‌سازد.

مردم چیزی جز انجام وظیفه از مسوولان نمی‌خواهند. ولی مسوولیت خیلی وقتها به فراموشی سپرده می‌شود. اندکی بیشتر احساس مسوولیت کنیم.

مهدی احمد حسینی - بندر گناوه

امنیت کجاست؟!

چندی پیش با پاسگاه رسالت مکاتبه کردیم و اوضاع ناامن شهرکهای سیس‌آباد، حاجی‌آباد، اهرود و همت‌آباد مشهد را گوشزد نموده و خواستار ایجاد گشت کلانتری در ساعات شبانه‌روز شدیم. اما نه‌تنها پاسخ مثبتی دریافت نکردیم. بلکه روزبه‌روز نیز شاهد ناآرامی و تشنج در این مناطق هستیم. تا جایی که سارقان منازل به روی ماموران چاقو می‌کشند. این نشان‌دهنده عمق جسارت بزهکاران است.

این مناطق نیازمند امنیت هستند خوب است نیروی انتظامی توجه بیشتری داشته باشد.

ابوالفضل صمدی رضایی - مشهد

جوانان معتاد

استان سیستان و بلوچستان از جمله استانهای محروم کشور است. جوانان این منطقه مورد بی‌مهری دولت قرار گرفته‌اند. از امکانات تفریحی و ورزشی خبری نیست. اما تا دلتان بخواهد مواد مخدر به راحتی در دسترس است. جوانان نیز بی‌آنکه خود بخواهند به سمت این بلای خانمانسوز روی می‌آورند.

بین دانش‌آموزان کشیدن سیگار مرسوم است، وقتی هم که از درس فراغت حاصل می‌کنند، بیکاری و بی‌حوصلگی بیشتر امکان گرایش آنها به اعتیاد را فراهم می‌سازد.

چرا نباید جوانان این منطقه از سالن‌های ورزشی متعدد و متنوع برخوردار باشند.

عبدالواحد بلوچ هتیک از نیکشهر

صندوق صدقات نیازمند مراقبت

به خاطر نصب صندوق‌های صدقه در خیابانهای شهر از کمیته امداد متشکریم. چه خوب است به موقع صندوق‌ها را خالی کنند. گاهی دیده می‌شود معتادان و جوانان ولگرد به طرز ماهرانه‌ای مبالغی از آن برداشت می‌کنند. هرچند مردم، خود مراقب صدقاتی که می‌پردازند هستند. اما لازم است تدابیری هم برای مراقبت بیشتر از صندوق‌ها اندیشیده شود.

مسعود ذوالفقاری - قائم‌شهر

چاه‌علی روستای بدون آب

روستای چاه‌علی از توابع شهرستان نیکشهر در استان سیستان و بلوچستان فاقد آب لوله‌کشی است.

پیگیریهایی که شورای محترم و اهالی روستا انجام داده‌اند. متأسفانه به نتیجه‌ای نرسیده است. متأسفانه آنها فقط شعار شنیده‌اند. مسئولان مربوطه هیچ اقدامی در جهت تأمین آب آشامیدنی نکرده‌اند.

لوله‌کشی این روستا قدیمی است که با بروز خشکسالی و نبود جریان آب فرسوده شده‌اند. لوله‌کشی این روستا احتیاج به ترمیم دارد. درحال حاضر چاه این روستا پر از آب است و امکان مناسبی است برای احیای لوله‌کشی این روستا. انشاءالله مسوولان دست از شعار بردارند و عمل کنند.

رئیسی

۲ کیلومتر جادهٔ خاکی

چند سالی است که عنبران از توابع اردبیل تبدیل به بخش شده است. برای پهن کردن جادهٔ نمین به عنبران آن را خراب کرده‌اند. مدت پنج ماه است که این راه خاکی است و هیچ اقدامی در جهت آسفالت آن نمی‌کنند!

میوهٔ تمام باغهای اطراف این جاده پر از گردوغبار شده است و رفت و آمد مردم نیز با مشکل مواجه شده است. کل خاکی این راه بیش از ۲ کیلومتر نمی‌شود. حال که زمستان در راه است با اولین بارندگی این راه پر از گل و لای می‌شود و آنوقت مشکلات مردم هم دوچندان!

محمدرضا حقی

ساری قدوقواره مرکز استان را ندارد

شهرستان ساری با سوابق درخشان خود می‌رود تا مرکزیت استان خود را از دست بدهد.

یکی از کاستی‌های آزارندهٔ آن، نبود سیستم دفع فاضلاب شهری و آبهای روان سطحی است. این شهر به دنبال هر بارش تبدیل به ونیز ایران می‌شود. مشکل بعدی بافت بسیار قدیمی شهر است که درحال آوار شدن است. خیابان‌های بسیار باریک مرکز شهر هنگام ترافیک تبدیل به پارکینگ خودرو می‌شود. جالب اینکه این خیابانها از سی‌سال پیش تاکنون دست نخورده است.

همچنین این شهر از داشتن یک بوستان و شهر بازی آبرومند محروم است.

همینطور طرحهای عمرانی در دست اجرا حرکتی لاک‌پشت‌گونه دارند. به نظر می‌رسد تا سی‌سال آینده این شهر روی امکانات رفاهی و عمرانی را نبیند.

شاهد - ساری

نابسامانی ملاقات با زندانیان

شرایط ملاقات‌کنندگان با زندانیان و طرز برخورد مسوولان زندان ایرانشهر با آنها، مناسب نیست.

اگر کسی دچار اشتباه شده و به زندان رفته است، اعضای خانوادهٔ وی چه گناهی کرده‌اند؟

خانواده‌ها برای دیدار زندانیان در گرمای ۵۰ درجه بالای صفر ایرانشهر از ساعت ۸ صبح منتظر می‌مانند و هر نوع توهینی را از سوی مأموران زندان مذکور به جان می‌خرند.

یک عدد سایه‌بانی که در این محل وجود دارد فقط ۱۲ متر طول دارد، ضمناً طبقهٔ فوقانی این سایه‌بان سرویس‌های بهداشتی کارکنان زندان است و از سقف آن فاضلاب مربوط به سرویس بهداشتی چکه می‌کند. متأسفانه مسوولان زندان مذکور به این مسائل رسیدگی نمی‌کنند و گاهی خانواده‌ها به خصوص زنان از ترس لغو ملاقات، هر توهینی را تحمل می‌کنند.

سیدمحمد میرسهراب

ناپاکی به نام پاکیزه

بقیه از صفحه ۲۳

اسفندیار به من زنگ زد و آدرس یک باغ‌رو داد که برم اونجا... وقتی رسیدم به باغ، اسفندیار با چاقو به من حمله کرد و رفیقاش جلوش‌رو گرفتن و اونجا بود که فهمیدم لطف‌الله وسط راه مرده، اما اسفندیار برای اینکه رابعه بدبخت نشه، به جای اینکه بره بیمارستان یا قبرستان، جنازه برادرش‌رو در این باغ دفن می‌کنه! وقتی گور لطف‌الله‌رو دیدم که زیر یک درخت چال شده بود، قصد داشتم خودم‌رو معرفی کنم، اما موقعی که عموی زنم بهم قول داد که این راز واسه همیشه بین من و اون می‌مونه، منم منصرف شدم... البته من فقط به این خاطر لب باز نکردم که رابعه‌رو از دست ندم... اگر اون می‌فهمید که من پدرش‌رو کشتم، یقیناً ازم جدا می‌شد... واسه همین بود که وقتی قرار شد سرقت جواهرفروشی‌رو به گردن بگیرم، با خودم گفتم یکی، دو سال زندان رفتن بهتر از اینه که هم اعدام بشم و هم رابعه‌رو از دست بدم!

حرفهای پژمان که تمام شد، همان جا توی زندان یک فکری کردم و به پژمان گفتم:

- می‌تونی مارو ببری سر قبر لطف‌الله؟

به باغ که رسیدیم جا تر بود و از بچه خبری نبود؛ داخل آن قبر هیچ جنازه‌ای نبود! و بعد پژمان پرسید: «قضیه چیه کلانتر...؟» پوزخند زدم و گفتم: «انتقام... قضیه انتقام گرفتن احمقانه اسفندیار از یک پلیس باشرفه و این وسط تو قربانی شدی!»

ooo

سه روز طول کشید تا اسفندیار، محل اختفای برادرش را لو داد؛ لطف‌الله در عوض گرفتن ۲ کیلو تریاک از اسفندیار، قبول کرده بود که تا دو ماه پس از زندانی شدن پژمان خودش را آفتابی نکنه! البته او فقط بخاطر حمایت از برادرش این کار را نکرده بود! خودش می‌گفت: «با خودم گفتم دو، سه ماه بعد طلاق دخترم‌رو از این پژمان می‌گیرم تا دیگه آقا بالاسر نداشته باشه، فوقش اگر خواست خودم براش شوهری پیدا می‌کنم که دستش توی کار باشه... اما نشد!

ooo

با رو شدن پرونده توطئه‌آمیز «اسفند پاکیزه» علیه محسن، قاضی دادگاه فهمید که قضیه شکایت او از محسن نیز توطئه بوده!

به این ترتیب اسفندیار به اتهام سرقت و پرونده‌سازی علیه مامور پلیس و اقدام به باجگیری از پژمان به ۱۲ سال زندان محکوم شد. لطف‌الله نیز به اتهام قاچاق مواد مخدر و مباشرت در توطئه، به پنج سال زندان محکوم شد...

اما پژمان با کمک زیادی که من به او کردم، و با رضایت محسن، مورد تخفیف قرار گرفت و فقط به اتهام دادن شهادت دروغ، ۴ ماه رفت زندان!

ooo

روز بازگشت محسن به کلانتری فراموش نشدنی بود، استوار چنان جشنی برایش گرفت که هیچکس مانند آن را به یاد نداشت! ■

پاورقی ایرانی

بقیه از صفحه ۳۹

کم می‌شه. و گفتم: از کلمات ایزدی استفاده کن. از کلمات مثبت استفاده کن. بچه رو تشویق کن. اگه مادر جون گفت: یسنا چقدر اخم می‌کنه، تو زود بگو: یسنا اخم نکرده. داره به درس‌هاش فکر می‌کنه. همین انتظار مثبت، کاری می‌کنه که بچه دیگه اخم نکنه.

ترجیح دادیم با هم خداحافظی کنیم. و من نشستم به نوشتن. همین جاها بودم که دوباره سیما زنگ زد و با صدایی درخشان گفت: ناراحتت که نکردم؟ گفتم: ابداً من حالم خوبه و دارم می‌نویسم. گفت: به هر حال امیدوارم خوشبخت بشی. و گفت: دلم نمی‌خواد یسنا دروغگو بار بیاد. گفتم: یسنا دروغگو نیست. گفت: به من دروغ میگه. گفتم: دروغ نمیگه. یه چیزایی رو قایم می‌کنه. اونم از ترسه. اگه نترسونیمش، همه چی رو به ما میگه. حالا بی‌خیالِ این حرفا. خیلی ممنون که تلفن کردی. گفت: ظهر که یسنا رو رسوندی اینجا، بِیا بالا تا بهت غذا بدم با خودت ببری. گفتم: متشکرم. و گفت: پس خدا حافظ.

حالا کم‌کم باید دنبال یسنا بروم. چیز دیگری نمی‌نویسم زیرا اگر مشغول شوم، چنان لذت می‌برم که گذرِ زمان را حس نمی‌کنم. از پشت کامپیوتر بلند شدم و به یاد این بیت از غزل‌هایَم افتادم:

در ورق بازی دل باختن و دل بردن،
روزگاریست که کارم به تو دلباختن است.

نمی‌دانم این صحرای دلتنگی چیست که ما را رها نمی‌کند. برخیزم و دنبال یسنا بروم وگرنه مدام از زمین و زمان خواهم پرسید که پهنای صحرای دلتنگی چقدر است.

شاید خودم بتوانم بگویم پهنای صحرای دلتنگی چقدر است. این پهنا، به اندازه پهنای ناامیدی هر کسی است از وصال. اگر کسی صد در صد ناامید باشد که به دلدارِ خود نمی‌رسد، پهنای صحرای دلتنگی او هم صد در صد است. آیا پهنای صحَرای دلتنگی من هم همین قدر است؟ نه. باور کنید که بیشتر است. خیلی بیشتر است. صد در صد که چیزی نیست. پهنای صحرای دلتنگی من، بی‌نهایت است.

پایان

اگر می خواهی که مردمان تو را دوست بدارند در معامله سخت مگیر و دروغ مگو و به زبان کسی را مرنجان

•بوعلی سینا

رضا عطائی
دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه امام حسین(۲) شهرک مارلیک در سال تحصیلی ۸۴-۸۳ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا آقای پازانی

خانه موی ایران
خانه موی ایران شعبه ندارد
◇ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
◇ روش تین اسکن از آمریکا
◇ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
◇ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
◇ بدون عمل جراحی
نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا، طبقه سوم
تلفن: ۸۸۹۰۸۴۲۳ـ۸۸۸۰۰۲۸۰
۸۸۸۹۹۸۲۸ـ۸۸۸۹۳۱۲۳
Email:khaneh_e_moo@Hotmail.com

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهکل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک و شیرینی‌های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

کلینیک کاشت موی طبیعی گیشا
دکتر قندالی
همراه با رشد به روش میکروسرجری
با بیش از ۱۰ سال تجربه
گیشا ـ خیابان دوم پلاک ۱ طبقه دوم
۸۸۲۶۸۹۵۸ـ۸۸۲۸۹۰۶۷
۸۸۲۶۲۹۷۶

جدول شرح درشت

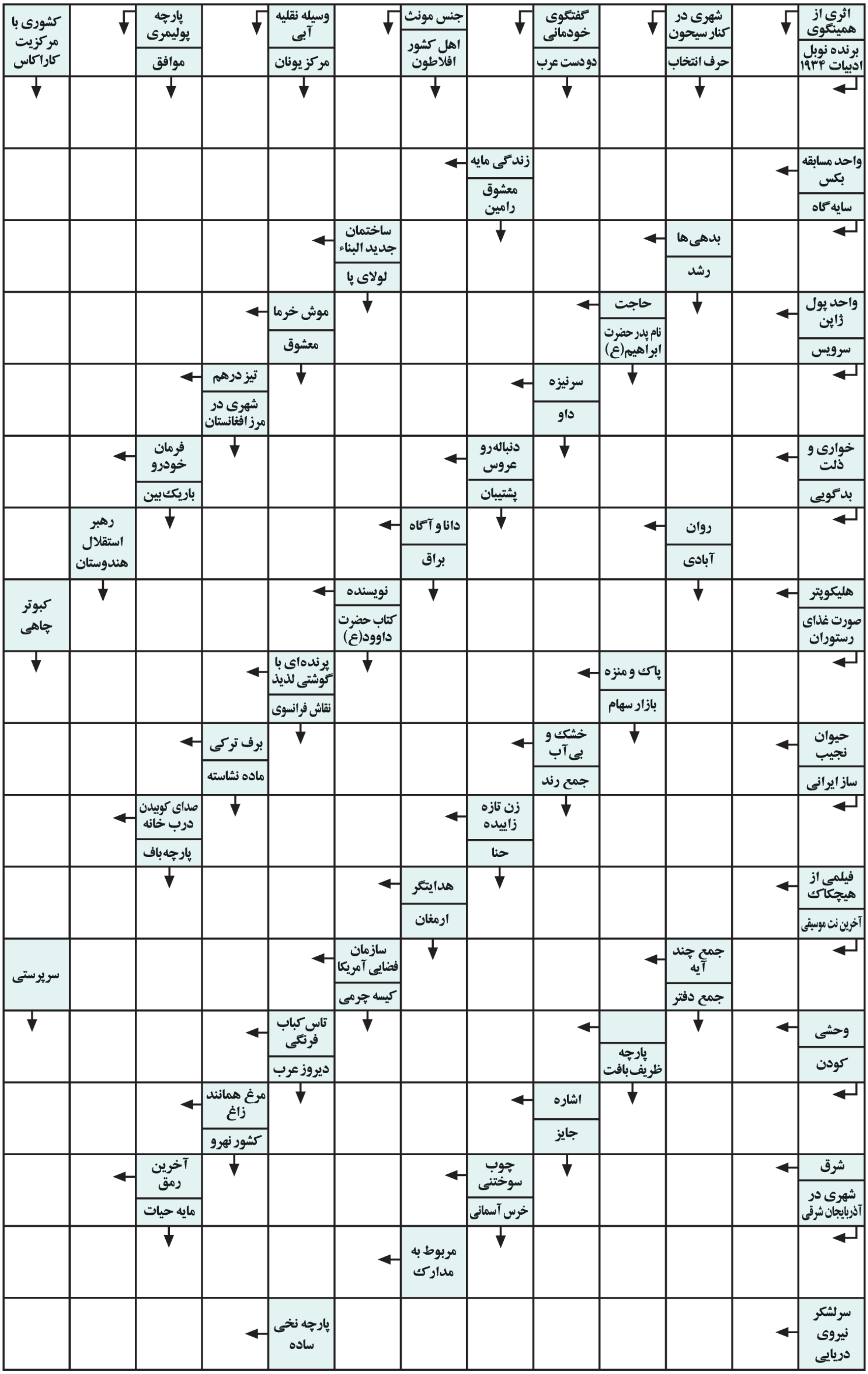

اثری از همینگوی
برنده نوبل ادبیات ۱۹۳۴
شهری در کنار سیحون
حرف انتخاب
گفتگوی خودمانی
دودست عرب
جنس مونث
اهل کشور افلاطون
وسیله نقلیه آبی
مرکز یونان
پارچه پولیمری
موافق
کشوری با مرکزیت کاراکاس

واحد مسابقه بکس
سایه‌گاه
زندگی مایه
معشوق رامین

بدهی‌ها
رشد
ساختمان جدید البناء
لولای پا

واحد پول ژاپن
سرویس
حاجت
نام پدر حضرت ابراهیم(ع)
موش خرما
معشوق

سرنیزه
داو
تیز درهم
شهری در مرز افغانستان

خواری و ذلت
بدگویی
دنباله‌رو عروس
پشتیبان
فرمان خودرو
باریک‌بین

روان
آبادی
دانا و آگاه
براق
رهبر استقلال هندوستان

هلیکوپتر
صورت غذای رستوران
نویسنده
کتاب حضرت داوود(ع)
کبوتر چاهی

پاک و منزه
بازار سهام
پرنده‌ای با گوشتی لذیذ
نقاش فرانسوی

حیوان نجیب
ساز ایرانی
خشک و بی‌آب
جمع رند
برف ترکی
ماده نشاسته

زن تازه زاییده
حنا
صدای کوبیدن درب خانه
پارچه‌باف

فیلمی از هیچکاک
آخرین نت موسیقی
هدایتگر
ارمغان

جمع چند آیه
جمع دفتر
سازمان فضایی آمریکا
کیسه چرمی
سرپرستی

وحشی
کودن
پارچه ظریف‌بافت
تاس‌کباب فرنگی
دیروز عرب

اشاره
جایز
مرغ همانند زاغ
کشور نهرو

شرق
شهری در آذربایجان شرقی
چوب سوختنی
خرس آسمانی
آخرین رمق
مایه حیات

مربوط به مدارک

سرلشکر نیروی دریایی
پارچه نخی ساده

حل جدول شماره ۳۲۰۳ در صفحه ۵۵

طراح: علی جواهری‌فر

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۰۳

۱-خانم شیما عبدزاده - نهاوند

۲-خانم اکرم رادپور - تهران

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

کدام راه، کدام اتومبیل؟

مردی برای خرید اتومبیل به یک بنگاه مراجعه کرد. صاحب بنگاه، چهار مدل اتومبیل را به او نشان داد و گفت که از این اتومبیل‌ها، یک نمونه مشابه دیگر نیز در پارکینگ موجود است و از مشتری خواست که از این چهارتا راه، هرکدام را که مایل است انتخاب کرده به سوی اتومبیل مشابه - که با حروف لاتین مشخص شده - برود. به هرکدام که رسید از آن نمونه برای فروش موجود است. آیا با انتخاب راه مناسب، می‌توانید بگویید کدام‌یک از این چهار اتومبیل نصیب این مرد خواهد شد؟

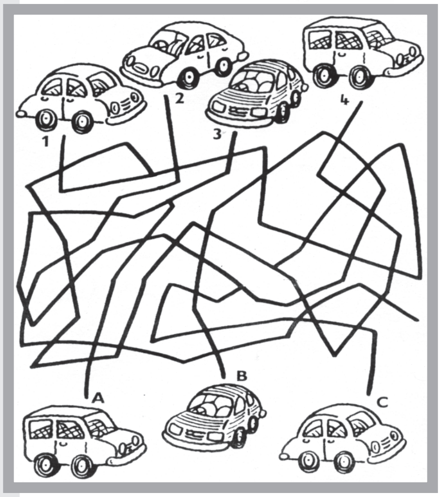

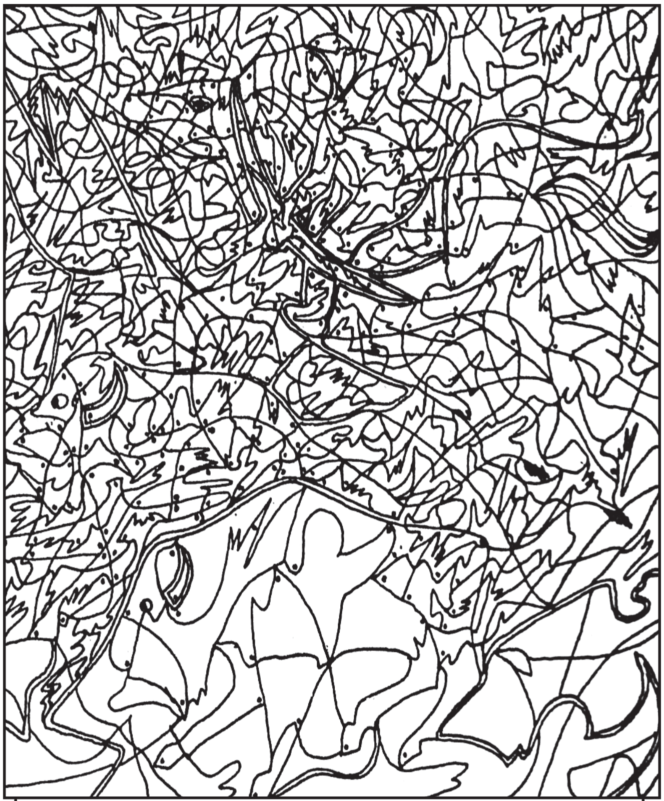

تصویر پنهان شده!

در این طرح، سیاه کردن خانه‌هایی که با نقطه مشخص شده‌اند، مستلزم دقت و حوصله بیشتری است. اما تصویر جالبی که به دست می‌آید، خستگی شما را به درخواهد کرد! ابتدا بهتر است با یک مداد، خانه‌های نقطه‌دار را سیاه کنید، سپس وقتی اطمینان حاصل کردید که اشتباه نکرده‌اید، با خودکار یا ماژیک نازک آن را پررنگ نمایید.

آیا می دانید؟

آیا می‌توانید به این ۵ پرسش پاسخ دهید؟

۱ـ اکتشاف باستان‌شناسی مهمی که در سال ۱۹۱۲ میلادی، توجه جهانیان را به خود جلب کرد چه بود؟

۲ـ این کتابها اثر کدام نویسندگان نامدار جهان است:
بابا لنگ دراز ـ جنگ و صلح و قهرمان عصر ما.

۳ـ «هلسینکی» پایتخت کدام کشور است؟

۴ـ کدام جانور از خانواده گربه‌سانان است که در هند برای شکار مورد استفاده قرار می‌گیرد؟

۵ـ «پلنگ طبیعت» یعنی چه؟

خواهر کوچولو با (۱۰) اختلاف!

«پویا» که استعداد زیادی در نقاشی داشت، در روز تولد خواهر کوچکش - که لباس نو خود را پوشیده بود - یک نقاشی تهیه کرد و سپس از روی آن کپی برداشت، اما وقتی این دو تصویر را در کنار هم گذاشت، متوجه شد که در ۱۰ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید با اندکی دقت و حوصله این تفاوتها را پیدا کنید و روی عکس سمت راست علامت بزنید؟

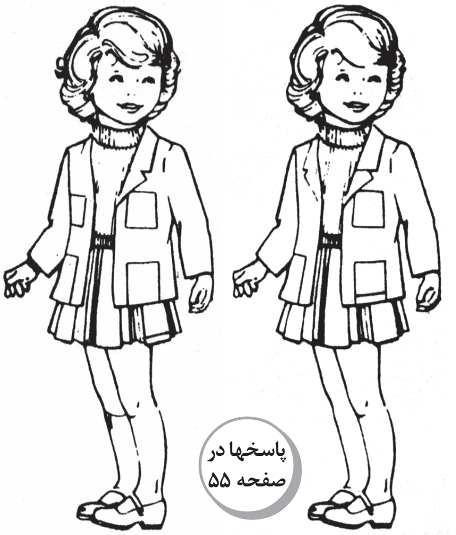

پاسخها در
صفحه ۵۵

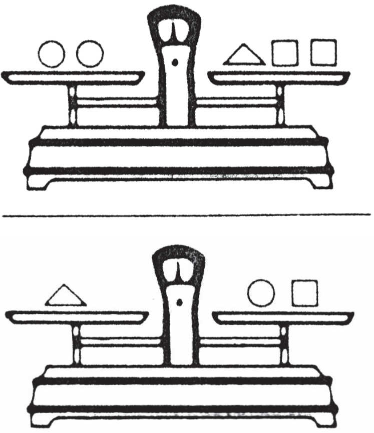

معمای ترازو!

در اینجا ترازویی را می‌بینید که شکل‌های هندسی گوناگون را به‌طور نمادین با آن وزن کرده‌اند! به طوری که در تصویر بالا ملاحظه می‌کنید دو دایره، برابر است با یک مثلث و دو مربع.

در تصویر پایین، یک مثلث برابر است با یک مربع و یک دایره. حال برمبنای دانسته‌های بالا، آیا می‌توانید بگویید یک دایره برابر با چند مربع است؟

جاروهای گمشده!

در کتاب قصه‌ها، معمولاً جادوگرها را سوار بر جاروی دسته بلندی نشان می‌دهند که به منزله هواپیما آنهاست! این جادوگر می‌خواهد برای خریدن کرم جوش صورت به داروخانه برود، اما او همه جاروهای خود را که تعدادشان هشت تا بوده گم کرده است. آیا می‌توانید با کمی دقت، این هشت جارو را در این تصویر پیدا کنید؟

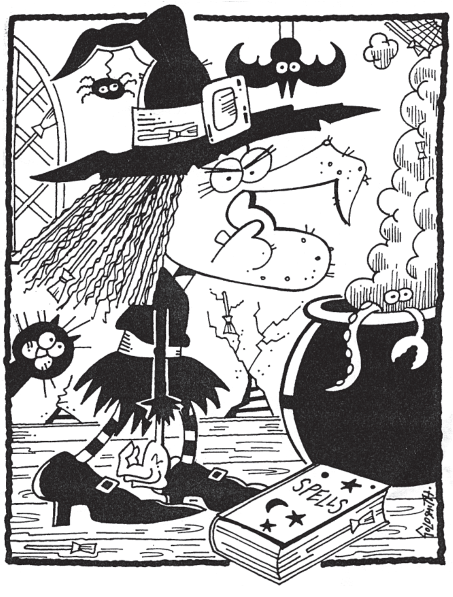

آدم مردد، هم هدف و هم زمان را می بازد

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha _ Parsa @yahoo.com

کوتاه و بدون تیتر

✓رئیس انجمن منتقدان سینمای ایران گفت: جلوی منتقدان متملق و باج‌گیر را خواهیم گرفت.

✓غلامحسین لطفی بازیگر سینما و تلویزیون گفت: باید جزو دارودسته‌ای باشید تا بتوانید کار کنید.

✓کتاب بچه‌های آسمان که براساس فیلم بچه‌های آسمان ساخته مجید مجیدی نوشته شده، توسط انتشارات هیوریوون به زبان کره‌ای در کشور کره جنوبی در ۱۷۱ صفحه منتشر شد.

✓فیلمبرداری فیلم جدید مهدی کرم‌پور با عنوان چه کسی امیر را کشت؟ دو - سه روزی است در تهران آغاز شده.

✓سینماهای سپیده، فرهنگ و فلسطین میزبانان دهمین جشنواره فیلم دفاع مقدس هستند. این جشنواره از یکم تا چهارم آذر ماه در تهران برگزار می‌شود.

✓حجت الاسلام محمدهادی ربانی عضو کمیسیون فرهنگی مجلس گفت: دولت باید طی دو ماه آینده برای خرید تجهیزات ماهواره اقدام کند.

✓سینما «توسکا»ی تهران تعطیل شد.

✓پوران درخشنده فیلمساز سینمای ایران گفت: فیلم رویای خیس را حتماً به جشنواره می‌رسانم.

✓عبدالله اسفندیاری کارشناس و مدیر بخش معناگرای بنیاد سینمایی فارابی گفت: روابط ناسالمی در حوزه پخش فیلم وجود دارد.

✓محمد متوسلانی پس از سالها بالاخره ساخت فیلم جدیدش با عنوان «کمدی سرقت» را از اوایل سال آینده آغاز می‌کند.

✓سریال تلویزیونی روح مهربان ساخته امیر قویدل یکی - دو هفته آینده از شبکه اول پخش می‌شود. بهزاد فراهانی، ثریا قاسمی، پویک گلدره و... بازیگران این مجموعه هستند.

✓دکورهای مجموعه تلویزیونی حضرت موسی(ع) مراحل ساخت را پشت سر می‌گذارد. تهیه‌کننده این مجموعه محسن علی‌اکبری است.

✓بیست و یکمین جشنواره بین المللی موسیقی فجر امسال از ۲۱ دی ماه تا اول بهمن ماه برگزار می‌شود.

✓منوچهر نوذری که به دلیل بیماری مدتی در بخش ICU بستری بود، از بیمارستان مرخص شد.

گشتی در دنیای خبرها

بلوریان و تماشای تعزیه

شیوا بلوریان درحال حاضر مشغول بازی در فیلمی با عنوان «بالابلند» است.

بالابلند قصه سه دانشجوی تئاتر است که هنگام تماشای تعزیه با آن ارتباطی خاص برقرار می‌کنند.

مریم سلطانی، سودابه کریمی، فلور نظری و... دیگر بازیگران بالابلند هستند. این فیلم در ایام محرم از شبکه پنج پخش می‌شود.

مَشیری در تاو

مجید مشیری قرار است در فیلم تلویزیونی «تاو» ایفای نقش کند.

«تاو» را مسعود تکاور برای شبکه اول می‌سازد.

قصه این فیلم درباره دو دانشجو است که می‌خواهند پایان‌نامه‌شان درباره زندگی بزرگمردان شهید ارتش باشد و...

مریم سلطانی دیگر بازیگر این فیلم است که در تهران و آبادان جلوی دوربین می‌رود.

اعتصاب شجاع کاوه

اردلان شجاع کاوه بازی در یک فیلم تلویزیونی با عنوان «بچه‌های آهن» را به پایان رساند.

بچه‌های آهن توسط احمد دیری ساخته شده و ایام دهه فجر از تلویزیون پخش می‌شود.

عبدالرضا اکبری و مهدی فقیه دو بازیگر دیگر این فیلم هستند.

قصه بچه‌های آهن درباره اعتصاب کارکنان نفتکشهای راه‌آهن در سال ۵۶ است.

همت با آخرین ملکه زمین

اصغر همت بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون و همسر افسر اسدی، درحال حاضر مشغول بازی در فیلمی سینمایی با عنوان «آخرین ملکه زمین» است.

قصه این فیلم درباره جوانی افغانی مقیم ایران است که پس از چند ماه بی‌خبر بودن از خانواده و همسرش قصد دارد به کشورش بازگردد و...

فیلمبرداری این فیلم درحال حاضر در استان خراسان ادامه دارد.

قربان نجفی، علی آزادنیا، علا محسنی، سیدعلی‌اکبر پیغمبری و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

آخرین ملکه زمین را محمدرضا عرب می‌سازد.

بالاخره اکران می‌شود یا نه!

پس از مدتها کش و قوس بالاخره اعلام شد اولین فیلم بلند سینمایی حسن فتحی با عنوان «ازدواج به سبک ایرانی» پروانه نمایش گرفت.

پیش از این گفته می‌شد که گویا به دلیل حضور سعید کنگرانی در جمع بازیگران فیلم، این کار توقیف شده است.

با توجه به اخبار منتشر شده، اداره کل نظارت و ارزشیابی هم اواخر هفته گذشته اعلام کرد ازدواج به سبک ایرانی پروانه نمایش ندارد.

بالاخره معلوم نیست این فیلم اکران می‌شود یا نه؟ داریوش ارجمند، حسام نواب صفوی، شیلا خداداد، لادن طباطبایی، محمدرضا شریفی‌نیا و سعید کنگرانی بازیگران این فیلم هستند.

قصه ازدواج به سبک ایرانی درباره یک مرد آمریکایی است که پس از سفر به ایران تصمیم می‌گیرد با یک دختر ایرانی ازدواج کند اما...

اولین سایت تخصصی عکاسی

اولین سایت تخصصی عکاسی توسط احمد احمدی عکاس حرفه‌ای سینما راه‌اندازی شد.

این سایت شامل هزار قطعه عکس از ۴۲ فیلم سینمایی است که احمدی از سال ۷۴ تا ۸۴ عکاسی کرده است. از بخشهای دیگر این سایت یادداشت ۳۰ تن از اهالی سینمای ایران درباره ویژگی‌های عکاسی احمدی است.

عکسهای هنری، اخبار، جوایز، عکسهای فیلم‌های کوتاه از دیگر بخشهای این سایت است.

نشانی سایت .WWW.AhmadAhmadi.com

دنیای پرامید حسن‌خانی

فیلم مستند دنیای پرامید به تهیه‌کنندگی و کارگردانی مهین‌دخت حسن‌خانی به پایان مرحله تدوین رسید.

این فیلم زندگی نابینایان موفق و فعال در عرصه فرهنگ و اجتماع را به تصویر کشیده و تمام صحنه‌های آن در مجتمع نابینایان خزانه ضبط شده است.

مهین‌دخت حسن‌خانی بیش از چندین فیلم کوتاه ساخته که در جشنواره‌های متعدد حضور داشته است.

فیلم‌ها به روایت گیشه

آکواریوم	۲۰ روز	۱۰۹ میلیون تومان
دیشب باباتو دیدم آیدا	۲۰ روز	۳۰ میلیون تومان
گیلانه	۳۵ روز	۱۰۹ میلیون تومان
شکلات	۲۵ روز	۷۶ میلیون تومان
پشت پرده مه	۴۰ روز	۲۰ میلیون تومان

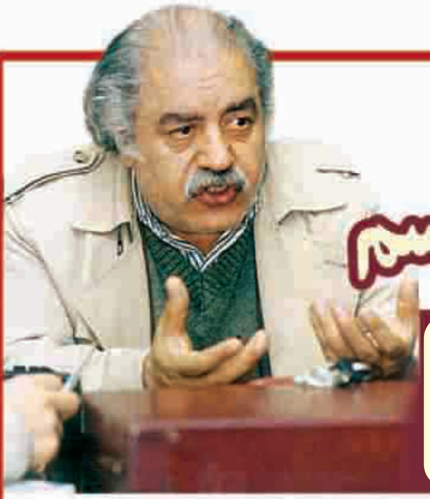

بهزاد فراهانی در گفت‌وگویی کوتاه اما دلنشین با جنگ هنر

فقر را بهتر از همه می‌شناسم

بهزاد فراهانی یک هنرمند به مفهوم واقعی است. دانش، منش، اخلاق و معرفت او در عرصه هنر را در اولین برخورد می‌توانی دریابی.

فراهانی پس از سالها فعالیت ارزشمند در عرصه هنر، درصدد ساخت اولین فیلم بلند سینمایی خود است. به این انگیزه هادی نصیری خبرنگار ما با وی گفتگویی هرچند کوتاه اما دلنشین انجام داده که از نظرتان می‌گذرد.

◇**بهزاد فراهانی اهل کجاست؟**

◇◇زاده شده در یکی از روستاهای فراهان به نام «درمنک».

◇**چند سالگی به تهران آمدید؟**

◇◇هشت سالگی.

◇**از چه زمانی کار بازیگری را آغاز کردید؟**

◇◇از همان زمانی که به تهران آمدم البته قبل از آن تعزیه هم می‌خواندم.

◇**بعد چه؟**

◇◇۱۴ سالم بود که به گروه مفید که از غلامحسین، بهمن و بیژن مفید تشکیل می‌شد، پیوستم.

◇**گویا بعدها خودتان گروه تئاتر کوچ را راه‌اندازی کردید؟**

◇◇بله گروهی با نام تئاتر کوچ در میدان شوش تشکیل دادم که ۶۰-۵۰ نفر از جوانان علاقه‌مند در آن عضو بودند.

سینما را باید از دست دولت خارج کرد تا بتواند به عنوان یک صنعت مطرح شود

◇**از اعضای گروه تئاتر کوچ چه کسانی الان حضور دارند؟**

◇◇پرویز پرستویی، عبدالرضا اکبری، محمود جعفری، کریم اکبری مبارکه، مهدی میامی و...

◇**در چه رشته‌ای تحصیل کرده‌اید؟**

◇◇تحصیلاتم را در زمینه تئاتر، نمایشنامه‌نویسی، بازیگری و کارگردانی در فرانسه به اتمام رساندم.

◇**کار در تلویزیون را از چه زمانی آغاز کردید؟**

◇◇سال ۱۳۴۴ یعنی زمانی که ۲۰ ساله بودم وارد تلویزیون شدم.

◇**در رادیو هم گویا فعالیت داشتید؟**

◇◇از ۱۶ سالگی در رادیو کار کرده‌ام و جزو پیشکسوتان رادیو بودم. نصف بیشتر عمرم را در رادیو سپری کرده‌ام.

◇**بهزاد فراهانی با چه هدفی به عرصه هنر روی آورد؟**

◇◇هنر بدون آرمان و ایدئولوژی، یعنی هیچ. به این دلیل وارد عرصه هنر شدم که بتوانم در این بستر به بیان خواسته‌هایم بپردازم که آن هم چیزی نیست جز عدالت اجتماعی.

◇**بازیگری دغدغه‌تان بود؟**

◇◇بازیگری هرگز برای من دغدغه و اصل نبوده و همیشه وجه دوم زندگی‌ام بوده، رشته تخصصی من کارگردانی و بعد نویسندگی است.

◇**از همسر هنرمندتان بگویید.**

◇◇همسرم فهیمه رحیمیان دکترای نقاشی دارد. او از شاگردان جوانمرد و بیضایی است و از بازیگران قدرتمند تئاتر در پایان دهه چهل.

◇**بهترین دوران زندگی بهزاد فراهانی چه دوره‌ای بوده است؟**

◇◇دوره‌ای که «ژان بیرونسان» رئیس تئاتر ناسیونال فرانسه در استراسبورگ پذیرفت که به عنوان یک دستیار در کنار او باشم.

و همچنین وقتی در هنر ملی اولین نمایشنامه‌ام را نزد استاد جوانمرد خواندم.

◇**دغدغه‌تان در سینما و زندگی چیست؟**

◇◇دموکراسی. من مساوات و عدالت را بزرگترین دغدغه خود در تمام زمینه‌ها می‌دانم.

◇**بزرگترین بازیگر جهان به نظر شما؟**

◇◇مارلون براندو و جک نیکلسون.

◇**اگر در شرایط سخت مالی گرفتار شوید و یک نقش بد هم با دستمزد بالا به شما پیشنهاد شود، چه می‌کنید؟**

◇◇خوشحالم که هیچ‌گاه جیره‌خوار هنر نبوده و نشدم. سعی کردم در شرایط سخت قانع باشم و شکرگذار. ساده زندگی می‌کنم و زندگی تفننی ندارم.

◇**طعم فقر را تا به‌حال چشیده‌اید؟**

◇◇فقر را بهتر از همه می‌شناسم و نیمرو برایم مقدس‌ترین و خوشمزه‌ترین غذاست. همان‌طور که نرگس زیباترین گل هستی برای عشاق فقیر است.

◇**نظرتان درباره سینمای ایران؟**

◇◇من سینمای ایران را یک سینمای خصوصی می‌دانم.

◇**سینمای دولتی خوب است یا نه؟**

◇◇سینمایی که دولت بخواهد برایش تعیین تکلیف کند متاسفانه نمی‌تواند پایدار باشد. بخش خصوصی باید امنیت سرمایه‌گذاری در سینما داشته باشد. سینما را باید از دست دولت خارج کرد تا بتواند به عنوان یک صنعت مطرح شود.

◇**بهترین کارهای سینمای ایران.**

◇◇از فیلم کاغذ بی‌خط تقوایی خیلی خوشم آمد. از کارهای بیضایی لذت می‌برم، بخشهایی از کار مخملباف را دوست دارم. کارهای تبریزی را هم دوست دارم. اما کارهای حاتمی‌کیا را دوست ندارم.

◇**چرا؟**

◇◇خوشم نمی‌آید، چه کار کنم.

◇**نزدیکترین نقش به خودتان که بازی کردید چه بوده؟**

◇◇نزدیکترین شخصیتی که در زندگی بازی کردم و شباهت زیادی به شخصیت واقعی خودم داشته، نقش داش آکل بود.

◇**معمولاً به چه چیزهایی فکر می‌کنید.**

◇◇به نسل جوان و کارهایی که نکرده‌ام.

◇**گویا در تدارک ساخت اولین فیلم بلند سینمایی‌تان هستید؟**

نیمرو برایم خوشمزه‌ترین غذا و نرگس زیباترین گل است

◇◇بله «میهمانی از کارائیب» عنوان اولین فیلم بلند سینمایی‌ام است که اگر خدا بخواهد اواخر سال جلوی دوربین می‌رود.

◇**قصه‌اش چیست؟**

◇◇قصه خیاطی را روایت می‌کند که آرزو دارد برای پادشاه لباس بدوزد.

◇**چه کارهایی آماده دارید؟**

◇◇سریال تلویزیونی روح مهربان به کارگردانی امیر قویدل، فیلم ابراهیم به کارگردانی ورزی و دو فیلم سینمایی هم دارم و آخرین کارم هم بازی در فیلم سینمایی زن بدلی به کارگردانی مهرداد میرفلاح است.

◇**از چه راهی می‌توان حرمت مردم و مخاطب را حفظ کرد؟**

◇◇حرمت مردم را نگاه داشتن جز از راه فضیلت، مهربانی و همدلی امکان‌پذیر نیست.

◇**چه حرفی با جوانان دارید.**

◇◇سخت کوش باشید و تلاش کنید در محیط اجتماعی زنده‌ترین و بیدارترین تفکر را جستجو کنید. با دل به دنبال راه خود بروید. ■

زشتیهای اخلاقی اگر هم ترک شوند، مانند زخم جای آن باقی خواهد ماند

دیل کارنگی

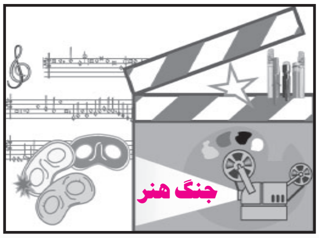

چند نکته یک اشاره

مینا ضرابی

نخوردیم حلیم گندم ولی...

«کوله‌پشتی» عنوان یکی از برنامه‌های پربیننده تابستان بود که تفاوت چندانی با نشست‌های دونفره تلویزیون در گذشته نداشت، اما اجرا و فضای اکتیو و مهیج و مطلوبی که حاصل تلاش مجری مسلط و حرفه‌ای آن بود باعث شد با استقبال روبرو شود و نگاه مخاطب را به این دست از برنامه‌ها عوض نماید! با پایان یافتن این برنامه در اواخر تابستان، سری جدید آن به شکل دیگری در ماه رمضان آغاز شد با نام جزرومد.

گمان می‌رود، هدف از تولید این برنامه در این بخش، بررسی زندگی زوج‌های موفق و رسیدن به نقطه نظرات آنان در دستیابی به این موفقیت باشد. با توجه به این مطلب که این افراد از اعتقادات محکم دینی نیز برخوردار بودند. طرح دیدگاهها در این برنامه مفید بود، اما در انتخاب میهمانان کمی افراط و خاص‌گرایی شده بود! تمام کسانی که به این برنامه دعوت شدند، از ویژگی‌های منحصر به فرد تحصیلی و اجتماعی برخوردار بودند، که برای بیننده خوشبختی و سعادت خانوادگی آنان دور از انتظار نبود! تا آنجا که مزاح‌های کنایه‌وار و گاه دور از آداب میزبانی، که پیامد پاسخ‌های سنگین و رودربایستی مآبانه میهمانان بود، برنامه را دچار شوک‌های ناخوشایند می‌کرد.

ناگفته نماند، مجریان طوری از محتویات سفره افطار با به‌به و چه‌چه حرف می‌زدند که انگار این بنده خداها و مخاطبان برای اولین بار است خوردنی می‌بینند! در جایی مجری برنامه طوری ظرف حلیم را به سمت دوربین کج نمود که سرریز شد سمت سفره، آقاجان

ندیدیم حلیم گندم، ولی دیدیم در برنامه به خانه برمی‌گردیم... شعر نو بود!!...

تبعید میشی برره!

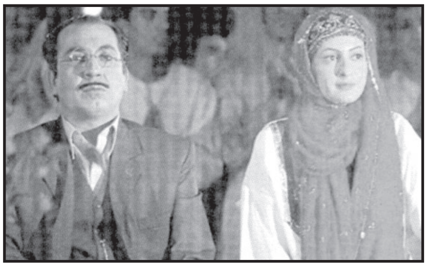

بعد از آخرین یادداشتی که از ما در مجله به ثبت رسید، دوستی متذکر شد اینقدر به پروپای تلویزیون می‌پیچی، آخر تبعید میشی برره!!

گفتیم، بهتر! تلویزیون ندارد، می‌نشینم یک گوشه‌ای چای نخود می‌خوریم!

کارهای جدید «مهران مدیری» را همیشه سایه آثار قبلی‌اش همراهی می‌کند، گویا با این سیاست نمی‌خواهد مخاطب از فضایی که با آن در کارهای قبلی‌اش انس گرفته دور شود. چنانکه «شب‌های برره» به نوعی تصورات بیننده را از فضاسازی‌های قبلی، به تصویر می‌کشد.

در مجموعه پاورچین دایم صحبت از رسم و رسوم و آداب زندگی مردم برره به میان می‌آمد و اغلب مخاطبان تمایل داشتند نمایی از این دیار و رسومات من درآوردی‌اش ببینند! که، مدیری با زیرکی در لایه‌های خیال مخاطب نفوذ کرد و آن را به واقعیت رساند! و برره پنجاه سال پیش را به تصویر درآورد، البته همه از عدم حضور رضویان در این مجموعه شاکی‌اند، اما ما مطمئن هستیم مدیری رضویان را در گوشه‌ای از مجموعه خواهد داشت، منتهی با یک نقش از پیش تعیین شده!

لازم به ذکر است که مدیری در این مجموعه که حال و هوای خاص خودش را به لحاظ لهجه و صحنه‌پردازی دارد دقت لازم را در استفاده از وسایل صحنه - اکسسوار - نداشته،

به تصویر درآوردن روستایی بدون امکانات آنهم در پنجاه سال پیش با گلهای آپارتمانی آنهم در گلدان‌های مد روز، داشتن خط تلفن در پاسگاه آنهم با گوشی نه‌چندان قدیمی، استفاده از بشقاب و کاردهای میوه‌خوری که تازگی از مد افتاده و... نمی‌تواند سنخیتی داشته باشد، با توجه به مشکلات تولید این مجموعه و هزینه‌های بالغ بر صد و سی و شش هزار تومانی برای هر دقیقه ساخت، بهتر است این موارد که جزیی به نظر می‌رسد، کل کار را متاثر نسازد!

علیرضا افتخاری بدهی خود را می‌پردازد!

از تصویر بگذریم، یک مقدار هم برویم سراغ - صدا - آنهم نوای علیرضا افتخاری که خود وی معتقد است، هنوز به نوا نرسیده - اگر برسد به چند کاست می‌رسد!! - این هنرمند ارزشمند و مردمی که طرفدارانش سن و سال و موقعیت اقتصادی و اجتماعی نمی‌شناسد، مدتی پیش در برنامه - صبح بخیر ایران - حضور تلفنی یافت و اظهار داشت که «ما به مردم خیلی بدهکاریم و به نوعی وامدار مردم هستیم.» در این حرفی نیست که یک هنرمند بدون همراهی مردم و توجه مخاطبانش نمی‌تواند موفق شود، اما تلاش و حضور مفید و سالم خود هنرمند نیز در این همراهی مهم است!

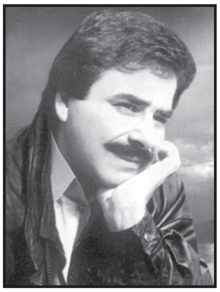

«افتخاری» در سالهای زندگی هنری خود به نسبت شهرت و محبوبیتی که داشت و دارد، هیچگاه خود را از متن جامعه دور نساخت، حتی علی‌رغم خرده گرفتن‌های بعضی از اهالی موسیقی در برنامه‌های تلویزیونی، قطعات تصویری که در ابتدا توسط - مرتضی مؤمنی - در شبکه تهران تهیه می‌شد، حضور یافت و بدون هیچگونه شبهه‌ای معتقدیم این موارد در موفقیت و استقبال مردم از کاست‌های وی در بازار موسیقی بی‌تاثیر نبود، اگرچه از سال هفتاد و یک به بعد که گاه آثار وی به جهت تغییر مزاج جامعه و جوانان همچنین تنوع در فعالیت آهنگسازان در عرصه موسیقی سنتی که علت آن حضور پررنگ‌تر گروه‌های - پاپ - بود، افت و خیزهایی داشت، اما همچنان جایگاه خود را حفظ نمود، که این مساءله به ویژگی خاص صدای وی نیز برمی‌گردد که جنس آن با قطعات عرفانی مثل تار و پودی ناگسستنی است!

اما قضیه وام و بدهی چیست؟! افتخاری در پاسخ به سوال مجری برنامه که پرسید، چرا شما برای دوستدارانتان تاکنون - کنسرت - نداشته‌اید؟! متذکر شد، به زودی در تهران کنسرتی خواهیم داشت و درحال حاضر نیز مشغول آماده‌سازی گروهی هستیم برای اجرای این کنسرت! خوشحالیم برای آنهایی که از شنیدن وعده این هنرمند خوشحال شدند، امیدواریم هرچه زودتر مردم هنردوست طلبشان را وصول نمایند!! پورسانت ما یادتان نرود...

باران فلاش‌بک

مجموعه ریحانه را که تماشا می‌فرمایید؟! خب... خدا صبرتان بدهد. عرض شود ما دیده بودیم و همچنان هم می‌بینیم در سریالها و مجموعه‌های تلویزیونی گه‌گاه تصویر - دیزالو آلود می‌شود بعد - فلاش بک - می‌بارد، اما در یک بخش محدود، اما در مجموعه - ریحانه - که خیلی به مزاج سازندگانش شیرین آمده، داستان از سوی کل عوامل حاضر و غایب، مرور می‌شود. تا مخاطب با خودش زمزمه می‌کند، ها... پس موضوع این بود... یکباره شخص دیگری از راه می‌رسد، و ماجرا را از ابتدا آنطور که خاطرش می‌پسندد تعریف می‌کند! و هی مجموعه سیاه و سفید می‌شود.

نمی‌دانیم - عنایت بخشی - بالاخره خودش متوجه شد قضیه دستگیری‌اش چه بود یا هنوز باید ماجرا بررسی شود؟!... یک ابهام در ذهن ما هست، شاید هم ما بد ملتفت شدیم. دقت نمایید... آسیه در صحنه‌ای به شوهرش می‌گوید اگر بچه دختر بود

نمی‌دانیم - عنایت بخشی - بالاخره خودش متوجه شد قضیه دستگیری‌اش چه بود یا هنوز باید ماجرا بررسی شود؟!... یک ابهام در ذهن ما هست، شاید هم ما بد ملتفت شدیم

اسمش را - ریحانه - می‌گذاریم. در بیمارستان بلافاصله بعد از به دنیا آمدن بچه، هوشنگ که بواسطه ساواکی بودن از نفوذ زیادی برخوردار است، نوزاد را می‌رباید و به شخص دیگر می‌سپارد. حالا چه جوری شد که بعد از سالها که این بچه بزرگ شده و از مادر واقعی‌اش بی‌خبر بوده، اسمش همان است که آسیه انتخاب نموده؟! حتماً در شکم والده که بوده، ضبط صوت خبرنگاری داشته! بر وزن افتعال، احتمال دارد!!...

بازارچه خیریه

در چند سال گذشته، تلویزیون جهت ترویج فرهنگ کمک به همنوع قدم‌های ثمربخشی برداشته است، از جمله برگزاری و حمایت جشن‌های عاطفه‌ها، نیکوکاری و... هر کدام از این برنامه‌ها توانست کمک‌های نقدی و غیرنقدی قابل توجهی را از سوی مردم به ارمغان آورد. از دیگر برنامه‌ها می‌توان به - جشن رمضان - اشاره نمود، که چند سال است از شبکه تهران پخش می‌شود.

یکی از بخش‌های این برنامه اختصاص دارد به جمع‌آوری کمک‌های مردمی در مکانی به نام - بازارچه خیریه - که استقبال مردم تهران و حتی دیگر نقاط از آن قابل توجه است! اما، آیا لازم است آنچه به عنوان یک فرهنگ مقدس در میان مردم جا گرفته، اینقدر دستخوش تبلیغات و هیاهوی افراطگرایانه شود؟! البته وجدانهای خفته و خاموش هم هستند، اما روشن نمودن آن نباید به قیمت خاکستر شدن شخصیت و روح یک انسان تمام شود که از سر استیصال به این مکان می‌آید و طرح نیاز می‌نماید.

ما به این برنامه و متولیانش عرض ارادت داریم، اما به حاضر نمودن افراد نیازمند در مقابل دوربین و وادار ساختن آنها به صحبت، آنهم با لحن التماس‌آمیز و ترحم‌برانگیز معترضیم. حتی اگر پشت به دوربین بنشینند(!) به عقیده ما، مساعدت مردم باید از روی آگاهی و بلوغ اعتقادی باشد، نه از روی ترحم و حقیرنمایی که در اینصورت با تکدی‌گری همخانه می‌شود!

در بخشی از این برنامه، خانمی قبل از بیان هر حرفی بغضش شکست و شروع به گریه کرد... مجری محترم فرمودند، خانم خواهش می‌کنم گریه نکنید، وقت نداریم، زودتر مشکلتان را مطرح نمایید!

احساس‌مان به ما می‌گوید، جنس آن گریه از سر درد نداری نبود، از بابت شکسته شدن آن غروری بود که هیچکس در سخت‌ترین شرایط حاضر به خرد شدنش نیست!

مگر کمک‌های مردم در این بازارچه غیر از پول و چک و این مسایل است و مگر جز برای رفع گرفتاری‌های همین آدم‌هاست. پس چه لزومی دارد، رنج عذاب تحقیر شدن را به آلام آنها بیافزاییم. قرار نیست به صرف فرهنگسازی، شیشه احساس انسانی زیر بار این ساخت و ساز - لب پر - شود!!

یادداشتی بر مجموعه متهم گریخت

متهم به طرف مخاطب گریخت!

از: مینا ضرابی

ماه رمضان که فرا می‌رسد، تلویزیون تبدیل می‌شود به یک میدان رقابت تنگاتنگ میان برنامه‌سازان! در چند سال گذشته معمولاً تولیدات دقیقه نود بود! نیمه شعبان که می‌گذشت، تازه یادشان می‌آمد که میان ارتزاق معده و ارتقاء روح و روان مخاطب، ارتباطی است که باید با سفارش ساخت برنامه، این ارتباط را برقرار نمود که بالطبع آثار دندان‌گیری هم از کار درنمی‌آمد.

تکرار تجربیات، تلویزیون را وادار ساخت کمی جدی‌تر به مقوله برنامه‌سازی در این مقطع از زمان بپردازد. بنابراین مجموعه‌ها در شرایط بهتری تولید شدند. در اینکه سریالها، حول یک محور می‌چرخد و تلاش می‌شود پیام‌های معنوی در لایه‌های زیرین متن بیان شود و با گوشزد نمودن مفاهیم ارزشی شکل خطابه و اندرز به خود نگیرد، شکی نیست! اما امسال برنامه‌ها نقاط اشتراک زیادی داشتند و مختصات آنها را دوری از درآمد و کسب نامشروع و دنیای ماوراء و مرگ دربر می‌گرفت. اما برویم سراغ صدر جدول که شواهد حاکی از آنست که «رضا عطاران» صدرنشین است! ضمن آنکه در ژانر بی‌خانمانی، برای خودش صاحب سبک شده! راستش هرگاه حرف از ماه رمضان و پخش برنامه از تلویزیون می‌شود، چند فاکتور اختصاصی از ذهنمان بدون مانع عبور می‌کند، احمدزاده و جشن رمضان، علی صادقی و عاشقی، تیتراژ و مجید اخشابی! با همه این احوال مجموعه متهم گریخت از فیلمنامه‌ای روان و ملموس برخوردار است که - اصغر فرهادی - نویسنده آن در دو مجموعه پشت کنکوری‌ها و یادداشت‌های کودکی نیز عاملی شد برای پذیرفته شدن آن از سوی مخاطب. عمده کار عطاران طنزآلود ساختن فضای داستان با شیوه‌ای سبک و معمول است. مطابق با عرف کوچه و بازار! ضمن اینکه اصالت عطاران که خراسانی الاصل می‌باشد و کاملاً با شیوه و منش زندگی شهرستانی‌ها آشنایی دارد به انتقال ذهنیات وی بر بستر کارش کمک نموده! شخصیت‌های اصلی در داستان مجموعه‌های عطاران معمولاً مستاصل و دارای ماهیتی دوگانه‌اند. ساده، بی‌شیله پیله، با اعتقادات مذهبی بدون تکلف! اما همین شخصیت‌ها با زبان روزه، دروغ می‌گویند، دودوزه‌بازی می‌کنند و حتی به یکدیگر دشنام می‌دهند.

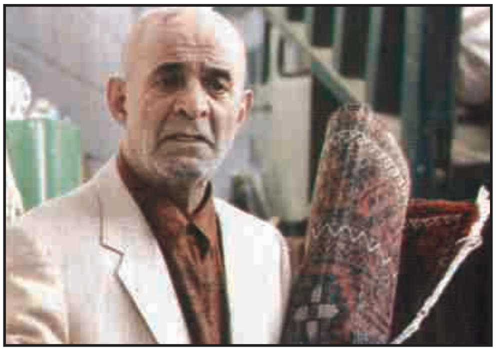

شاید اگر همین خصوصیات منفی را از این شخصیت‌ها که بار طنز مجموعه را به دوش دارند حذف نماییم، جذابیت و کشش آن در نزد مخاطب تقلیل می‌یابد، این ویژگی‌ها در هر دو شخصیت «هاشم و آقاماشاالله» نمود دارد، در مقابل شخصیت «امیر جلالی» زن خانواده که در هر دو مجموعه روند تکرار غیرقابل انکاری دارد، اما نقش‌آفرینی‌اش بدون توسل به اهرمهای منفی به دل می‌نشیند! لیکن عطاران در مجموعه‌های بعدی باید مراقب تنش‌های عصبی این بازیگر باشد، البته اگر قرار است نقش عیال «خانه به دوش» دیگری را بیافریند!!

متهم گریخت که بهتر بود به لحاظ مضمون - خانه به دوش ۲ - نام می‌گرفت، از دو زاویه قابل بحث است. اول قضیه طرح مشکلات یک خانواده شهرستانی که به دلیل بیکاری مرد خانواده، مجبور به مهاجرت می‌شوند و پیش رویشان تهران نمایان می‌شود با مسایل، معضلات و مشکلات گوناگون که البته عطاران با تیتراژ ابتدایی و انبوه پرونده‌سازی برای آقاهاشم - دخل این شهر هزار شهردار را آورده... دوم موضوع مرگ و نحوه برخورد دو قشر غنی و فقیر جامعه و نمایش مقدار و شکل احساساتی که خانواده‌های متوفیان در این مواقع خرج می‌کنند. که البته درباره همه اینطور نیست، اما مجموعه‌سازان ما همیشه باورهای رایج راکه درطی زمان شکل گرفته به تصویر می‌کشند! و کمتر به استثنائات می‌پردازند.

به نظر می‌رسد که عطاران در ژانر بی‌خانمانی برای خودش صاحب سبک شده!

از همه اینها که بگذریم، برخورد ناآگاهانه هاشم با خانواده‌اش به محض ورود به تهران در روز و شب اول تا حدی غلوآمیز است! آنهم وقتی در جایی پسر کوچک خانواده متذکر می‌شود تا تهران ده کیلومتر بیشتر راه نیست، یعنی تفاوت فرهنگی میان شهری که فقط ده کیلومتر تا پایتخت فاصله دارد، تا این حد زیاد است که هاشم نمی‌داند تراول چک به چه معناست یا در یک برج یا آپارتمان چند خانواده زندگی می‌کنند، نه یک نفر!! البته جنبه طنز مجموعه یادمان است، اما بهتر بود لااقل فاصله مکانی را طولانی‌تر انتخاب می‌کردند تا این بیگانگی‌ها کمی طبیعی‌تر جلوه می‌نمود!!

البته باید اعتراف کنم مجموعه در خنداندن مخاطب و کشاندن بی‌صبرانه وی به دنبال خود موفق است و این امر به جز فیلمنامه روان و فضای عام‌پسند آن به اکیپ خوب و هماهنگی که عطاران دور هم جمع نموده نیز برمی‌گردد.

این نکته را هم یادآوری کنیم که نشاندن مخاطبان بلافاصله بعد از افطاری‌های چرب و شیرین در مقابل تلویزیون آنهم تا اواخر شب و بدون تنفس! معضلی به نام اضافه وزن را نیز به همراه خواهد داشت. ■

زندگی انسان خیلی کوتاه است بنابراین بهتر است که با پستی توام نباشد ●دیسرائیلی

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

جدال در بامداد

«لن برتین» نه به مرگ فکر می‌کرد و نه خیال آدمکشی داشت او دیگر دور این چیزها و کارها را خط کشیده بود و در آن سپیده‌دم زیبای بهاری که طبق معمول تنها در جادهٔ خلوت خارج شهر می‌دوید، به هیچ هدفی جز سلامتی و حفظ تناسب اندام خود فکر نمی‌کرد.

«لن» در سی و شش سالگی مرد نسبتاً متولی به حساب می‌آمد، چون ماهی بیست هزار دلار دستمزد می‌گرفت و از سود نوارهای آوازش سهم می‌برد. حالا می‌خواست دوباره ازدواج کند و خاطر جمع بود که این بار دچار مشکلی نمی‌شود چرا که او و همچنین زن مورد علاقه‌اش به شدت به یکدیگر علاقه داشتند. وقتی وارد جاده قدیمی «کواری» شد، ناگهان صدای گامهایی از پشت سرش برخاست. یک نفر دنبال او می‌دوید. کمی بعد صدایی تقریباً از کنارش گفت:

- سلام «بارنی لنس فورد»!

مرد جوان یکه خورد و نتوانست از نشان دادن عکس‌العمل خودداری کند. اما به دویدن ادامه داد. صدا بار دیگر گفت:

- عجب تصادفی!

«لن» رو برگرداند و دید که مرد درشت‌اندام و خندانی همپای او می‌دود. او در جواب گفت:

- متاءسفم شما اشتباه گرفتید!

خنده «کوین لارچ» بیشتر شد:

- دست بردار، «بارنی» یک سبیل نازک و کمی دستکاری بینی نمی‌تواند مرا گول بزند.

«لارچ» دو - سه سال از «لن» جوانتر بود و پیراهن عرقگیر آستین کوتاه و لباس ورزشی سرخ رنگی به تن داشت. او اضافه کرد:

- من همیشه می‌دانستم که تو بالاخره روزی در خط فکری من خواهی آمد. دویدن، ورزش ایده‌آلی است، نه؟

عاقبت «لن برتین» انکار را بیفایده دانست و گفت:

- چرا!

دو مرد در کنار هم در امتداد جاده فرعی که کم‌کم از آفتاب لذت‌بخش بهاری گرم می‌شد می‌دویدند. آنها کمی ساکت ماندند سپس «لارچ» پرسید:

- تو به نصیحت من عمل کرده‌ای «بارنی»؟

«لن» گفت:

- کمابیش. مدتی است که می‌دوم. من نمی‌دانستم که تو در «کانکتی کات» هستی؟

«لارچ» گفت:

- من دور کشور سفر می‌کنم. مگر نشان مجله «ورزشی مصور» را روی لباسم ندیدی؟

«لارچ» خندید و ادامه داد:

- تو وقتی هم که ما همسایه بودیم به من و کارهایم چندان توجهی نداشتی پسر!

«لن» جواب داد:

- چون ما هیچ وقت با هم دوست نبودیم «کوین»!

- ولی من دوست شما بودم. تو و «دانیا» هر دو!

«لن» تکانی خورد. «دانیا» همسر او بود. آهسته پرسید:

- تو مرا تا اینجا تعقیب کردی که این را بگویی؟

«کوین لارچ» گفت:

- راستش نه! هر چند می‌دانستم که اینجا هستی. ویلایت هم خیلی زیبا و گران‌قیمت به نظر می‌رسد.

- پس تو می‌دانی من کجا زندگی می‌کنم؟

- بله! اما نگران نباش. پلیس اینها را نمی‌داند. ضمناً من از همسرم جدا شدم و کسی نیست تا با او این حرفها را درمیان بگذارم! من الان مربی دو هستم و کتابهایی در مورد ورزش می‌نویسم. امروز هم که خیلی تصادفی تو را در جاده قدیمی «کواری» دیدم! البته خوب می‌دانم که تو هیچ وقت در مورد من خبر نداشتی. اما من برعکس همه چیز تو را می‌دانم. مثلاً می‌دانم که به‌تازگی به کارهای هنری روی آورده‌ای و گاهی نمایشنامه بازی می‌کنی. خواننده خوبی هم شده‌ای و فقط با پولهای همسرت زندگی خوبی داری!

- تو... تو چرا وارد جزئیات زندگی من می‌شوی «کوین»؟!

- یعنی نمی‌خواهی بفهمی که من از راز قتل همسرت به دست تو خبر دارم «بارنی»؟

- اما من او را نکشتم. مرگ او کاملاً تصادفی بود. اما من مطمئن بودم کسی باور نمی‌کند!

- تو سر زن بدبختت را با یک مجسمه فلزی خرد کردی «بارنی»!

- ما... ما دعوایمان شد. او افتاد زمین! شروع به جیغ کشیدن و ناسزاگویی کرد. من عصبانی شدم. مجسمه عتیقه را برداشتم و دیگر نفهمیدم چه می‌کنم!

«لن» به سختی می‌کوشید تا سکندری نخورد. به سختی نفس می‌کشید.

«لارچ» گفت:

- می‌خواهی یک دقیقه بایستی و نفس تازه کنی؟

- نه! می‌توانم بدوم. هرقدر که تو بدوی! اما تعجب می‌کنم تو چطور مرا شناختی؟ بعد از آن جراحی پلاستیک صورت در مکزیک، تغییرنام دادم و دو - سه سالی پنهان بودم.

- من اولین بار صدای تو را در آواز تبلیغاتی شناختم. ضمناً می‌دانم که تو الان با پول «دانیا» زندگی می‌کنی. همان انبار پول نقدی که همسرت اصرار داشت همیشه در خانه نگهدارد! نیم میلیون دلار بود!

- نه آنقدر زیاد نبود.

- به هرحال آنقدر بود که تو بتوانی زندگی مرفهی برای خودت دست و پا کنی.

- من کار می‌کردم. آواز می‌خواندم. الان هم وضع نسبتاً خوبی دارم.

- بله! و حتماً سالی دویست - سیصد هزار دلار به جیب می‌زنی! این خیلی خوب است. خیلی خوب و زیاد!

آنها به نوک تپه رسیدند. «کوین لارچ» ادامه داد:

- من از همه چیز تو اطلاع دارم. اوضاع خودم هم بد نیست. فعلاً یک دوره مسابقات «مینی ماراتون» به «وست‌چستر» برای شاگردانم ترتیب داده‌ام.

«لن برتین» غرید:

- حاشیه نرو! تو برای گفتن چیزی دنبال من راه افتادی؟!

«لارچ» گفت:

- چه چیزی می‌توانم بخواهم «بارنی» خودم همه چیز دارم: شهرت، ثروت، محبوبیت، فعلاً هم مجردم و مشکلی ندارم! تو در «کالیفرنیا» اصلاً به هیچ چیز من اعتقادی نداشتی، «بارنی» ولی خودم می‌دانستم که استعدادم روزی شکوفا می‌شود. من دونده خوبی هستم و هر وقت فرصتی گیر می‌آورم از همه شاگردانم جلو می‌افتم.

«لن» گفت:

- تو مرا پیدا کردی و چنان نقشه ریختی که اینجا وسط دشت خلوت با من برخورد کنی...

- آه، نه، «بارنی» این تصادف محض است. چند لحظه قبل من دلیل اصلی بودنم در اینجا را گفتم.

- چه می‌خواهی «کوین»؟

«لارچ» یک دقیقه‌ای در سکوت دوید و بالاخره گفت:

- گوش کن! من امسال حدود دویست هزار دلار درآمد داشتم. سال دیگر حدوداً پنجاه هزار دلار یا بیشتر به آن اضافه می‌شود. اما برگزاری «مینی ماراتون» در سراسر آمریکا خرج زیادی دارد. حتی با وجودی که ناشران کتابها و بعضی جراید محلی...

«لن» خروشید:

- اخاذی؟ تو می‌خواهی از من باج بگیری. اینهمه مقدمه‌چینی کردی تا بگویی هدفت حق‌السکوت

گرفتن است!

«لارچ» گفت:

- صبر کن. بیا حرفهای بی‌ربط نزنیم. اخاذی شاید کار پاک و درستی نباشد اما چندین درجه از قتل پایین‌تر است. تو زنت را کشتی و قبل از آنکه پلیس بتواند دستگیرت کند فرار کردی...

«لن» گفت:

- ببین تو الان مرد معروفی هستی. «کوین»! و واقعاً به پول نیاز نداری پس دست از سر من بردار!

«کوین» فریاد زد:

- نه! تو باعث جدایی من و همسرم شدی. تو همسرت را بی‌رحمانه به قتل رساندی. «دانیا» ستاره درخشانی در هنر بود و من به او و هنرش احترام می‌گذاشتم. تو آن زن بدبخت را کشتی فقط به خاطر آنکه به ثروتش برسی...

- اما من هرگز قصد نداشتم...

- چه کسی به هدف تو اهمیت می‌دهد! تو احساسات مرا و همه عاشقان هنر را جریحه‌دار کردی و حالا من می‌خواهم شکنجه‌ات کنم. از نظر مالی، روحی و هر راه دیگر...

- این حماقت است!

- هرچه می‌خواهد باشد!

ناگاه «لن برتین» سکندری خورد و دمر روی جاده افتاد. دست راستش خراش برداشت و قفسه سینه‌اش به سنگ بزرگی خورد و درد شدیدی به جانش افتاد. مرد جوان غلتی زد و کنار جاده افتاد و مثل دفعه قبل وقتی زنش را کشت از خشم و عصبانیت به حد جنون رسید و دیگر نمی‌دانست چه می‌کند. او دست دراز کرد و قلوه سنگی به چنگ آورد.

«کوین لارچ» ایستاد و خم شد تا به او کمک کند. اما مرد عصبانی مانند ببری غرنده از جا جست و سنگ را محکم بر شقیقه او کوبید... «لارچ» افتاد، «لن» به رویش جست و چندین مرتبه دیگر سنگ را بالا برد و پایین آورد... یک وقت به خود آمد که «کوین لارچ» مرده بود، جسدش با سر و مغز متلاشی کنار جاده قرار داشت.

«لن» نفس زنان بلند شد و زیرلب غرید:

- بمیر جانور!

بعد فکر کرد که حالا تکلیف چیست؟ آیا او می‌توانست مرگ «لارچ» را تصادفی جلوه بدهد؟ شاید، بله. کافی بود جنازه را از بالای تپه به دره کوچک و سنگلاخ مجاور بیندازد. آن وقت احتمالاً کسی سوءظن نمی‌برد که مردک دونده کشته شده باشد. اما قبل از آنکه دست به کار شود تاپ تاپ قدمهایی آمد... یک جفت پا کفش‌پوش... نه بیشتر... چندین جفت... در جاده عقب به سمت او می‌دویدند...

«لن» وحشت‌زده چرخید... درست همان دم دوندگان به سر تپه رسیدند. ابتدا یکی‌شان ایستاد. سپس همه متوقف شدند و متعجب به او که هنوز سنگ خونین در دست داشت به نعش «کوین لارچ» خیره نگریستند و فریاد کشیدند. آن وقت همگی بااحتیاط به «لن برتین» نزدیک شدند... اینها شاگردان «لارچ» و شرکت‌کنندگان در مسابقه دوی «مینی‌ماراتون» او بودند.

بله، «کوین لارچ» همانطور که خودش می‌گفت همیشه می‌توانست از دوندگان جلو بیفتد!

■

نه فقط یک مسابقه فوتبال

بقیه از صفحه ۱۸

مطالبات لتونی

اما لتونی‌ها هم در این مورد صحبت هایی دارند. آنها معتقدند که اقلیت روسی در کشورشان به اندازه کافی کوششی برای آنکه تابعیت لتونی را بدست آورند، به خرج نمی‌دهند. ضمناً مردم لتونی معتقدند که جهت پاسداری از فرهنگ، قومیت و زبان این کشور باید قوانینی وضع گردد، بخصوص پس از آنکه این کشور ۵۰ سال را در زیر سلطه شوروی گذراند و طی این مدت فرهنگ و زبان خود را با چنگ و دندان، از سقوط به ورطه نابودی نجات داد. از طرف دیگر لتونیایی‌ها هم خود مطالباتی دارند. آنها به یک گروه از قضات و افراد مورد اعتماد خود ماموریت داده‌اند تا کلیه خسارات و تخریب هایی را که در زمان سلطه شوروی سابق به لتونی وارد آمده، تخمین زده و آن را جهت مطالبه از روسها در مراجع بین‌المللی مانند دادگاه بین‌المللی لاهه مطرح سازند. اما از طرف دیگر هم یک هفته‌نامه روسی موسوم به ورسیا، کلیه خدمات و سازندگی‌هایی را که روسها در طی ۵۰ سال در لتونی انجام دادند مانند راهها، جاده‌ها، فرودگاهها، کارخانجات و سیستم‌های آموزشی و بهداشتی که به کمک نیروی کاری روسها صورت گرفته، تخمین زده و سپس به این نتیجه رسیده که کشور لتونی باید حدود ۶۰ میلیارد دلار جهت خدمات یاد شده به روسیه پرداخت کند. درحقیقت روابط بین این دو کشور به مصداق جواب‌های هوی است که شکل گرفته و هرکدام نسبت به دیگری ادعاها و مطالبات بی‌پایان ارائه می‌کنند. کار بقدری در لتونی میان اقلیت روسی و لتونیایی‌ها بالا گرفته که برخی از صاحبنظران شرایطی نظیر آنچه که بین بوسنی و صربستان رخ داد را پیش‌بینی می‌کنند.

حاکم و محکوم

اما با همه این احوال نباید از نظر دور داشت که واقعیت تاریخی چیز دیگری را بیان می‌کند و تنها واقعیت تاریخی که وجود دارد و در ذهن همه جهانیان می‌باشد این است که روسها اشغالگر و حاکم و لتونی، محکوم بوده‌اند و هیچگاه در تاریخ سابقه نداشت که محکوم و مظلوم برای صدمات به اشغالگر و ظالم غرامت بپردازد! و همه می‌دانیم که تاریخ در این منطقه مملو از جنایات استالین بر علیه اقلیت‌ها و کشورهای اشغال شده است.

در این میان حتی مسابقه فوتبال هم تحت تاثیر اختلاف بین دو کشور قرار گرفت، چرا که کاپیتان تیم ملی لتونی، روسها را به اینکه خیال داشت تا به بازیکنان لتونی جهت باختن رشوه پرداخت کند، متهم کرد.

در هرحال هرچه بود این مسابقه بدون اتفاق یا حادثه خاصی که قابل ذکر باشد انجام شد و در پایان به نتیجه مساوی یک بر یک منتهی شد. نتیجه‌ای که برای هر دو کشور حاصلی نداشت و درواقع شانس‌های هر دو را برای حضور در جام جهانی از بین برد و بنا به گفته مربی تیم ملی شوروی این نتیجه درست مثل کینه و نفرتی که بین دو کشور وجود دارد برای هر دو بدون حاصل بود.

نقل از نیوزویک

حل جدول شماره ۳۲۰۳

بقیه از صفحه ۴۸

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	ا	ن	ه	ی	ی	د		غ	ن	ا		ک	ا	م	ی	ا	ب
۲	ش	و	م		ا	و	ن	د		ر	و	ی	ت		ک	د	و
۳	ت	ن		س	س		م	ی	ل	ا	ن		ک	ک		ا	ف
۴	ی		ر	خ	ا	م		ر	ش	ک		ج	ا	ر	ی		ک
۵	ا	ح	و	ر		س	م		ک		ت	ک		خ	ی	ا	و
۶	ق	ی		ه	ا		س	ت	ر	د	ن		ک	ه		ی	ر
۷		ل	ک		س	ا	ع	ی		و	ب	ا	ل		ج	ا	
۸	م	ت	ر	و		م	ی		م	ر	ه	م		ک	و	ر	ه
۹	ا		ا	ب	ز	ن		ک	و	ی		ا	م	ا	ل		ل
۱۰	د	ن	ی	ا		ی	س	ا	ر		ن	ر		پ	ا	ی	ه
۱۱		م	ه		س	ت	ا	ر		د	ف	ت	ر		ن	و	
۱۲	ت	ا		ق	د		ط	ا	ر	م	ی		ب	ت		ا	پ
۱۳	ی	ژ	ی	د		م	ع		و		ر	ک		ض	ج	ر	ت
۱۴	ت		ش	ر	ز	ه		ع	ا	ر		ج	ب	ا	ر		ی
۱۵	ا	ل		ت	ا		د	ی	ل	ا	ق		و	د		ل	ا
۱۶	ن	ا	م		ی	ا	ر	ا		ح	ا	ز	م		و	ا	ر
۱۷	ا	ر	د	و	ا	ن		ر	ی	ل		ن	ی	ن	ا	م	ه

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

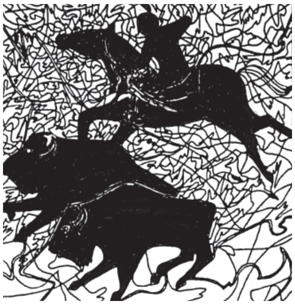

تصویر پنهان شده!

معمای ترازو!

یک دایره برابر با سه مربع است.

به معادله تصویر زیر توجه کنید:

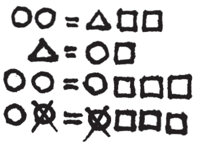

خواهر کوچولو با (۱۰) اختلاف!

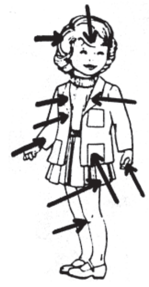

جاروهای گمشده!

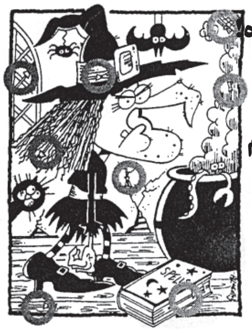

کدام راه، کدام اتومبیل؟

راه ۳، اتومبیل B

آیا می‌دانید؟

۱ـ کشف مقبره باستانی «توتان خامن» فرعون ۱۸ ساله مصر ۲ـ جین وبستر، لئو تولستوی، لرمانتف ۳ـ فنلاند ۴ـ چیتا (یوزپلنگ) ۵ـ حسود.

معلم نفس خود و شاگرد وجدان خویش باش •ارسطو

گذری بر تکامل موسیقی

موسیقی بین‌الملل در یک نگاه

رضا مهدوی

بخش نخست

●اولین نشانه‌های موسیقی بین‌المللی امروز از میراث تمدن یونانیها و رومی‌ها به قرون وسطی انتقال یافته است. اساس موسیقی رسمی تمدن روم را «درام» همراه با موسیقی بی‌کلام تشکیل می‌داد.

موسیقی در زمان رومی‌ها تا مدتی اوج داشت، ولی به‌تدریج منحط شد و معانی عالی معنوی خود را از دست داد. در تمدن بوزنطیان (بیزانس) در روم شرقی، یک نوع موسیقی ایجاد شد که پدر موسیقی قرون وسطی به شمار می‌رود و ارگ ۵۲ لوله‌ای از سازمان موسیقی تمدن بوزنطی است.

●در اوایل قرن هفتم میلادی، سرودهای گریگوریان به دست «پاپ گرگوار» اول، گردآوری و تدوین شد. این سرودهای مذهبی کلیسایی، سرچشمه موسیقی کلیسای تمدن اروپایی است. سرودهای گریگوری و آوازهایی مثل «مس» و «موتت» مهمترین فرمهای موسیقی مذهبی و منبع الهام آهنگسازان بعدی است. پشتیبانی کلیسا از موسیقی رشد آن را در قرون بعد باعث شد.

«گیدودارتزو» تئوریسین بزرگ ایتالیا در قرن پانزدهم، ساز «کلاوسن» را پدید آورد و چند کتاب درباره اصول موسیقی نوشت. خطوط حامل و علامات نت‌نویسی را ابداع کرد و برای صداهای موسیقی نام گذاشت (دو، ر، می، فا،...).

«زارلینو» و «یوهان سباستیان باخ» در قرون بعدی توانستند از روی اصول «دارتزو»، گام طبیعی و معتدل موسیقی بین‌المللی را به دست بیاورند.

تولد کنترپوان

●از قرن نهم میلادی، موسیقی از حالت هم‌صدایی (مونوفونی و هوموفونی = تک‌صدای ساز یا صدای انسان) خارج شد و به تدریج وارد دیافونی (دوصدایی) و پلی‌فونی (چندصدایی) شد.

موسیقی چندصدایی در سرودهای مذهبی به نام «ارگانوم» پدید آمد.

تئوریسین‌های فرانسوی و ایتالیایی اصول هماهنگی (هارمونی) را به‌تدریج کشف و تدوین کردند. و با اختراع سازهای مختلف، راه برای موسیقی آینده هموار شد.

در دوره رنسانس، تمام شئون تفکر انسان غربی در زمینه‌های مختلف دستخوش تغییر شد. از جمله در موسیقی قواعد ساخت و ترکیب آثار چندصدایی پدید آمد که آن را «کنترپوان» نامیدند.

نت‌نویسی تکامل یافت و اصلاح شد و آخرین اصلاح گام نیز به دست باخ صورت گرفت. سازها نیز از لحاظ ساختمان و شیوه نوازندگی و جایگاهشان در انواع موسیقی، اصلاح شدند و تکامل یافتند و چند ساز جدید نیز اختراع شد. «ارگ»، «عود» با نام «لوت» و چند ساز بادی از آن جمله‌اند. در این قرون تحول، آهنگسازان بزرگی مثل «پالستونیا» و «لاسوس» و «فرسکوبالدی» آثار جاویدانی برای موسیقی زمان خود خلق کردند.

آثار جاودانی بالت و سوییت

●قرن هفدهم میلادی، قرن رشد هنر کلاسیک است مکتب‌های هنری ایتالیا و بعد از آن آلمان، در این دوره اهمیت زیادی یافتند. موسیقی سازی و موسیقی آوازی دارای قواعد مرتب و منظم و شکل ویژه خود شد و انواع فرمهای موسیقی از قبیل سوییت و بالت و... مربوط به همین دوره است.

«اپرا» در ایتالیا متولد شد و به دست «کاولیه» و «کاچینی» و «مونتوردی» و «کاولی» به اوج تعالی هنری رسید.

در فرانسه و آلمان و انگلیس نیز هنرمندانی مثل: «شوتس»، «لولی»، «فرانک» و «بورسل» نیز آثار عظیمی نوشتند که هنوز هم اجرا و ضبط می‌شود. در فرمهای «بالت» و «سوییت» نیز آثار جاویدانی نوشته شده است.

موسیقی سازی در ایتالیا

●قرن هجدهم، قرن موسیقی سازی در ایتالیاست. بزرگترین «ویول»سازان در این کشور می‌زیستند و بزرگترین نوازندگان سازهای آرشه‌ای، خودشان از بزرگترین پدیدآورندگان آثاری مخصوص سازهای زهی در کشور بودند.

«آرکانجلو کورنی»، «آنتونیو ویوالدی»، «ویوتی» و «تارتینی» از این جمله‌اند. در فرانسه «فرانسوا کوپران» و «میشل دولالان»، «ژان فیلیپ» و «رامو» و «لوکلر» سرچشمه‌های خلق آثار موسیقایی بزرگ بودند و مجموعه عظیمی از آثار خود را برای آیندگان به‌جا گذاشتند.

«پوچینی»، «اسکارلاتی»، «پرگوازی»، «چیماروزا»، «کایزر وتلمان» در فرانسه و آلمان، موسیقی آوازی را به اوج تکامل رساندند و اپراهایی نوشتند که هنوز هم به طور مرتب اجرا می‌شود.

در این دوره، پدر موسیقی بین‌المللی، «یوهان سباستیان باخ» که نوازنده ارگ و نابغه خلق آثار موسیقی مذهبی بود و خاندان او بیش از صد سال سابقه موسیقی‌دانی داشتند، با اصلاح نهایی گام تعدیل شده موسیقی، اجرای آثار بزرگ و نوشتن صدها اثر شاهکار در فرمهای متنوع موسیقی، خدمتی عظیم به فرهنگ موسیقی جهان کرد.

«هندل» و «گلوک» نیز رشد و رونق «اپرا» را با خلق آثار بی‌بدیل به اوج والاتری رساندند. فرم «سونات» در این دوره به تکامل رسید و آهنگسازانی مثل «فرانتس هایدل» و «ولفگانگ موتسارت» در آلمان، «اسکارلاتی» و «بوکرینی» در ایتالیا، «شروبینی» و «برتون» در فرانسه نیز آثار فراوانی برای موسیقی سازی و موسیقی آوازی نوشتند و درخشش موسیقی در قرن هجدهم را به اوج رساندند، اینان را می‌توان پیرو مکتب کلاسیک در موسیقی دانست.

ادامه دارد

کنسرت ساکت در شیراز

جشنواره موسیقی

کیوان ساکت بعد از گذشت یک سال از انتشار «شرق اندوه یک» مجموعه دوم آن را نیز روانه بازار کرد. «شرق اندوه ۲» شامل ۱۲ قطعه موسیقیایی است که در دستگاههای مختلف ساخته شده و «تار» با ارکستر سازهای غربی در اجرای آنها همراهی کرده است.

کیوان ساکت نوازنده ماهر تار در آذرماه امسال در سلیمانیه عراق به اجرای برنامه خواهد پرداخت ساکت در روز عید فطر و دو روز پس از آن در تالار حافظیه شیراز کنسرتی را برگزار کرد.

یادمان مؤذن‌زاده اردبیلی در جشنواره موسیقی فجر

آواها و نواهای مذهبی و یادمان مرحوم مؤذن‌زاده اردبیلی یکی از بخشهای بیست و یکمین جشنواره بین‌المللی موسیقی فجر خواهد بود.

این جشنواره امسال از ۲۱ دی ماه تا اول بهمن ۸۴ برگزار می‌شود.

محمدحسین ایمانی خوشخو معاون امور هنری وزارت ارشاد طی ابلاغی به محمدحسین همافر مدیر کل دفتر موسیقی با توجه به رویکرد جامعه‌نگرانه در موسیقی پیشنهاد داده، موضوع جشنواره آواها و نواهای مذهبی، یادمان مرحوم مؤذن‌زاده اردبیلی در قالب بیست و یکمین جشنواره موسیقی فجر گنجانده شود.

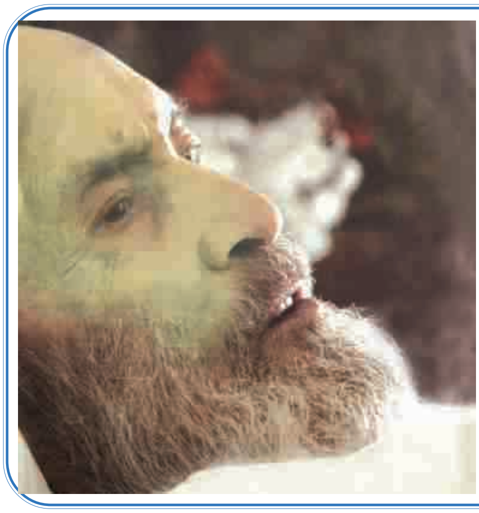

یادواره اهالی موسیقی
(آبان)

آبان ماه، مصادف با سالگرد وفات عده‌ای از اهالی موسیقی کشور است.

در آبان ماه سالهای دور و نزدیک، جهان موسیقی، تنی چند از موسیقیدانان نامدار کشور را از دست داد. به همین مناسبت مروری گذرا و مختصر بر زندگی‌نامه این هنرمندان داریم که درپی می‌خوانید.

✓ حسین یاحقی (۱۳۴۷-۱۲۸۲)

حسین یاحقی نوازنده شهیر کمانچه و ویولون و نواساز به سال ۱۲۸۲ متولد شد. او شاگرد حسین خان اسماعیل زاده بود. از آثار این هنرمند به موارد زیر می‌توان اشاره کرد:

○ همنوازی در صفحات گرامافون:

یاحقی در اجرای آهنگهای زیادی که به صورت صفحه منتشر شد با هنرمندان برجسته‌ای چون مرتضی محجوبی، ارسلان درگاهی، مرتضی نی‌داوود، ادیب خوانساری و جلال تاج اصفهانی همکاری داشت.

○همنوازی و تک‌نوازی در رادیو:

او به همراه مرتضی محجوبی، حسین تهرانی، غلامحسین بنان، حسین قوامی (فاخته‌ای) و... در ارکستر گلهای رادیو تهران فعالیت می‌کرد.

از میان آثار به جای مانده از یاحقی در زمینه صفحات گرامافون به همنوازی در همایون (با تاج اصفهانی) ابوعطا (با قمرالملوک وزیری، به یاد میرزاده عشقی) و در رادیو به همنوازی با غلامحسین بنان (در دشتی)، آهنگهای جوانی (در افشاری) و... می‌توان اشاره کرد. درویش رضا منتظمی نوازنده چیره‌دست کمانچه و ویولون و پرویز صدیقی پارسی معروف به یاحقی، نوازنده ویولون از شاگردان شناخته شده مرحوم حسین یاحقی هستند.

✓ موسی نی‌داوود (۱۳۷۲-۱۲۸۶)

موسی نی‌داوود نوازنده معتبر کمانچه و ویولون و شاگرد حسین خان اسماعیل‌زاده بود.

او به همراه مرتضی نی‌داوود، قمرالملوک وزیری و ملوک ضرابی به صورت تکنواز و همنواز ویولون در تولید سلسله صفحات گرامافون همکاری داشت.

ابوعطا و حجاز (با ملوک ضرابی) سه‌گاه و مخالف (با قمرالملوک وزیری) از آثار مشهور اوست.

✓ حسین هنگ آفرین (۱۳۳۱-۱۲۵۵)

او نوازنده و مدرس سه‌تار در موسیقی ردیف، کارشناس موسیقی نظامی، نوازنده ویولون و پیانو و ردیف‌شناس و شاگرد میرزا عبدالله و ژ.پ.لومر در شعبه موزیک نظام بود.

○آثار او به شرح زیرند:

صفحات گرامافون: همنوازی ویولون با سیدحسین طاهرزاده، رضاقلی‌خان تجریشی نوروزی (تمبک، تصنیف و پیانو) و مشیر همایون شهردار و دیگران.

○نگارش:

اثر **نگارش سالار معزز** ازردیف ماهور میرزا عبدالله با ویولون هنگ‌آفرین که به صورت نت در برلین چاپ شده است.

○انتخابی:

آواز شوشتری (همراه طاهرزاده)، بیات ترک (با طاهرزاده) و تصنیف ماهور (با رضاقلی‌خان).

نصرالله زرین‌پنجه، مرتضی محجوبی و مهدی کمالیان از شاگردان معروف هنگ‌آفرین هستند.

✓ داوود پیرنیا (۱۳۵۰-۱۲۷۹)

پیرنیا هنرمندی ادب‌شناس و موسیقی دوست و مؤسس و سرپرست سلسله برنامه‌های گلها در رادیو تهران در سالهای ۱۳۴۴ - ۱۳۳۴ بود.

برنامه‌هایی با عناوین گلهای جاویدان، گلهای رنگارنگ، گلهای صحرایی، یک شاخه گل (برگ سبز) محصول دوره اوج و رونق کیفی سلسله برنامه‌های مذکور بود.

در زمان پیرنیا، بهترین نوازندگان مشهور موسیقی ایرانی، آثاری ضبط کردند و به یادگار گذاشتند.

■

ماجراهای «داوود خطر» و «داداش سیا»
بالای شهر، پایین شهر

شاید همه شما انیمیشن‌های آموزشی نیروی انتظامی یا همان ماجراهای داداش سیا و داوود خطر را دیده باشید. این مجموعه آموزشی که به حق باید گفت جای خود را به سرعت در بین خانواده‌ها باز کرده، از کارتونهای تلویزیونی هم طرفداران بیشتری دارد. اما این مجموعه با همه محاسنی که دارد، دارای معایبی هم هست که باید به آنها توجه کرد.

البته سری جدید این مجموعه نیز تولیدشده که به راهنمایی و رانندگی مربوط نیست و مختص آموزشهای همگانی پلیس است، اما بازهم دربرگیرنده همان معایب است. در زیر به معایب این مجموعه می‌پردازیم.

۱. چهره‌پردازی

دقیقاً نمی‌دانم که سازندگان این مجموعه چه کسانی هستند، ولی هر که هستند، در ساخت این مجموعه نوعی تبعیض را نشان داده‌اند، آن هم تبعیض طبقاتی!

اگر دقت کرده باشید، چهره آدم‌های خلافکار و قانون شکن همگی دارای مشخصه‌های زیر است:

سبیل کلفت یا بعضاً بدون سبیل، ولی با یک قیافه و تیپ پایین شهری و به قول امروزی «جوات».

در طراحی لباس هم که سنگ تمام گذاشته‌اند! مثال آن هم داداش سیا یکی از شخصیت‌های مجموعه با کاپشن خلبانی، شلوار شش جیب آمریکایی و کفش کتانی.

اما کسانی که قانون را رعایت می‌کنند، همگی اکثراً کت و شلوار به تن یا دکتر هستند یا مهندس. این یکی از معایب این مجموعه است که باید به آن توجه کرد. به‌طور مثال و خیلی مشخص در جدیدترین اثر، شخصیتی به نام «فری تابلو» به سیا می‌گوید: «بیا ببرمت بالای شهر یه چرخی بزنیم، حال و هوات عوض شه!» حال خود فری تابلو کیست؟ یک بچه پایین شهری و معتاد سوار بر یک پیکان مدل پایین که صدای ضبط ماشینش هم بلند است!

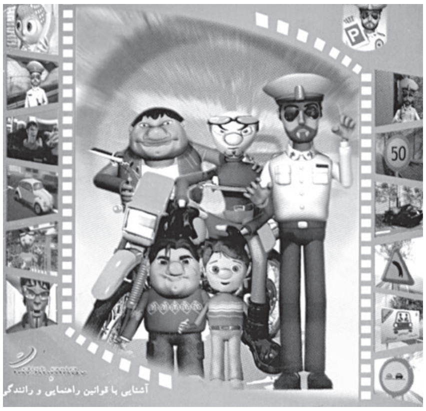
50
آشنایی با قوانین راهنمایی و رانندگی

اینجا این سؤال را از نیروی انتظامی و سازندگان مجموعه می‌پرسیم که یعنی در بالای شهر و قسمت‌های مرفه‌نشین قانون‌شکنی و خلافکاری نیست و آدمهای این کاره وجود ندارد؟

چرا نوک پیکان را به سمت جنوب شهر نشانه گرفته‌اید؟

۲. صداگذاری

این هم یکی دیگر از معایب این مجموعه است. مشخص نیست صداگذاری شخصیت‌ها بر چه مبنایی صورت گرفته است؟ اینجا هم تبعیض به شدت مشاهده می‌شود. چرا صدای افراد خلافکار و قانون شکن که همگی اکثراً پایین شهری هم هستند، مثل گویش جاهل‌های قدیم فیلم‌های فارسی است؟ کجای این شهر شما دیده‌اید که قانون‌شکن‌ها این‌گونه صحبت کنند؟

نکته دیگر اینکه، اکثر این گویشها هم به صورت غلط و غلوط ادا می‌شود. یعنی اینکه قانون‌شکن‌ها علاوه بر لحن صحبت جاهلی، غلط هم زیاد دارند. برای مثال، یک دیالوگ از این مجموعه این‌گونه ادا می‌شود: «داوود جون، یادته این کارت تیلیفون‌رو از جاپون واسم فرستادی» که جاپون همان ژاپن است و تیلیفون هم همان تلفن!

اما اگر شخصیت مثبت مجموعه باشد که بالا شهری هم هست، لفظ قلم و مؤدبانه صحبت می‌کند. البته بازهم ایراداتی هست که در این مقوله نمی‌گنجد، فقط موردی را در آخر اشاره می‌کنم.

در یکی از قسمت‌های این مجموعه در پشت شیشه پیکانی این جمله با انگلیسی نوشته شده بود: Javat Sport فقط به همین ختم نمی‌شود، ولی امیدواریم سازندگان مجموعه اعتدال را در کار خود رعایت کنند و برنامه‌های بهتری را بسازند.

در هرحال باید به دست‌اندرکاران این مجموعه به خاطر زحماتشان خسته نباشید گفته و آرزو کنیم دیگر چنین موارد خاصی را مشاهده نکنیم.

مهدی فلاح صابر

■

طالب لطف هیچکس نباش چه گوهر آزادی را به عوض خواهی داد ● مناعت کمال

دبیر سرویس ورزشی: بابک پورعالی
همکاران این شماره: مهدی زعیم‌زاده - یاسر اشراقی

می‌خواهم قهرمان المپیک پکن شوم

احسان حدادی: سرکارگر بابام بودم!

مقدمه:

قد و قواره بلند و عضلات ورزیده باز و سینه‌اش اولین چیزی است که در برخورد اول جلب توجه می‌کند. این بازوها باید هم چشم‌نواز باشند چون به قول خودش قرار است مدال المپیک ۲۰۰۸ را برای ایران به ارمغان آورد. یعنی می‌شود ورزش ما برای نخستین بار طعم مدال جهانی ورزش مادر را هم بچشد؟ احسان حدادی همه ما را در راه رسیدن به این آرزوی دیرینه امیدوار کرده است.

ظاهرش اما برخلاف اندامش متمایز با بقیه نیست. یک شلوار سفید، یک تی‌شرت آبی و یک جلیقه مشکی که می‌گوید مال عباس صمیمی است.

عباس صمیمی اصلی‌ترین رقیب احسان در پرتاب دیسک است و رکورددار قبلی ایران در این رشته. حالا احسان رکورد او را شکسته و همین در ورزش غیرحرفه‌ای ما می‌تواند بهانه خوبی باشد تا بگویند احسان و عباس با هم مشکل دارند. وقتی از احسان در این باره می‌پرسم به سرعت تکذیب می‌کند و با اشاره به جلیقه عباس که بر تن اوست به ما می‌فهماند که دوستی آنها ریشه‌دارتر از این حرفها است.

احسان قدر خودش را هم خوب می‌داند. این را از عکس زمینه موبایل P۷۰۰ سونی اریکسونش می‌توان فهمید. درحالت Standbay عکس احسان و چتر قرمزی که روی سرش است ظاهر می‌شود و درحالتی که درب موبایل باز می‌شود زمینه آن احسان را با پرچم ایران درحالیکه قهرمانی را جشن می‌گیرد، نشان می‌دهد. خودش می‌گوید: اولی را در اوکراین گرفتم. برای اردو رفته بودیم و دومی هم مربوط به زمانی است که من قهرمان جوانان جهان شده بودم.

این شما و این هم احسان حدادی رکورددار پرتاب دیسک ایران و آسیا و قهرمان جوانان جهان:

★احسان! این همه ورزش، چرا پرتاب دیسک؟

★★از بچگی عاشق فوتبال بودم. البته بسکتبال را هم دوست داشتم، اما یک روز که از سر ناچاری در زنگ ورزش داشتم هندبال بازی می‌کردم، توپی را به قصد گل زدم که به تیرک دروازه خورد و باعث شد دروازه بشکند. همانجا همه بچه‌ها به سمت معلم ورزش ما رفتند و گفتند آقا احسان دروازه را با پرتاب دستش شکاند!

★یعنی آنقدر قدرت دستت زیاد بود؟!

★★نه! من مطمئنم آن دروازه ترک داشت و با کوچکترین ضربه‌ای می‌شکست. اما از همان موقع گفتند احسان ضرب‌دست خوبی دارد

★کلاس چندم بودی؟

★★اول راهنمایی

★خب، بعدش چی شد؟

★★همین مسأله انگیزه‌ای شد تا همان سال در مسابقات دوومیدانی منطقه۱۴ شرکت کنم و همانجا هم فهمیدم می‌توانم در پرتاب وزنه موفق شوم، چرا که دوم شدم.

★یعنی تا قبل از اینکه تیرک دروازه را در هندبال با آن ضربه‌ات بشکنی خودت متوجه نیروی بازوهایت نشده بودی؟

★★چرا! قبل از آن همیشه در فوتبال درون دروازه می‌ایستادم و با یک پرتاب توپ را روی دروازه حریف می‌انداختم تا بچه‌ها آن را با سر وارد دروازه کنند.

★پس از آن مقام دومی در مسابقات منطقه ۱۴، حتماً شب و روزت شد پرتاب وزنه... درسته؟!

★★نه! یک اتفاق تلخ باعث شد سه سال قید دوومیدانی را بزنم.

★چه اتفاقی؟

★★در اولین حضورم در اردوی دوومیدانی، درست روزی که قرار بود برای شرکت در مسابقات قهرمانی دانش‌آموزان ایران به رامسر برویم از اردو خط خوردم. باورم نمی‌شد. من از بقیه بهتر تمرین می‌کردم و رکوردم هم نسبتاً خوب بود. به همین خاطر وقتی از اردو خط خوردم تنفر شدیدی از این رشته پیدا کردم، تنفری که سه سال مرا از دوومیدانی دور کرد.

★در آن ۳ سال چه کار می‌کردی؟

★★فوتبال و هندبال بازی می‌کردم و در کنار آنها هم درس می‌خواندم و هم کار می‌کردم.

★چه کار می‌کردی؟

★★در تولیدی پدرم همه کاره بودم. من سرکارگر بابام بودم.

★پدرت چه کاره است؟

★★کارگاه تولید لوازم ورزشی دارد.

★چند سال، پیش پدرت کار کردی؟

★★از دوم راهنمایی تا اول دبیرستان

★چقدر از پدرت پول می‌گرفتی؟

★★مشکلی از این بابت نداشتم و هرچه می‌خواستم به من می‌داد.

★انگار زیاد اهل درس خواندن نبودی؟

★★نه!

★یعنی ترک تحصیل کردی؟

★★نه! دیپلمم را به هر زحمتی بود گرفتم، اما فهمیدم درس و ورزش زیاد با هم جور درنمی‌آید.

★چطور شد که دوباره دیسک به دست شدی؟

★★خب به تشویق پدرم. در سال ۱۳۸۰ دوباره برگشتم. ۳ ماه در ورزشگاه شیرودی با آقای نورنژاد کار کردم. بعد هم با آقای پالامارچوک که اوکراینی بود کار کردم و موفق شدم رکورد نوجوانان ایران را بزنم. بعد هم با ایشان به اوکراین رفتم و در آنجا رکورد جوانان ایران را افزایش دادم.

★می‌گویند احسان حدادی تاکنون به هرچه می‌خواسته، رسیده. درسته؟

> **هفته‌ای ۲ بار در تمرینات از حال می‌روم. رمز موفقیت من روزی ۸ ساعت تمرین سنگین و پرفشار است تا مبادا یک وقت افت کنم**

★★بله! هر وقت گفتم کاری را انجام می‌دهم، آن را انجام داده‌ام. به عنوان مثال قبل از بازیهای آسیایی امسال به همه گفتم رکورد آسیا را می‌زنم که خیلی‌ها گفتند حرفی نزن که در توانت نباشد، اما رفتم و این کار را کردم.

★قبل از مسابقات آسیایی بالاترین رکوردت چند بود؟

★★در بلاروس ۶۲/۹۳ متر پرتاب کردم که ۷ سانتی‌متر کمتر از رکورد ورودی مسابقات جهانی بود، اما در مسابقات آسیایی در همان پرتاب اول ۶۵ متر انداختم که هیچ کس باور نمی‌کرد.

بعد هم ۶۵/۲۵ متر را پرتاب کردم و رکورد آسیا را ۹ سانتی‌متر افزایش دادم.

★با این دستان قدرتمند می‌توانستی در پرتاب وزنه و پرتاب نیزه هم رکورددار باشی...

★★خب، از همان روز اول که دیسک را پرتاب کردم از آن خوشم آمد. وزنه هم پرتاب کردم، اما در همان پرتاب‌های اول دستم آسیب دید و همین باعث شد که دیگر سراغ پرتاب وزنه نروم. پرتاب نیزه و چکش هم به استیل من نمی‌خورد. چون اولی وزن سبکتری می‌طلبد و دومی قد کوتاه‌تری.

★وزن و قد تو چقدر است؟

★ ★ ۱۲۳ کیلوگرم وزن دارم و یک متر و ۹۳ سانتی‌متر قد

★گفته بودی تا وقتی خانه و ماشین دراختیارت قرار ندهند تمرین نمی‌کنی، درسته؟

★ ★ من از فدراسیون دوومیدانی خواستم چیزهایی را که می‌خواهم برایم مهیا کنند تا من بتوانم با انگیزه بیشتری تمرین کنم.

★حال این چیزهایی که می‌خواهی چیست؟

★ ★در وهله اول یک خانه اجاره‌ای در نزدیکی محل تمرینمان.

★ ماشین را هم که هفته گذشته از شرکت پرکیش گرفتی؟

★ ★ دستشان درد نکند. این پژوی ۴۰۵ شاید بهترین جایزه‌ای بود که از سه عنوان قهرمانی‌ام در جهانی و آسیایی گرفتم.

★در مورد خانه با رئیس فدراسیون دوومیدانی حرف زده‌ای؟

★ ★بله! با آقای جلالی صحبت کردم. ایشان هم هیچ وقت «نه» نمی‌گوید. یعنی بگویی شکلات می‌خواهم، می‌گوید «چشم». بگویی هواپیما هم می‌خواهم می‌گوید «چشم»، اما...

★چقدر تاکنون از دوومیدانی درآمد داشتی؟

★ ★ خیلی کم! سال گذشته ۵ میلیون بابت قهرمانی در جوانان جهان گرفتم. ۷ میلیون تومان هم در مراسم قهرمان قهرمانان به علت قرار گرفتن در بین ۱۰ ورزشکار برتر سال ۸۳ گرفتم و ۷ میلیون تومان هم به عنوان پیش پرداخت از باشگاه نفت که جمعاً می‌شود ۱۹ میلیون تومان.

> **وقتی برای اولین بار از اردو خط خوردم. تنفر شدیدی نسبت به دوومیدانی پیدا کردم. تنفری که سه سال مرا از این رشته دور کرد**

★هزینه‌های اردوهای احسان حدادی در طول سال برای کمیته ملی المپیک چقدر است. تا به حال فکر کرده‌ای؟

★ ★فکر می‌کنم حدود ۲۰ میلیون تومان

★به عنوان قهرمان پرتاب دیسک آسیا از عملکرد فدراسیون دوومیدانی راضی هستی؟

★ ★در مجموع راضی‌کننده نیست، اما اگر بدانیم بودجه دوومیدانی فقط ۱۸۰ میلیون تومان است، باید به مسوولان این فدراسیون بابت توجه به دونده‌ها دست مریزاد هم گفت. چون برپایی اردوهای بلندمدت و پرداخت حقوق به دونده‌ها هزینه گزافی دربر دارد.

★شنیدیم در بین دوومیدانی‌کاران، حقوق تو از همه بیشتر است...

★ ★بله، من ماهی ۳۵۰ هزار تومان از فدراسیون می‌گیرم که با کسر مالیات روی ۳۲۰ هزار تومان آن می‌توانم حساب کنم.

★چند وقته که حقوق بگیر فدراسیون شدی؟

★ ★الان سه ماهی است که این پول را به بچه‌ها می‌دهند و قرار است تا مسابقات آسیایی دوحه این روند ادامه یابد.

★این پول جوابگوی هزینه‌های تو می‌شود؟

★ ★به هیچ‌وجه! من با آقای جلالی صحبت کردم و گفتم این حقوق برای من کم است. من در هر اردو فقط ۴۰۰ هزار تومان باید خرج بدنم کنم.

★مگر چه کار می‌کنی؟

★ ★پروتئین مصرف می‌کنم

★جریان قطری شدن احساس حدادی چه بود؟

★ ★عید امسال به قطر رفته بودم تا هم در یک دوره مسابقه شرکت کنم و هم ۱۵ روز در این کشور تمرین کنم که یکی از شیخ‌های قطری به من پیشنهاد داد با گرفتن مقداری پول تابعیت کشور قطر را بپذیرم و با لباس این تیم در مسابقات شرکت کنم.

★این مبلغ پیشنهادی دقیقاً چقدر بود؟

★ ★۲ میلیون دلار!

★معادل یک میلیارد و ششصد میلیون تومان... چرا قبول نکردی؟

★ ★خب، به همان دلیل که حسین رضازاده قبول نکرد. البته عید امسال هم قرار است به دوحه بروم که فکر می‌کنم رقم پیشنهادی آنها با توجه به اینکه حالا من رکورددار آسیا هستم چند برابر شود. اما برای من این پیشنهادات هیچ ارزشی ندارد.

★ پیشنهاد آمریکایی‌ها چه بود؟

★ ★۲ پیشنهاد از ۲ دانشگاه آنها داشتم که یکی از آنها دانشگاه تگزاس بود. آنها از من خواستند به آنجا بروم و علاوه بر ادامه تحصیل در تیمهای دانشگاهی‌شان تمرین کنم.

★ظاهراً پیشنهاد بدی نیست، چرا قبول نکردی؟

★ ★ اگر به آمریکا می‌رفتم مجبور می‌شدم تابعیت این کشور را بپذیرم ولی من نمی‌توانستم این شرایط را بپذیرم.

★اما تا آنجا که بخاطر دارم تو بدت نمی‌آمد به آمریکا بروی؟

★ ★خب، می‌خواستم از امکانات دانشگاهی و ورزشی آنجا استفاده کنم، اما اجازه این کار داده نشد.

★از سوی کدام سازمان با مخالفت روبرو شدی؟

★ ★سازمان تربیت بدنی

★این پیشنهاد چه زمان مطرح شد؟

★ ★سال گذشته. تا سه سال هم فرصت دارم به این پیشنهاد جواب مثبت بدهم.

★پس هنوز هم به فکر آن پیشنهاد هستی؟

★ ★راستش را بخواهید بله

★چرا مثل خیلی‌های دیگر دنبال توپ و فوتبال نرفتی؟

★ ★من از بچگی عاشق دروازه‌بانی بودم ولی قسمت این بود که به سمت دوومیدانی کشیده شوم. مطمئنم اگر فوتبال را هم دنبال می‌کردم موفق می‌شدم. شاید الان در تیم ملی بودم.

★احسان! کجا تمرین می‌کنی؟

★ ★همه جا غیر از تهران! با مربی‌ام به شهرستان می‌رویم، بوشهر، بندرعباس و چند جای دیگر. البته ساری یک چیز دیگر است.

★چرا؟

★ ★برای من اردوی ساری خیلی خوش‌یمن است. قبل از مسابقات جوانان آسیا به ساری رفتم و طلای آسیا را گرفتم. قبل از مسابقات جهانی جوانان هم آخرین اردویم را در ساری برگزار کردم که طلای جهان را هم به دست آوردم. حالا هر مسابقه بین‌المللی که بخواهم بروم، قبلش به ساری می‌روم.

★تمرین و مسابقه در ورزشگاه‌های خالی برای تو و دیگر دونده‌ها دلسردکننده نیست؟

★ ★ اتفاقاً بزرگترین آرزوی من این است که دیسک را در ورزشگاهی که مملو از جمعیت است پرتاب کنم، اما چاره‌ای نداریم و مجبوریم همیشه پیش روی حداکثر ۵۰ تماشاگر مسابقه بدهیم.

★یکی از دوستان مطبوعاتی می‌گفت احسان قول داده در پایان امسال عنوان مرد سال ورزش ایران را به دست آورد. این شایعه را تکذیب می‌کنی یا آن را قبول داری؟

★ ★هم تکذیب می‌کنم و هم قبول دارم. من چنین قولی را داده‌ام، اما در پایان سال ۱۳۸۵ نه امسال. البته امسال هم فکر می‌کنم در بین ده ورزشکار برتر سال باشم، اما برای اینکه نفر اول شوم یک سال دیگر فرصت می‌خواهم.

★از نگاهت می‌توان فهمید که آدم شوخ طبیعی هستی؟

بقیه در صفحه ۶۳

در لذتی که آمیخته به قناعت بود، تفکر کنید، چرا که لذت نمی‌ماند و قناعت می‌ماند

●سقراط

تماس تلفنی با آلمان

وحید هاشمیان: برای فوتبال به ایران نمی آیم!

به تیم ملی باز نخواهم گشت! این اولین جمله‌ای بود که یک سال پیش در پایان مصاحبه‌های وحید هاشمیان می‌شنیدیم و امروز بعد از گذشت یکسال و پشت سر گذاشتن بسیاری از مسایل بدون شک او به تنهایی می‌تواند دلیل عمده رسیدنمان به دروازه‌های جام جهانی باشد!

می‌گویند «زمان» تمامی زخم‌ها را درمان خواهد کرد. گرد فراموشی می‌ریزیم بر روی گذشته و نگاهمان را می‌اندازیم به آینده و آنچه که پیش‌رو داریم.

◄الان که در هانوفر اوضاع بر وفق مراد نیست خیلی دوست داریم که بدانیم آیا پشیمان نیستی؟ اصلاً بگو در بایرن مونیخ چه شد که نماندی؟

◄◄همانطور که می‌دانید همه در آلمان آرزو دارند که روزی برای بایرن مونیخ بازی کنند. من روزی که به آلمان آمدم حتی برای تیم ملی نیز بازی نمی‌کردم و با تلاش و کوشش خودم را به این سطح رساندم. کلاً من آدمی نیستم که شکست‌ها را گردن دیگری بیندازم و همیشه در این مورد قبول مسوولیت کرده و می‌کنم. بازیکنان در بایرن مونیخ معمولاً در سالهای اول نمی‌توانند خوب بازی کنند و این مهم همیشه زمان می‌برد. ما در بایرن مونیخ کادر بزرگی داشتیم و ۲۶ بازیکن ملی و بزرگ در این تیم بودند. برای اینکه یک بازیکن در چنین تیمی خودش را نشان دهد باید وقت داشته باشد. حداقل باید ۷-۸ بازی مستمر برای جا افتادن تلاش کند. به هر ترتیب می‌توانستم در مونیخ بمانم، ولی حساب کردم شاید سال دیگر هم همین شد و تصمیم گرفتم که به هانوفر بیایم تا فوتبال بازی کنم!

◄چرا هانوفر را انتخاب کردی؟ حالا که اینجا هم اوضاع عالی نیست!

◄◄دلایل زیادی برای این تصمیم وجود داشت. اول اینکه می‌خواستم در آلمان بمانم. بعد از ۶ سال به فرهنگ و فوتبال آلمان عادت کرده‌ام. این بود که این بار ریسک نکردم! پشیمان هم نیستم... خود مسوولان هانوفر هم گفته‌اند علت عدم گلزنی من عدم حمایت و تغذیه صحیح از جانب تیم است. به آینده امیدوارم.

◄آیا به نظر تو، علی کریمی تصمیم درستی برای پیوستن به بایرن مونیخ گرفت؟

◄◄علی کریمی از نظر فوتبال هیچ مشکلی در بایرن مونیخ ندارد و تا امروز هم می‌بینید که آنقدر عالی کار کرده که ماگات علنی گفته بالاک هم برود مشکلی نیست چرا که کریمی می‌تواند جایش را بگیرد. ولی در فوتبال هیچ چیز مشخص نیست. باید صبر کرد و برای علی آرزوی موفقیت کرد! تا اینجا که خوب بوده امیدوارم ادامه راه هم همچنان هموار باشد!

◄به عنوان آخرین سؤال، آیا امکان دارد که وحید هاشمیان مهاجم فصل پیش بایرن مونیخ و فعلی هانوفر در آینده دوباره در داخل ایران بازی کند؟

◄◄من می‌خواهم فوتبالم را در آلمان به اتمام برسانم و انشاءالله روزی در ایران مربیگری کنم! و بعد از سالها تجربه و بازی زیردست بهترین مربیان دنیا خودم را برای این کار آماده می‌بینم و می‌دانم که در این امر موفق خواهم شد. امیدوارم که روزی مربیگری خودم را از سطح باشگاهی شروع کنم تا به تیم ملی برسم!

◄وحید جان برای تو در تمامی مراحل زندگی خصوصاً در تیم ملی آرزوی موفقیت می‌کنیم!

یا LG کره‌ای نیست یا کره در تحریم اقتصادی قرار ندارد

سکوت سنگین!

جام LG قرار است از همین جمعه آغاز شود. جامی که اسمش می‌گوید، اسپانسرهایش، چشم بادامی‌های کره‌ای هستند و کره همان کشوری است که در آژانس بین‌المللی هسته‌ای مثل بسیاری از کشورها (به غیر ونزوئلا) موافقت خود را با تسلیم شدن ایران در پیش‌برد برنامه‌های هسته‌ای‌اش اعلام کرد.

کاری به جنبه سیاسی قضیه و درست یا غلط بودن اقدام کره‌ای‌ها نداریم اما همین کنش کره ای‌ها با واکنش دولتمردان کشورمان روبرو شد و آنها بلافاصله کره را از لحاظ اقتصادی تحریم کردند تا هیچ محصول کره‌ای وارد ایران نشود.

این تحریم به هفته سوم خود می‌رسد و طبق شنیده‌های ما طی این مدت جلوی واردات بخشی از محصولات کره‌ای گرفته شده و بخشی دیگر هم از طریق امارات وارد ایران می‌شود، اما جام LG که رسالت آن در این سالها تبلیغ محصولات کره‌ای بوده، بدون هیچ مخالفتی می‌خواهد ششمین دوره‌اش را در ایران تجربه کند.

هفته گذشته وقتی در نشست مطبوعاتی تورنمنت LG خبرنگار ایران نیز قصد داشت با زبان انگلیسی در این مورد از مسوول کره‌ای LG سوال کند، مجری برنامه که برخلاف پهلوان دبیر فدراسیون فوتبال به انگلیسی تسلط کامل داشت، جلوی این خبرنگار را گرفت تا چنین سوالی به گوش مسوول کره‌ای بازیها نرسد. در ادامه وقتی خبرنگار ایران نیز اصرار کرد که حرفش را ادامه دهد، پهلوان گفت: ما به شما اجازه حرف زدن نمی‌دهیم. نفر بعدی لطفاً!

بگذریم... تورنمنت چهارجانبه LG جمعه با دیدار توگو و پاراگوئه افتتاح می‌شود و پس از آن هم تیم ملی کشورمان به مصاف تیم بی‌نام و نشان مقدونیه خواهد رفت تا برنده‌ها در روز یکشنبه فینال را برگزار کنند و بازنده‌ها دیدار رده‌بندی را.

بازی نخست جمعه ساعت ۱۷ برگزار می‌شود و بازی دوم هم ساعت ۱۹/۳۰ اگر حوصله رفتن به ورزشگاه آزادی را ندارید! حداقل از پای تلویزیون این ۲ دیدار را پیگیری کنید.

یک داستان تلخ

ورزشگاهی که ۱۲ سال متروک مانده!

درحالی که به شدت به وجود استخر در اصفهان احساس نیاز می‌شود، اما ۱۲ سال است که استخر انقلاب به عنوان تنها مجموعه ورزشی آبی استاندارد در استان اصفهان درحال بازسازی است! (به حق چیزهای نشنیده)

آنطور که ما شنیده‌ایم این استخر در سال ۷۲ به دلیل فرسوده بودن تخریب شد. البته پیش‌بینی می‌شد حداکثر طی چهار سال به‌طور کامل بازسازی شود، اما با تامین نشدن بودجه، عملیات بازسازی استخر هر ساله به عقب افتاد تا اینکه شهردار اصفهان با دراختیار گرفتن استخر به شرط ذی‌نفع بودن در بهره‌برداری از آن، عملیات بازسازی را با سرعت هرچه بیشتر ادامه داد. اما همین شهرداری هم بارها به دلایل مختلف از ادامه عملیات تکمیل استخر سر باز زد تا لطمات جبران‌ناپذیری به شنای اصفهان وارد آید.

رئیس هیأت شنای اصفهان می‌گوید: «هیات از داشتن استخر اختصاصی در این سالها محروم بود و حتی در دوره‌ای شناگران اصفهانی هیچ جایی برای انجام تمرینات خود نداشتند.» که این جای بسی تاسف است برای ورزش کشور.

حال خبری را که چند روز پیش خبرگزاری ایرنا آن را مخابره کرد، بخوانید تا بیشتر تاسف بخورید: «دولت هنگ‌کنگ بیش از یک میلیارد دلار هنگ‌کنگ را برای ساخت ورزشگاه‌های جدید یا بازسازی ورزشگاه‌های قدیمی هزینه می‌کند.»

هر ۷/۷ دلار هنگ‌کنگ برابر با یک دلار آمریکا است. با این حساب یک میلیارد دلار هنگ‌کنگ می‌شود ۱۳۰ میلیون دلار آمریکا و این مقدار هم با درنظر گرفتن دلاری ۸۰۰ تومان معادل ۱۰ میلیارد و ۴۰۰ میلیون تومان خودمان خواهد بود.

این اعداد و ارقام را فراموش کنیم و امیدوار باشیم استخر انقلاب اصفهان مثل بسیاری از دیگر پروژه‌های ناتمام ورزشی ما زودتر به بهره‌برداری برسد.

در حاشیه دربی ۵۹

ستاره‌های کاغذی و استادان بازی علی‌اصغری

چه باران دلپذیری!

این همه هیاهو برای هیچ. دربی ۵۹ هم مثل بسیاری از دیدارهای سنتی استقلال و پرسپولیس هیچ بار فنی بخصوصی برای تماشاگرانش نداشت تا فقط به عشق کری‌خوانی هوادارانش در یادها زنده بماند.

بیچاره آن تماشاگران شهرستانی که پنج‌شنبه به تهران آمده بودند تا با تحمل یک شب سرد پاییزی این بازی را تماشا کنند، اما با بی‌برنامگی فدراسیون فوتبال مجبور شدند ۲۴ ساعت سرگردانی در این شهر شلوغ را هم در کنار آن کارتون‌خوابی پشت ورزشگاه آزادی تحمل کنند.

دربی ۵۹ هیچ چیز نداشت، نه چند پاس ساده مدرسه‌ای و نه طرح و برنامه‌ای برای رسیدن به دروازه حریف. تنها چیزی که به این دیدار سنتی طراوت و شادابی بخشید، بارانی بود که بر سر دربی فرود آمد و بخشی از عملکرد ضعیف دو تیم را با خودش شست.

البته، این باران نمی‌توانست بهانه‌ای برای بد بازی کردن دو تیم پرمدعا باشد، چون چند ساعت پس از پایان دربی تهران، تیمهای اینتر و لاتزیو در سری A زیر بارانی به‌مراتب شدیدتر به میدان رفتند و فوتبالدوستان را از تماشای یک بازی جذاب سیراب کردند، اما به هرحال ما جماعت ایرانی عادت کرده‌ایم به این بهانه‌جویی‌ها.

استقلال که انتظار می‌رفت در این بازی سرتر از پرسپولیس باشد، انتظارها را برآورده نکرد، اما با حرفه‌ای‌گری سه امتیاز بازی را با تک‌گل رضا عنایتی روی تنها موقعیت گل جدی‌اش از آن خود کرد.

قلعه‌نوعی قبل از بازی گفته بود قصد دارد روند شکست نخوردن استقلال به پرسپولیس با مربیگری او حفظ شود، اما در رسیدن به خواسته‌اش باید قبول کند که خوش‌شانس بود، چراکه تیم او بیشتر از تمام بازی‌های قبلی استقلال در لیگ زیر توپ زد، ولی خب پرسپولیس بی‌برنامه‌تر از این حرفها بود که حتی در این شرایط بتواند از حریفش یک تساوی بگیرد.

به قول حجازی تیمی که به شموشک می‌بازد، باید هم در مقابل استقلال بازنده باشد! تیم پروین جمعه هم مثل تمام چند هفته گذشته به پرتابهای بلند علیزاده متکی بود.

پرتابهایی که با توپ‌های خیس و سنگین ورزشگاه مثل همیشه پرتاب نشد تا پروین بفهمد که دلیل ضعف تیمش، کادر فنی و خود او است، نه بی‌پولی بازیکنان. این واقعیتی است که قلعه‌نوعی هم پس از پیروزی تیم خود به آن اشاره می‌کند: استقلالی‌ها از ابتدای فصل اصلاً پول نگرفته‌اند، با این حال معتقدم تیم من با وجود این همه هوادار و توجه هیچ حاشیه‌ای ندارد.

حالا نوبت محاکمه علی پروین است. او که قبل از بازی با استقلال گفته بود از شکست ترسی ندارد و از خدا می‌خواهد که به او بگویند برو، شاید این روزها آخرین روزهای سلطنتش باشد. البته همه چیز به نظر هیأت مدیره جدید بستگی دارد. هیأت ویژه‌ای که به قول علی‌آبادی همان شب دربی اعضایش نهایی شد، اما اواخر هفته جاری یا اوایل هفته آینده معرفی می‌شود و به احتمال فراوان این هیأت مدیره مثل هواداران پرسپولیس صبور نیست. درحقیقت پرسپولیسی‌ها، غروب شنبه مظلوم‌ترین تماشاگران دنیا بودند چراکه نه نای ترک ورزشگاه را داشتند و نه توانی برای اعتراض به کادرفنی!

فقط نم‌نم باران کمی اعصاب خط خطی آنها را آرام کرد تا برخلاف همیشه به پروپای تماشاگران استقلال که سر از پا نمی‌شناختند، نپیچند!

آنها حتی حال شکستن شیشه‌های اتوبوس شرکت واحد را هم نداشتند تا شرکت واحد یکی از کم‌خسارت‌ترین دربی‌ها را تجربه کند.

... قصه دربی ۵۹ به این ترتیب به پایان رسید. استقلالی‌ها خوشحال و سرمست و پرسپولیسی مغموم و سرافکنده.

فوتبال همین است دیگر...

ESTEGHL
استقلال

PERSEPOLIS

خطایی کردن و آن را اصلاح ننمودن، خود به منزله‌ی ارتکاب خطای دیگری است •کنفوسیوس

مروری بر چگونگی جشنهای پرخرج ۲۵۰۰ ساله

میلیونها دلار برای بزرگ‌نمایی کودکانه

جشن‌های ۲۵۰۰ ساله آغازی بر پایان

مهمترین و بی‌سابقه‌ترین مراسمی که در دوره محمدرضا پهلوی برگزار می‌شد، جشن‌هایی موسوم به ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران در سال ۱۳۵۰ در تخت جمشید بود. در سال ۱۳۳۷ شاه، با وجود مشکلات متعدد کشور به فکر افتاد به مناسبت گذشت ۲۵۰۰ سال از پایه‌گذاری رژیم شاهنشاهی در ایران، به دست کوروش هخامنشی جشن باشکوهی برگزار کند و توجه جهانیان را به سوی ایران به عنوان کشوری کهنسال و قدرتمند جلب نماید. به دنبال تصمیم شاه برای برگزاری این جشن‌ها، هیاتی در دربار تشکیل شد تا مقدمات لازم را برای این منظور فراهم کند. ابتدا شجاع‌الدین شفا، که خود از پیشنهاددهندگان اولیه برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله بود، به عنوان رئیس این هیات تعیین شد. بعد از حدود دو سال که هم برنامه‌ها و هم مراکز فرعی این تشکیلات جدید گسترش قابل توجهی پیدا کرده بود، سناتور جواد بوشهری به جای شفا، به ریاست آن برگزیده و این سمت را تا سال ۱۳۴۷ شمسی حفظ کرد.

شورای مرکزی و اعضای آن

شورای مرکزی جشن‌های شاهنشاهی تلاش‌های گسترده و پیگیری را در زمینه‌های مختلف سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و تبلیغاتی در ایران و سایر کشورهای جهان آغاز کرد تا زمینه‌های لازم برای برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله را فراهم آورد.

مهمترین اعضا و مقامات شورای مرکزی جشن عبارت بودند از: وزیر دربار شاهنشاهی، سناتور جواد بوشهری (رئیس کمیسیون عالی و نایب رئیس شورای مرکزی جشن‌های شاهنشاهی ایران)، وزیر دارایی، وزیر امور خارجه، وزیر کشور، وزیر فرهنگ، وزیر پست و تلگراف و تلفن، وزیر راه، استاندار فارس، رئیس هنرهای زیبای کشور، رئیس دانشگاه تهران، مدیر کل انتشارات و رادیو، رئیس اداره دوم ستاد بزرگ ارتشداران، رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور، رئیس ژاندارمری کل کشور، رئیس اداره تربیت بدنی، رئیس شهربانی کل کشور، شهردار تهران، رئیس اداره کل باستان‌شناسی، سعید نفیسی، دکتر رضازاده شفق، شجاع‌الدین شفا، دکتر مهدی بیانی.

همه بسیج شدند!

این شورا خیلی زود دفاتر و نمایندگی‌هایی در شهرهای مهم ایران و پایتخت کشورهای اروپایی و آمریکا تاسیس کرد و طرحهای تبلیغاتی و نظایر آن را آماده و جهت اجرا در اختیار دست‌اندرکاران امور قرار داد. از جمله این برنامه‌ها می‌توان به طرح بنای میدان شهیاد (آزادی کنونی) در شهر تهران، انتشار کتب و مقالات تاریخی مربوط به تاریخ ایران قبل از اسلام، طرح تعمیر و مرمت تخت جمشید، تهیه فیلم‌های مستند تاریخی مربوط به تاریخ ایران، بافت فرشهای دستباف با نقش‌هایی از تصاویر شاهان و بزرگان ایران، تهیه انواع سلاحهای جنگی، لباسها، زین، برگها، پرچمها و نظایر آن منطبق با دوره‌های تاریخی ایران قبل از اسلام و همچنین فراهم ساختن وسیله تفهیم اساسی شاهنشاهی ایران برای جوانان و... اشاره کرد.

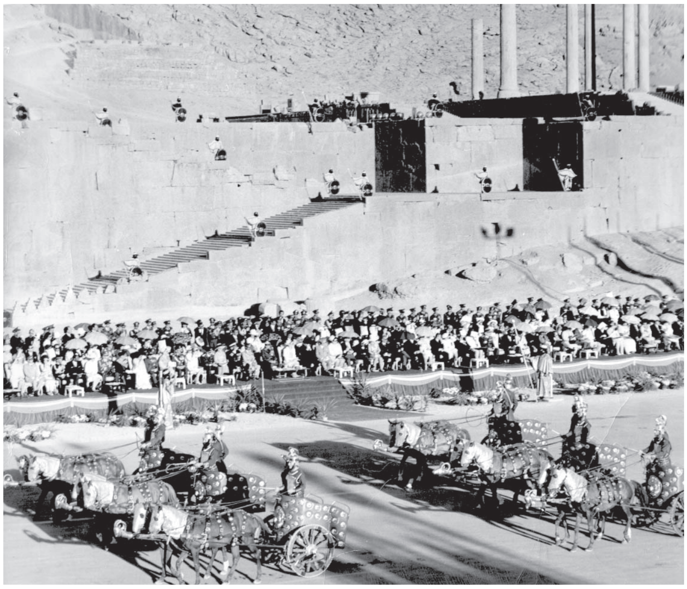

هزینه برگزاری این جشن معادل یکدهم کل درآمد ارزی ایران در آن سال بود!

برکناری بوشهری

جواد بوشهری در سال ۱۳۴۷ به دلیل بی‌کفایتی عملاً از ریاست شورای مرکزی جشن‌های ۲۵۰۰ ساله کنار گذاشته شد و به جای او، اسدالله علم وزیر دربار، منصوب شد. هرچند که جواد بوشهری به لحاظ ظاهری و تشریفاتی مقامش را حفظ کرد، ولی در عمل اسدالله علم عهده‌دار کارها شد. با انتصاب اسدالله علم به ریاست شورای جشن‌های ۲۵۰۰ ساله درحالی که فقط حدود دو سال دیگر به برگزاری جشنها باقی بود، تلاشهای متصدیان امر با جنب و جوش بیشتری پیگیری شد و علم برای سرعت بخشیدن هرچه بیشتر به امور و همچنین کنترل و نظارت هرچه بیشتر و مستقیم‌تر بر روند برنامه‌های در دست اقدام و پیش‌بینی شده، تعدادی از نزدیکترین دوستان خود را در رأس کارهای کلیدی و مهم به کار گماشت.

نقش رژیم صهیونیستی

اسدالله علم از سالها قبل، هنگامی که نخست وزیر بود، در رایزنی‌اش با کارشناسان اسرائیلی - به دور از حوزه کاری شورای مرکزی جشن‌های ۲۵۰۰ ساله که آن زمان ریاستش برعهده سناتور جواد بوشهری بود - طرحهایی برای کیفیت و چگونگی برگزاری این جشن‌ها در دست تهیه داشت. این امر هنگامی صورت جدی‌تر به خود گرفت که اسدالله علم در دوران نخست وزیری‌اش از دولت اسرائیل تقاضا کرد برای گسترش صنعت توریسم و گردشگری و جهانگردی در ایران، طرحی دراختیار او قرار دهند. دولت اسرائیل تقاضای علم را پذیرفت و به دنبال آن «تدی کولک» رئیس اتحادیه توریستی دولت اسرائیل و شهردار بعدی اورشلیم به ریاست میسیون برنامه‌ریزی برگزیده شد.

«کولک» توصیه کرد که ضمن تاسیس هتل‌ها، جاده‌های جدید و وسایل نقلیه مدرن در تخت جمشید ایران باید واقعه مهمی برپا کند تا خارجیان را به این تسهیلات جهانگردی جدید جلب کند. او بعدها اعتراف کرد که هرگز تصور نمی‌کرد اسراف‌کاری که در جشن‌های بیست و پنجمین قرن بنیانگذاری امپراتوری ایران پیش آمد همان است که او توصیه کرد.

هر چند برخلاف تصور «کولک» این برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله حدود چهار - پنج سال قبل از توصیه وی توسط دیگران طرح‌ریزی شده بود، اما طرحهای عملی و راهنمایی‌های وی به علم که بعدها ریاست برگزاری این مراسم را برعهده گرفت، بدون تردید در کیفیت برگزاری جشن‌ها اثربخش بوده است.

در زمان نخست وزیری علم از طرف شورای مرکزی جشن‌های ۲۵۰۰ ساله از وی خواسته شده بود تا برای تامین اعتبار برای طرحهای در دست اقدام مبلغ ۲۰۰ میلیون ریال دراختیار آن شورا قرار گیرد. اما «صفی اصفیا» مدیرعامل سازمان برنامه در دولت علم، پرداخت این مبلغ را غیرمقدور دانسته بود. با این حال شاه از وزیر دربار وقت حسین علاء خواسته بود به علم تذکر دهد که «دولت فکری برای اجرای برنامه جشن‌های ۲۵۰۰ ساله بنماید.»

در سالهای پایانی دهه ۴۰ اقدامات تبلیغی پیرامون این جشن‌ها با سرعت بیشتری ادامه یافت و با همکاری مراکز دانشگاهی داخلی و خارجی و اساتید دانشگاه و نویسندگان و مورخان، کتب و

مقالات متعددی درباره نظام شاهنشاهی ایران و نقش سلسله پهلوی در توسعه همه‌جانبه کشور چاپ و منتشر شد.

از مسایل مهمی که رژیم پهلوی از همان آغاز تصمیم به برگزاری این جشن‌ها با آن روبرو شد، اعتراضات و انتقادات افکار عمومی داخلی و خارجی بود. چه از یک‌سو برگزاری این مراسم را به لحاظ تاریخی و فرهنگی امری منطقی نمی‌دانستند و در شرایطی که رژیم با مشکلات عدیده سیاسی و... روبرو بود و عامه مردم کشور هم به این امر تمایلی نداشتند. این فکر را کودکانه و حتی احمقانه می‌شمردند. به همین دلیل رژیم از همان آغاز سعی داشت برگزاری این جشن را امری ملی و همگانی، مربوط به تمام اقشار مردم کشور قلمداد کند تا از این طریق از یک‌سو افکار عمومی را با این برنامه همراه کند و از سوی دیگر اذهان عمومی جهان را به نفع خود برگرداند. اما در عمل مردم، غایبان بزرگ این جشن‌ها بودند و در مراسم اصلاً حضور نداشتند!

«ماروین زونیس» در این زمینه می‌نویسد:

انگیزه‌های شاه هرچه بوده باشد مردم ایران نسبت به تمایل او به کسب حمایت رهبران خارجی بیش از پیش حساس شده بودند. اعلام خبر برگزاری جشن‌های سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) تخت جمشید در روزنامه‌ها کسالت‌بار بود و احساسات منفی مردم را برانگیخت. شاه قصد داشت دو هزار و پانصد مین سالگرد بنیانگذاری سلسله شاهنشاهی هخامنشی را در ایران جشن بگیرد و هدف او از اجرای این مراسم آن بود که بر وجود نهاد سلطنت در ایران به مدت دو هزار و پانصد سال تداوم آن تا فرمانروایی خودش تاکید کند. اما برای مردم ایران نهاد سلطنت چندان اهمیت نداشت. قبل از آن تاریخ، درباره چنین سالگردی حرفی زده نشده بود، چه برسد به برگزاری جشن! اما بدتر آنکه شاه قصد نداشت این جشن‌ها را برای مردم ایران برگزار کند. بلکه نظر او معطوف به رهبران کشورهای خارجی بود. آنها مهمانان شاه بودند و مردم ایران به این جشن دعوت نشده بودند.

اسراف و هزینه‌های سرسام آور

از دیگر مشکلات رژیم در برگزاری این جشن مساله هزینه‌های سرسام‌آور آن بود که با توجه به درآمدهای ناچیز دولت در آن روزگار، معضلی بزرگ محسوب می‌شد. با توجه به اسناد و مدارک برجای مانده، **برگزاری این مراسم در سال ۱۳۵۰ بین ۱۲۰ تا ۱۵۰ میلیون دلار هزینه دربر داشته است و اگر در نظر بگیریم با توجه به قیمت ۱/۸ تا ۲ دلاری نفت در هر بشکه در اواخر دهه ۱۳۴۰ درآمدهای ارزی حاصله از فروش نفت به زحمت به یک و نیم میلیارد دلار بالغ می‌شد، صرف یک‌دهم کل اعتبارات ارزی کشور در عرض یک سال برای هزینه‌های جشن‌های ۲۵۰۰ ساله برای رژیم بسیار سنگین می‌نمود.**

علم ترتیبی فراهم آورد تا تدارکات جشن‌ها به بهترین وجه تامین و تهیه شود. در همین رابطه، مدرن‌ترین وسایل تزئیناتی و پذیرایی از کشورهای خارجی بخصوص فرانسه خریداری و به محل برگزاری جشن‌ها منتقل شد و سایر وسایل و ترتیبات لازم هم به همین صورت انجام گرفت.

هزینه خرید و نصب چادرها در تخت جمشید به حدی سرسام‌آور بود که حتی شخص شاه هم آن را زائد دانست و از علم خواست ترتیبی برای کم کردن هزینه‌ها اتخاذ کند. اسراف کاری و ولخرجی های سرسام‌آوری که اسدالله علم برای زرق و برق بیشتر این جشن‌ها انجام می‌داد به قدری زیاد بود که حتی فرح پهلوی هم به آن اعتراض کرد.

علم برای توجیه اقدامات اسرافکارانه خود در جریان برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله به نشریات دستور داد تا مقالات و گفتارهایی در دفاع از این هزینه‌ها بنویسند و لزوم برگزاری هرچه باشکوه‌تر و پرزرق و برق‌تر این جشن‌ها را در اذهان عمومی القاء و گوشزد نمایند.

عدم دستیابی به اهداف

علیرغم تمام اسرافکاری‌ها و برنامه‌ریزی‌ها و به قول معروف شکوه و جلالی که در برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله به کار گرفته شد، نتایج و پیامدهایی که رژیم، آرزومند براورده شدن آن بود به بار نیامد و به جای تکریم رژیم، اعتراضات و انتقادات تمسخرآمیز و نکوهش‌گرانه به سوی آن سرازیر شد.

ابتذال جشن‌ها و مخالفت بین‌المللی با آن در حدی بود که: متحدان آمریکایی شاه نیز در سطح نازلی در آن شرکت کردند. ملکه انگلیس و ملکه هلند در آن حاضر نشدند. اما «نومیدکننده‌ترین خبر برای شاه این بود که پرزیدنت نیکسون در جشن ۲۵۰۰ ساله شرکت نمی‌کند (خانم نیکسون رئیس افتخاری کمیته آمریکایی برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی بود») اسپیرو اگینو معاون رئیس جمهوری نمایندگی ایالات متحده را برعهده داشت.

انتقادات پرسشگرانه و شماتت‌آمیز درباره برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله تا آن حد گسترده بود که علم وزیر دربار و رئیس برگزارکننده آن جشن‌ها در مقام دفاع برآمد و آن را امری لازم و ضروری شمرد.

براساس اسناد و گزارش‌های برجای مانده، بعد از برگزاری جشن‌های مذکور دولت در پرداخت بخش قابل توجهی از بدهی خود، که حاصل اسراف‌کاری‌های دوران برگزاری این مراسم بوده با مشکل جدی روبرو شد. با توجه به فقر گسترده‌ای که بر جامعه حاکم بود ولخرجی‌های سرسام‌آور این جشن، اعتراض مردم را برانگیخت.

بعد از برگزاری مراسم در ۲۰ مهر ۱۳۵۰ ترتیبی اتخاذ شد که همه ساله در سالروز آن مراسم یادبودی در تخت جمشید و سایر نقاط کشور برپا شود تا یاد آن مراسم برای همیشه زنده بماند.

اما این یادبود آنچنان که مدنظر رژیم بود، چندان طولانی نشد. بعد از برگزاری جشن در سال ۱۳۵۰ مخالفان جدی رژیم بار دیگر با تجدیدقوا و زمینه‌سازی آماده نبرد دیگری شدند.

چندی بعد، رژیم با تغییر تقویم ایران از هجری شمسی به شاهنشاهی سناریوی اسلام‌ستیزی خود را تکمیل و مرگ خود را تسریع کرد.

«ویلیام شوکراس» روزنامه‌نگار انگلیسی جشن‌های ۲۵۰۰ ساله را نشانه پایان دوران پهلوی می‌داند و می‌نویسد: «در اکتبر ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) محمدرضا پهلوی ضیافتی ترتیب داد که از همه مهمانی‌ها برتر بود. او از تمام رهبران جهان دعوت کرد. البته همه نیامدند و بسیاری از کسانی که شرکت کردند بیشتر نمادهای قدرت بودند تا واقعیت آن... «با گذشت زمان می‌توان گفت که جشن مزبور نشانه آغاز پایان کار دودمان پهلوی بود.»

برگرفته از مقاله باستان‌گرایی کودکانه
از: ویژه‌نامه تاریخ معاصر

احسان حدادی: سرکارگر بابام بودم!

بقیه از صفحه ۵۹

★★دقیقاً! البته این اردوهای یک نفره با مربی‌ای که آنهم فارسی بلد نیست، کمی مرا ساکت‌تر از همیشه کرده است.

★مربی‌ات مترجم دارد؟

★★نه! او اهل روسیه است و من هم چون روسی بلدم در کنار هم مشکلی نداریم.

★روسی هم بلدی؟

★★آنقدر با این مربیان روسی کارکردم، که زبان آنها را فراگرفتم. در کنار آن، کتاب‌های آموزش روسی را هم خواندم.

★مربی‌ات چقدر از فدراسیون می‌گیرد؟

★★ماهی ۸۵۰ هزار تومان.

★حال اگر این مربی به هر دلیلی با فدراسیون دوومیدانی برای ادامه همکاری به توافق نرسد و برود تکلیف چیست؟ آیا تو باز مجبوری به خاطر اینکه روسی بلدی یک مربی روسی دیگر بیاوری؟

★★فکر نمی‌کنم این اتفاق حداقل تا ۲ سال آینده بیفتد. چون مربی‌ام قول داده ظرف این مدت رکورد مرا به ۷۰ متر برساند.

★این درسته که او می‌خواهد تو را در المپیک پکن قهرمان کند؟

★★این قولی است که او به فدراسیون دوومیدانی داده!

★فکر نمی‌کنی این مربی روس برای بزرگ کردن خودش چنین ادعایی کرده باشد؟

★★نه! او می‌تواند به قولش عمل کند، چون من این توانایی را دارم و مطمئنم می‌توانم قهرمان المپیک شوم.

★وقتی تو آماده می‌شدی تا در مسابقات آسیایی و جهانی دیسک را پرتاب کنی، پدر و مادرت کجا بودند؟

★★مادرم در هر دو بار به امامزاده صالح رفته بود تا برایم دعا کند. پدرم هم پای ماهواره لحظه به لحظه و به صورت مستقیم مسابقات مرا دنبال می‌کرد و به قول خواهرم اشک می‌ریخت و فریاد می‌کشید.

★چندتا خواهر و برادر هستید؟

★★فقط یک خواهر دارم که اتفاقاً هیچ علاقه‌ای هم به ورزش ندارد.

★همه دوومیدانی کارها از تمرین کردن با تو فراری‌اند. جریان چیست؟

★★من روزی هشت ساعت تمرین می‌کنم. چهار ساعت صبح، چهار ساعت بعدازظهر. این کار آنقدر پرفشار و سنگین است که هفته‌ای دو بار درخلال تمرینات از حال می‌روم، اما فردای آن روز دوباره تمریناتم را از سر می‌گیرم تا افت نکنم. این رمز موفقیت من است.

★ پدر و مادرت چقدر در موفقیت تو نقش داشتند؟

★★خیلی زیاد! آنها برای من سنگ تمام گذاشتند و هرچه می‌خواستم دراختیارم قرار دادند.

★مثلاً چی؟

★★نمی‌توانم بگویم. همه جوره از من حمایت کرده و می‌کنند. ■

از یک حرف گذشتن گاهی به همان اندازه فداکاریست که سینه پیش گلوله سپر کردن. • حجازی

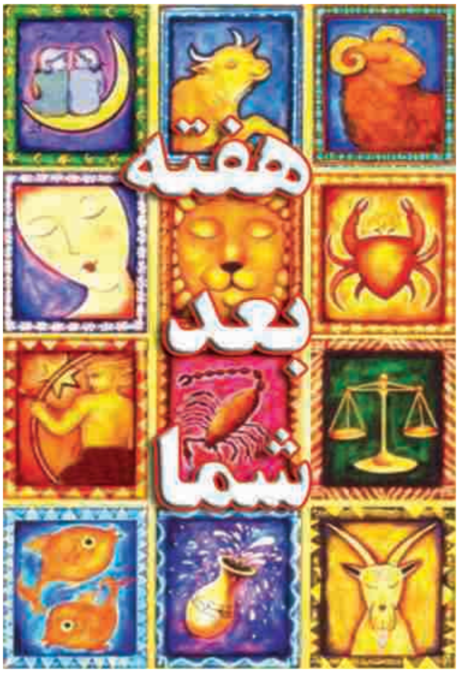

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دوست خوبم و یار همراهم، می‌دانم که معرفت در وجود و خون شما است، ولی با تمام این اوضاع و احوال لازم است در روابط خود با دوستان حتی نزدیکانتان هم اعتدال را رعایت کنید و منطق را مثل همیشه در کنار آن همراه داشته باشید، زیرا تکرار اشتباه و باز کردن سفره دل پیش هر کسی، مسأله‌ای نیست که بشود راحت آن را جبران کرد، پس تاکید می‌کنم که آنچه در ذهن دارید و درباره آن اطمینان دارید، حتی اگر شده یکبار آزمایش کنید تا بتوانید نظر قطعی را در مورد مشکلاتتان بیان کنید. دوست خوبم! برای شما بهتر است حرف اول را منطق بزند نه دل!

اردیبهشت

اگر قصد انتقام‌گیری و یا دادن تذکر مهمی را دارید، بهتر است دست نگه دارید چرا که ظرفیت پذیرش انتقاد در افراد مختلف تفاوت می‌کند و از آنجا که می‌دانم شما جزء افراد عاشق و دلداده هستید که لذت بخشش را چشیده‌اید توصیه می‌کنم حال که آسوده خاطر کلید قلبتان را به همه خوبیها سپرده‌اید، روش خود را خدشه‌دار نکنید. در ضمن فرصتی را که مدتها در انتظارش بودید در این روزها بدست می‌آورید، پس آن را بیهوده از دست ندهید و مشکل سلامتی وجودتان را نیز جدی بگیرید، چون با هیچ قیمتی نمی‌توانید آن را بدست آورید و این خود یک هشدار است.

خرداد

دوست عزیزم! اگر احساس تنهایی می‌کنید و در جستجوی یک تکیه‌گاه مطمئن هستید و اگر ناامیدی بر جانتان پنجه افکنده و رها نمی‌کند به حضرت دوست توکل کنید و امیدوار باشید، تا معجزه این کار را با چشم دل ببینید و به آرزویتان برسید.

دعای خیری پشت سرتان است که در این روزهای پرهیاهو شما را حمایت می‌کند. در ضمن در مورد انتخاب دوست و برقراری ارتباط با آنها دقت نظر داشته باشید و بدانید که عمل نکردن به این توصیه باعث بروز حرف و سخن بسیار می‌شود.

در پایان هم بی‌توجهی نسبت به بدیها و داشتن آرامش و متانت رفتاری را به شما توصیه می‌کنم.

تیر

در روزهای پیش‌رو باید سعی کنید که ذهنتان را بیشتر از قبل فعال نمایید و مسوولیتی را که به عهده دارید به نحو احسن انجام دهید، چون می‌تواند در مورد کار و مسایل آینده شما تعیین‌کننده باشد و تاثیر خاصی بگذارد. به شما توصیه می‌شود که اوقات فراغت بیشتری را درنظر بگیرید و یا به عبارتی زمان استراحت‌تان را به کارهای دیگر اختصاص ندهید، چون هم از نظر جسمی و هم روحی برایتان ضروری می‌باشد.

در ضمن موقعیتی را که مدتها جستجو می‌کردید این روزها بدست می‌آورید که من نیز از این بابت احساسی شادی می‌کنم.

مرداد

در مورد مسأله پیش آمده لازم است که سایه به سایه و حتی اگر لازم شد با چندین برابر دقت پیگیری نمایید تا تمام جوانب را تحت کنترل داشته باشید. تحمل بعضی سختیهای گذرا شما را به آرامش می‌رساند که به نظر من ارزشش را دارد. نمی‌دانم چرا گاهی رفتارهای سوال‌برانگیز از خودتان بروز می‌دهید که خود باعث ایجاد سوءتفاهم‌های زیاد می‌شود در صورتی که درون شما پاک و صادق است. پس در این روزها دقت کنید تا باعث ایجاد مسائل نگران‌کننده دیگری نشوید و محبوبیت خودتان را زیرسؤال نبرید.

شهریور

دوست خوبم! در این روزها لازم است که یک تغییر حتی کوچک هم شده در برنامه و سیستم زندگی‌تان بدهید، تا نظام یکنواخت و کسل‌کننده زندگی را درهم بشکنید.

درست است که امکان سفر وجود ندارد، ولی با یک غذای لذیذ و یا تهیه هدیه‌ای مناسب و یا خرید خاص می‌توانید محیط را شاد و دگرگون کنید و بدانید که این روزها می‌توانید نفس عمیق و راحتی بکشید و دیگر نگران چیزی نباشید.

در ضمن مراقب خلوت خودتان نیز باشید تا آن را کسی برهم نزند و دقت کنید تا حوادث تلخ گذشته را بازسازی نکنید، چون مشکلی را حل نخواهد کرد.

مهر

برای رضایت و شادی و رسیدن به آنچه که می‌خواهید لازم است که تغییر و تحول اساسی در خود و مسائل مورد دلخواهتان ایجاد نمایید، چون شما می‌توانید دنیا را با این همه مسائل و تلاطم تغییر دهید، پس حداقل سعی نمایید خودتان را با شرایط هماهنگ سازید تا راحت‌تر به زندگی ادامه دهید. شخصی را در نزدیکی‌تان دارید که به کمک شما احتیاج خاصی دارد، او را دریابید که این کار مهمتر از هر عبادتی می‌باشد.

در ضمن در این روزها از درگیری و یا بحث جدی خودداری کنید، چون خارج از تحمل شما می‌باشد. مهمان عزیزی نیز در راه دارید!

آبان

در این روزها مورد محبت و یا بخشش عزیزی قرار می‌گیرید که اصلاً انتظارش را نداشته‌اید و لازم است که سپاسگزاری لازم را داشته باشید و عمیقاً قدردانی نمایید.

جمع دوستانه خوبی همراه با اعضاء خانواده برای شما پیش‌بینی می‌شود که امیدوارم استفاده کافی را ببرید و شاد باشید. برای بدست آوردن پول و افزایش مادیات هم حد وسط را مراعات نمایید و بهتر است که پله‌ها را یکی یکی پشت سر بگذارید تا دچار بحران نشوید. نگران گم شده نباشید چون مال دنیاایست!

در نظر داشتن پند و اندرز افراد باتجربه برای شما ضروری می‌باشد.

آذر

برای ساختن فردایی بهتر از امروز تصمیم و برنامه‌ریزی ویژه‌ایی باید انجام دهید و این روزها زمان مناسبی برای پرداختن به امور غیرضروری نیست، ولی دقت کنید و به سخنان بی‌اساس اطرافیان توجه نداشته باشید، چون اطمینان دارم توانایی و اداره انجام کارهایتان را دارید و موفق خواهید بود.

در ضمن مسائل کاری ریز و درشتی را نیز پیش‌رو دارید که بهتر است آن را به مسائل خانوادگی منتقل ننمایید و هرچه زودتر ماجرا را خاتمه دهید. راز در دل داشته را نیز برای کسی بازگو نکنید، چون در صورت بیان آن دیگر رازی نخواهد بود.

دی

احترام به خودتان را به شما در این روزها پیشنهاد می‌کنم که بسیار ضروری است چون می‌تواند تمام مسائل را با همه جوانبش تغییر دهد و در اینصورت است که با اعتماد به نفس کامل می‌توانید با مشکلات روبرو شوید، چون این ترس از مشکلات است که شما را آزار می‌دهد و می‌شکند نه خود آنها. در این روزها آزادگی و رها بودن از هر قید و بندی را به شما توصیه می‌کنم تا بتوانید منصفانه قضاوت کنید و یک‌طرفه به قاضی نروید و از همه مهمتر اینکه بعدها تقاضای عفو و بخشش نکنید. اگر از نظر مالی نیز احساس خطر می‌کنید می‌توانید روی دوست همراهتان حساب کنید و فقط کافی است او را در جریان بگذارید.

بهمن

بالاخره باید به این باور برسید، راهی که شما را به خواسته‌های مثبت‌تان می‌رساند درحال حاضر وجود دارد و هیچ نیازی به تحمل رنج و مشکل نیست و فقط کافی است که اقدام کنید و در موردش تصمیم بگیرید. در ضمن در این روزها دقت کنید که وقتتان را به مسائل بیهوده اختصاص ندهید و اولویت‌ها را فراموش نکنید.

ورزش به شما کمک خاصی می‌کند و برایتان شفابخش می‌باشد.

در مورد کمک به عزیزان نیز لازم است حساب و کتاب را کنار بگذارید، چون هرچه بیشتر ببخشید بیشتر دریافت می‌کنید. زیبایی و آراستگی ظاهر، به شما آرامش می‌بخشد پس خودتان را دریابید.

اسفند

خوب می‌دانم که خودکفا و پرانرژی هستید و همیشه به دنبال یادگیری مطالب نو و جدید.

پس با این روحیه و شرایط نمی‌دانم چرا بیم و هراس از مسائل زمانه دارید و نگران هستید.

دوست خوبم! من به شما اطمینان می‌دهم که روزگار و شرایط بر وفق مراد شما خواهد بود، به شرطی که اعتدال را در زمینه‌های اقتصادی رعایت کنید و حد و مرز ورود دیگران به حریم شخصی‌تان را مشخص کنید، حتی به عزیزان و یاران صمیمی!

دوست خوبم! همه افراد ظرفیتهای متفاوتی در زمینه‌های گوناگون دارند، حتی برای دریافت عشق و دوستی، پس متناسب با آن قدم بردارید.

در حلقه رندان

raffie.persianblog.com

حلقه‌دار: رضا رفیع

فال خال

زهرا دری - سده لنجان

اگر خالی به روی پوست داری
عزیز من یکی را دوست داری
اگر خالی به روی چانه داری
بدان افکار یک دیوانه داری
اگر باشد به روی گونه‌هایت
کسی هرگز نگفته: «من فدایت»!
اگر خالی به روی سینه داری
بدان یک مشکل دیرینه داری
اگر خالی به زیر گوش داری
ببین آنجا دوتا هم روش داری
اگر خالی به روی ناف داری
سری بی گیس و خیلی صاف داری
اگر خالت نشسته بر تن لب
فقط بالا رود قرضت مرتب
اگر خالت به پیشانی رسیده
سجل داری ولی همسر ندیده
اگر خالت نشسته روی گردن
کلک خوردی بسی از مرد و از زن
اگر هم خال خالِی باشی ای دوست
کَند مشکل ز اندام شما پوست
اگر هم حاوی اندام صافی
یقیناً درپی کار خلافی!

مال مردم می‌خورند

داریوش منصوری - خرم‌آباد

دیده‌ام من مردمی که مال مردم می‌خورند
با وجود نعمت اما باز گندم می‌خورند
دیده‌ام با چشم خود آری رفیقان بارها
مردهایی که کتک از دست خانم می‌خورند
غرب دائم در کمین سنت و فرهنگ ماست
عده‌ای ناشی شده گول تهاجم می‌خورند
بعضی از مردم هوای کله‌پاچه می‌کنند
کله را با مو، و بعضاً پاچه با سم می‌خورند
دیده‌ام من مردمی که عین فلفل خورده‌اند
زیر آرایش، و وقت عکس هی جُم می‌خورند
عده‌ای لیسانس بیکاری گرفته سالهاست
عده‌ای هم حسرت و افسوس دیپلم می‌خورند
وای یاران، دیده‌ام من مردمی مثل کنه
خون مردم را نه با شیشه که با خم می‌خورند
دیده‌ام من مردمی مردم‌فریب و جیب‌بر
عده‌ای گول رفیق خط هفتم می‌خورند!

دو خروس

حاج حسن شعبانی (بانی)

خروس خانه‌ای از توی لانه
برون آمد برای آب و دانه
ز صحن خانه آن ولگرد بیعار
جسارت کرد و پر زد روی دیوار
جنایت پیشه فکر بد به سر داشت
به مرغ منزل پهلو نظر داشت
سپس سر داد شعر عاشقانه
گهی قول و غزل گاهی ترانه
خروس ما به چاک غیرتش خورد
دقیقاً توی خال فطرتش خورد
غضب‌آلوده و در حال پرخاش
صدا زد: گنده‌بک فکر خودت باش!
نمک‌نشناس و مرفینی و بنگی
که هم آلوده هم اسباب ننگی
همین مرغی که در اطراف لانه
کند با بنده صرف آب و دانه
خدا او را چو بر آبجی قمر داد
زمانی با تو عمرش را هدر داد
شدی آلوده خود را خوار کردی
فقط بار خودت را بار کردی
ضعیفه، یعنی این مرغ سیه‌بخت
که نصف عمر او طی شد ولی سخت
جهان با این فراخی تنگش آمد
و با بنگی نشستن ننگش آمد
تو را ول کرد و آمد یار من شد
انیس و مونس و غمخوار من شد
بُود او نوعروس و بنده داماد
گر از من جان بخواهد خواهمش داد
دگرباره اگر کردی جسارت
نگاه بد کنی با چشم پارت
برآرم هر دو چشمت را ز کاسه
حیا کن ای که تیپت بی کلاسه
برو گم شو خروس زشت جانی
تو را این بار بخشیدم به «بانی»!

دسته گل

علی زراعت - مرودشت

به تاب غم خودم را تاب دادم
عجب دسته گلی بر آب دادم
سر کوچه دلم را مثل بره
به دست دختر قصاب دادم!

چنگ شیر

چه آسان این دل من گیر افتاد
سوار از پشت اسب پیر افتاد
کسی گوید به حیوانات جنگل
شغالی توی چنگ شیر افتاد!

بی‌رحم

مرا این زندگی بی‌تاب کرده
شبم را تار و بی‌مهتاب کرده
زمانه مثل بقالی‌ست بی‌رحم
که توی دیگ شیرش آب کرده!

آرزوهای در خواب رفته!

طالب گلپایگانی - گلپایگان

آرزو کردم که ماشینی خریداری کنم، اما نشد
بر لب دریا روم گاهی و بیعاری کنم، اما نشد
آرزو کردم بسازم خانه‌ای شیک و مدرن و باصفا
بر لب استخر آن بنشسته سالاری کنم، اما نشد
آرزو کردم شوم حاجی و هم بازاری و دلال فرش
با تیلفون! از همه یاران طرفداری کنم اما نشد
آرزو کردم رئیس بانک ملی گردم و با پول بانک
مشکل خود حل کنم، رفع گرفتاری کنم اما نشد
آرزو کردم رئیس انجمن باشم که در شورای شهر
پشت ماشینم نشینم نقشه‌برداری کنم اما نشد
خواستم از راه دلسوزی به درمانگاه شهر خویشتن
رفته از مستضعفان گاهی پرستاری کنم اما نشد
خواستم گردم وزیر کار و با بیکاره‌های مملکت
چاره‌اندیشی نمایم رفع بیکاری کنم اما نشد
خواستم حلال مشکل‌ها شوم در کوره راه زندگی
با همه غمدیدگان بنشسته غمخواری کنم اما نشد
آنچه را گفتم شبی در حال تب بودم درون بسترم
خواستم با حال تب بر حال خود زاری کنم اما نشد
«طالبی» این آرزوها جز خیال و خواب و رؤیایی نبود
خواستم این آرزوها را به بیداری کنم اما نشد!

خطا

جمشید مقدم - کرج

درون دره تا ماشین ما رفت
دو لنگ بنده فوری بر هوا رفت
خراشی هم به این جانب نیفتاد
خوشم آمد، اجل تیرش خطا رفت!

بیمه ایران

دکتر سیدمحمدعلی وکیلی

امر به معروف است ای بالابلند
دکمه ما قبل آخر را ببند!
سرپناه نونهالان را بپوش
چلچراغ فتنه‌ها را کن خموش
منقل لب‌ها پر از آتش مکن
اهل کرمان را تو آتش‌کش مکن
صادرات پسته از لب‌ها مریز
آفلاتوکسین را به جان ما مریز
چشم و ابرو را مبر توی کمان
تیرباران می‌شود نسل جوان
شاخ زلف از روسری بیرون مکش
ساده‌لوحان را به خاک و خون مکش
مثل تریاک است خلق و خوی تو
نیست پیدا لنگه‌ی ابروی تو
این همه کور و کرند از بوی تو
جمله گیر حلقه گیسوی تو
این دل دیوانه را ویران مکن
جیره‌خوار بیمه ایران مکن!

اگر می‌خواهی خوشبخت باشی جز آنکه برایت میسر است آرزو مکن •لارشفوکولد

نقاشی های شما

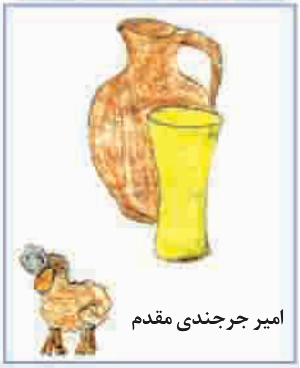
امیر جرجندی مقدم

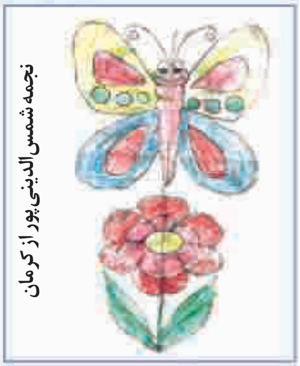
نجمه شمس‌الدینی‌پور از کرمان

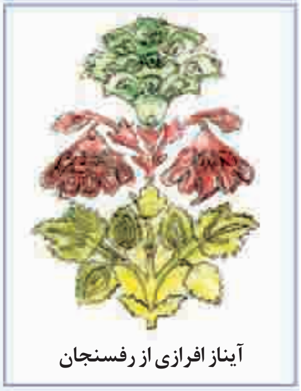
آیناز افرازی از رفسنجان

علی جعفری از شهداد
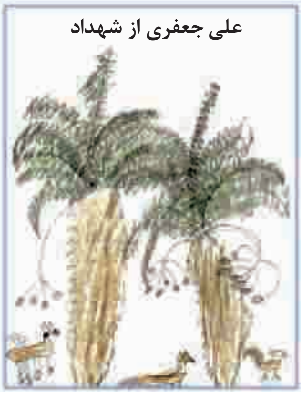

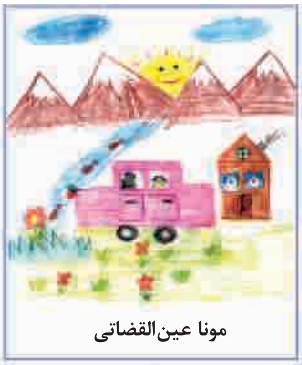
مونا عین‌القضاتی

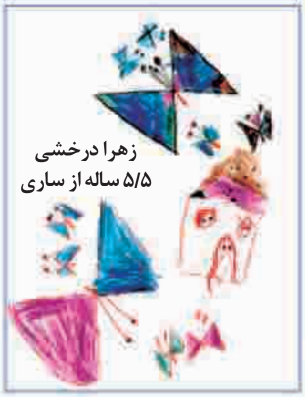
زهرا درخشی
۵/۵ ساله از ساری

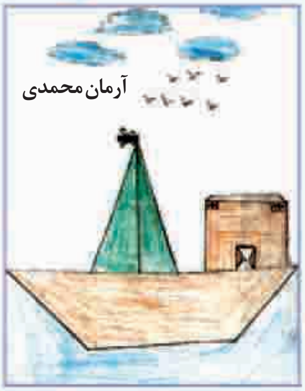
آرمان محمدی

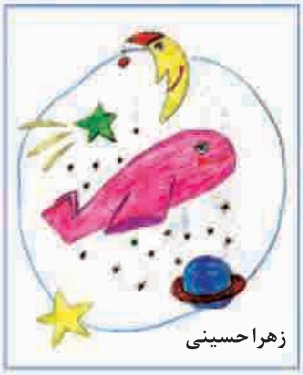
زهرا حسینی

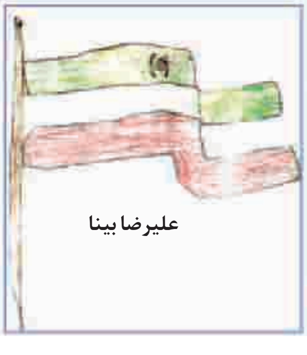
علیرضا بینا

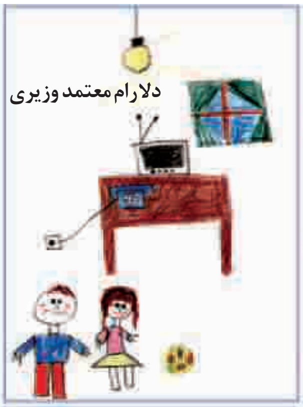
دلارام معتمد وزیری

پوریا پیرحیاتی کلاس دوم از تهران
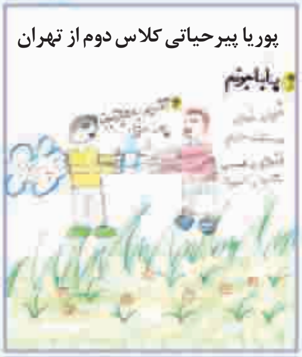

محمدعلی شکوهیان از کوهبنان
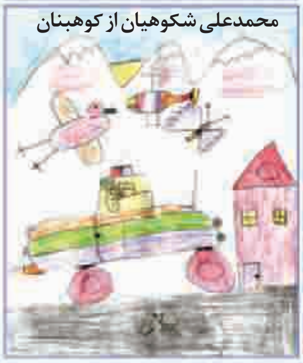

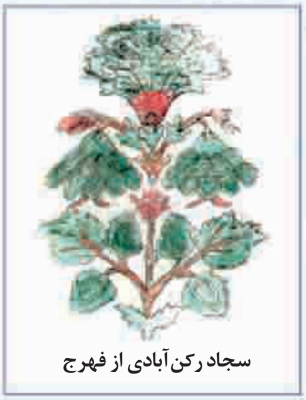
سجاد رکن‌آبادی از فهرج

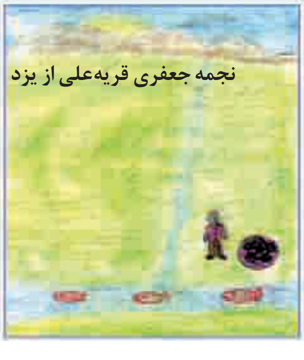
نجمه جعفری قریه‌علی از یزد

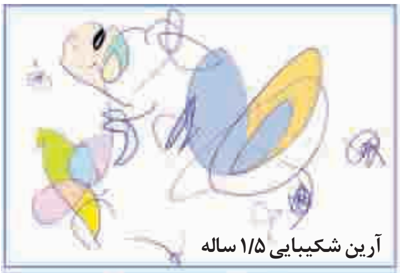
آرین شکیبایی ۱/۵ ساله

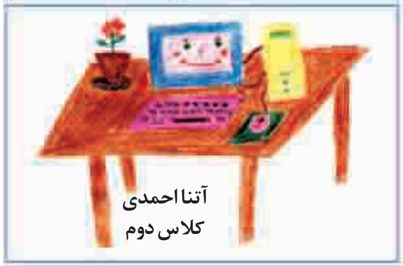
آتنا احمدی
کلاس دوم

هانیه میرزایی کلاس دوم
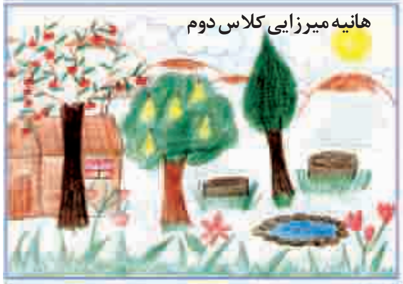

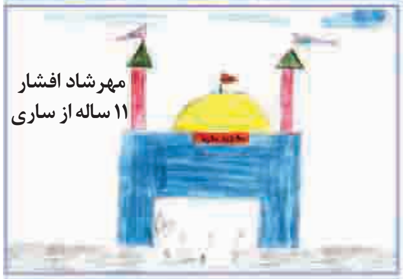
مهرشاد افشار
۱۱ ساله از ساری

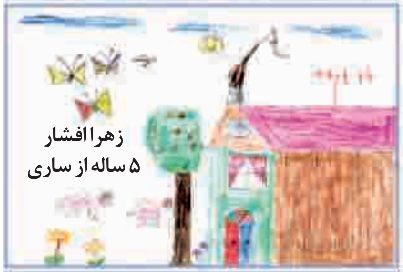
زهرا افشار
۵ ساله از ساری

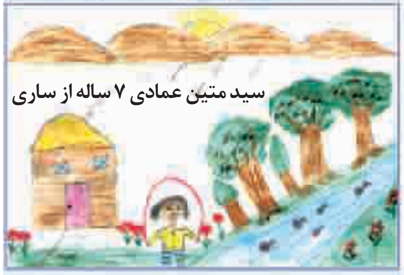
سید متین عمادی ۷ ساله از ساری

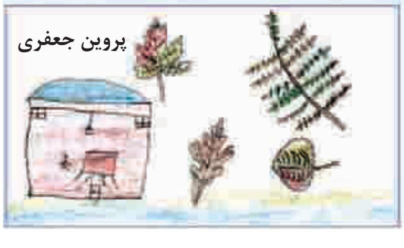
پروین جعفری

دکمه هایی
با کاربری
راحت

گرفتن عکس با
اشاره یک دکمه

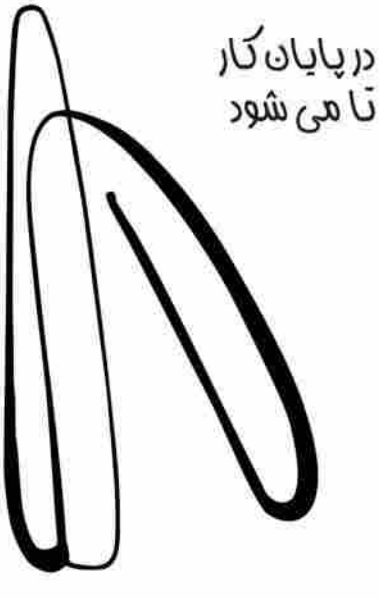
در پایان کار
تا می شود

کاملا ساده

زمانیکه بسته است، به راحتی در جیب شما قرار می گیرد. هنگامیکه باز است، کلیدهای نورانی بزرگ، صفحه نمایشگر جذاب و رادیو استریو در دسترس می باشند و در هر زمانی که بخواهید با اشاره یک دکمه، امکان گرفتن عکس و فیلمبرداری با دوربین VGA فراهم است.
تلفن جدید ۶۱۰۱ نوکیا کاملا جمع و جور، کاملا ساده .

www.nokiamena.com

NOKIA
6101

جایزه بزرگ:
سفر دور
دنیا به ارزش
[illegible] دلار
در سایت ثبت نام کرده و برنده شوید

نوکیا
ارتباط مردمی

Copyright © 2005 Nokia. All rights reserved. Nokia and Nokia Connecting People are registered trademarks of Nokia Corporation.

saviz
ساویز
ژل موی سر
ساویز
saviz
Styling
GEL
saviz
Styling
GEL
همیشه تمیز،
همیشه ساویز
ژل آرایشگاهی

saviz
ساویز

ساویز
جایزه می دهد

هر آنچه ازساویزه

• • • • • • • • • • • • • • • • •

قسمت دوم عبارت فوق را پاسخ داده وبه صندوق پستی ۱۵۵ - ۱۶۵۶۵ تهران ارسال فرمایید وبه قیدقرعه یکی ازبرندگان خوش‌شانس بیش ازیکصدجایزه ساویز، شما باشید.

جوایز

① پژو ۲۰۶
② یخچال
③ تلویزیون
④ ؟
⑤ ....

فرستنده :
نام ونام خانوادگی : ______ استان : ______ شهر: ______ تلفن :
لطفاً با پست عادی ارسال گردد.

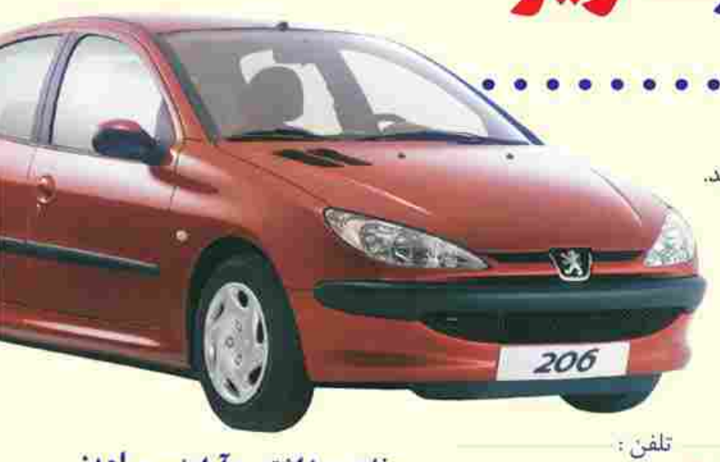صنایع بهداشتی وآرایشی ساویز